

نام کتاب : شب نیلوفری

نویسنده : رویا خسرونجدی

به تو میرسم از این شب نیلوفری

به تو میرسم از این راه خاکستری

به تو که خاطره هامو به همیشه می بری

### فصل اول

ماکان چشمانش را تا آخرین حد گشود و با حالتی عصبی گفت:

تو دیوونه ای

-ولی این نظر شخصی توئه، هر کس اونو دیده خلاف حرف تو رو زده.

-تو میفهمی چی مگی ماهان؟

-معلومه که میفهمم برادر من. این شمایی که داری حرف منو به یه معمای پیچیده تبدیل می کنی. بابا جون من دارم دو

کلمه حرف حساب می زنم. می گم...

-نمی خواد تکرار کنی. همون دفعه اول شنیدم چی گفتی.

-خب پس مشکل کجاست؟

-بگو مشکل کجا نیست > کاری که تو می خوای بکنی از سر تا پا اشکاله، مشکله، اصلاً نشدنیه.

-این قسمت قضیه مشکله من و منم یه جوری حلش می کنم.

-ماهان گوش کن.

-نه ماکان جان، شما گوش کن.

-بفر مائید قربان، سراپا گوشم.

-ببین عزیزم، من فکرام رو کردم و تصمیمم رو هم گرفتم، یه تصمیم قطعی وجدی.

-پس اومدی این جا چه کار؟ منو باش که فکر کردم تو هیچ کاری نکردی و می خواهی اول با من مشورت کنی.

ماهان برای لحظاتی سر به زیر انداخت و سکوت کرد. اما خلیزود به خود آمد و با لحنی قاطع گفت:

من به هدفم خواهم رسید، اینو همه می دونن.

ماکان لحظه ای به چشمان پراشتیاق ماهان خیره شد و متفکر گفت:

-پرسیدم چرا اومدی اینجا؟

ماهان مکث کوتاهی کرد و بعد به ناچار گفت:

-مهرناز خیلی سفارش کرد قبل از هر کار دیگه تو رو از تصمیمم مطلع کنم.

ماکان زیر لب زمزمه کرد:

-فقط اونه که منو می فهمه.

-چیزی گفتی؟

-نه، چی باید بگم؟

-خب نظرت رو بگو.

ماکان پوزخندی زد و دستی به موهای جوگندمی شقیقه اش کشید و گفت:

-نظرم؟ تو که نظر منو میدونی.

-اگه می دونستم که اینجا نمی اومدم.

-داداش کوچولوی خوب من، بهتره منو رنگ نکنی چون خیلی خوب می دونم چه کار

داری.....ولی در مورد نظرم.....تو باید از این کار صرفنظر کنی.

لحن قاطع ماکان، ماهان را بر آشفت و او با حالتی عصبی گفت:

-شوخی میکنی؟

-نه کاملاً هم جدی می گم. اگه فکر می کنی کاری که شروع کردی به این راحتی نتیجه

می ده، سخت در اشتباهی و هنوز طرف مقابلت رو نشناختی.

-اتفاقا بر عکس، طرف مقابلم رو خیلی هم خوب شناختم و گزنه این طوری عاشقش

نمی شدم.

تا عمق وجود ماکان لرزید و در ذهنش تکرار شد "عاشق نمیشدم.....عاشق...عاشق..."

دستش را روی شقیقه ها یش فشرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. آن گاه با لحن دلسرد

کننده ای پاسخ داد:

-احمق جون! توفقط یه طرف قضیه ای... بهم نگو اینقدر احمقی که باور میکنی بتونه عاشق بشه.

برعکس لحن سرد ماکان، ماهان لبخند پرامیدی زد و با شور و حرارت گفت:

-حرفای تو مال قدیمه داداش جون... حالا خیلی چیزا فرق کرده.

-اگه تمام دنیام متحول بشه اون آدم تغییر نمی کنه. فراموش نکن که من یه روزی...

ناگهان ادامه جمله اش را فرو خورد و در انتظار عکس العملی از ماهان به او خیره ماندم. مرد جوان با لا قیدی شانه هایش

را بالا انداخت و گفت:

-میدونم ماکان این چیزهایی رو که داری میگی همه رو میدونم و البته اصلا برام اهمیت نداره.

ماکان با تعجب نگاهش کرد و اذامه داد:

-این جوری نگام نکن این قضیه رو یه شهر میدونن.

ماکان سری تکان داد و نگاهش را هاله ای از غم پر کرد و بالحن تباداری گفت:

-من یه روزی برای رسیدن به هدفم یه شهر رو به هم ریختم.

ماهان لبخند زیبایی زد و گفت:

-خب شاید کافی نبوده... شاید باید یه کشور رو به هم می ریختی یا همه دنیا رو زیر رو می کردی.

ماکان یکی از ابروهایش را با تا داد وبا لحن خاصی پرسید:

-و تو قصد داری دنیا رو زیرورو کنی؟

-کاملا برادر عزیز..من نمی خوام اشتباه تو رو تکرار کنم و یک عمر افسوس بخورم ...ماکان جان اگه تو یه روزی به عشقت نرسیدی که نباید در عاشقی رو تخته کرد...

-ماهان...

-معذرت می خوام نباید قاطی جزئیات میشدم.

ماکان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: فکر میکنی ارزشش رو داشته باشه؟

ماهان نگاهی عاقل اندر سفیه به برادر کرد و گفت: شما خودت جواب این سوال بهتر میدونی... شایدم حق داری. آخه تو که طلسم اون نگاه جذاب و اون چشمای افسونگر رو نمیشناسی. تو که نمی دونی تو عمق سیاهی اون دو تا چشم غرق شدن و دست و پا زدن چه حالی داره ... آخ ماکان حالا میفهمم که چرا تو...

ماکان دیگر صدای ماهان را نمیشنید، فقط می دید که لبهایش را تکان می خورد و با هر تکان لبهای او تمام وجودش مرتعش می شود. احساسات خفته، چون اژدهایی خفته از خواب بر می خیزد و تمام وجودش را خاکستر می کند... جادوی آن دو چشم سیاه، افسون آن نگاه جذاب...

باز کمی این پا و آن پا کرد و باز آرزو کرد همه چیز درست پیش برود. برای صدمین بار به ساعتش نگاه کرد و با نگرانی به انتهای خیابان فرعی و باریکی کهسر آن ایستاده بود خیره شد. ناگهان چشمانش برقی زد و لبهایش بی اختیار به لبخند کمرنگی باز شد. کمی دستپاچه شده بود اما سعی کرد بر خود مسلط شود. پشت به خیابان ایستاد. دوباره تصویری را که دیده بود در ذهنش تجسم کرد. خودش بود، با کلاسوری در دست و خندهای بر لب، بهمراه دوستانش. مطمئن بود که او را ندیده، پس تا رسیدن آنها به خیابان وقت داشت. در ذهن قدمهای او را میشمرد تا بتواند زمان را حدس بزند. به پهلو ایستاد و سعی کرد بی آن که برگردد از گوشه چشم آنها را ببیند. باران وسط ایستاده بود و

دوستانش در طرفین، او صحبت می کرد و آنها میخندیدند. مسلماً هنوز هم متوجه ماکان نشده بود. ناخنهایش را در کف دست فشرد و سعی کرد کاملاً خ.تسرد باشد. درست در همان لحظه ترنم زیبای آوای او بر دل و جاننش نشست: - سلام ماکان خان!

بلافاصله به جانب صدا برگشت. چینی به پیشانی انداخت و لبخندی بر لب.

-سلام خانم، احوال شما؟

باران لبخند زد. ماکان کاملاً به سمت او چرخید. دوستانش که ظاهراً هم سن و سال او بودند با سر سلام کردند. ماکان مودبانه پاسخ داد و باران پرسید: - اینجا چه کار میکنید؟

ماکان لبخند زد و گفت: همدل بودیم، منم میخواستم همین سوال رو از شما بکنم.

باران سری خم کرد و با همان جذابیت همیشگی گفت: من اینجا توی این خیابان کلاس کنکور میرم.

ماکان با تمام وجود سعی کرد خود را متعجب نشان دهد، بعد با خنده گفت: جدی؟ شما و کلاس کنکور!

-خب بله، مگه عیبی داره؟

-نه خانوم عیبی نداره، فقط تعجب کردم چون کلاس کنکور مال تنبلاست، شما که ماشااا...

باران حرفش را با خندهای دلنشین قطع کرد و گفت: چه حرفایی میزنید!

بعد کمی جابه جا شد و ادامه داد: خب با اجازتون.

ماکان بی اختیار شتابزده پرسید: کجا؟

باران با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد: خونه.

بعد به ساعتش نگاه کرد و افزود: ما دوشنبه ها کمی زودتر از روزهای دیگه تعطیل میشیم. برای همین خونه زودتر

منتظرن. مادر منو هم که میشناسید زود نگران میشن.

-پس اجازه بدین برسونمتون.

باران به دوستانش نگاه کرد و آنها با لبخند یا اعلام رضایت کردن. با این حال پاسخ داد: نه ممنون، نمیخوام مزاحم شما بشم .... شما حتماً کار دارید.

ماکان دستی به موهایش کشید و با خنده گفت: نه خانوم چه مزاحمتی؟ دفتر مرکزی ما کمی پایین تر از همین میدونه، من امروز اومده بودم دفتر مرکزی، بعد بنا بود یکی از همکارامو اینجا سر این خیابون درست مقابل این دارو خانه ببینم که نشد.

-چرا؟

-آخه من کمی دیر رسیدم، فکر میکنم اومده و رفته... پس موندن من این جا کاملاً بی فایده است.

-اما...

-دیگه اما و اگر نداره. من اگه بذارم شما این موقع وتو این سرما پیاده برید اون وقت جواب برادرتونو چی بدم؟

-بهمن اهل این حرفا نیست، خودتون که بهتر میدونید.

-بله میدونم ولی من که اهل این حرفا هستم.

باران باز تشکر کرد و گفت: ولی دوستام چی؟ من نمیخوام رفیق نیمه راه باشم.

دوستان باران هر دو با هم خندیدند و آن که قد بلندتر به نظر میرسید، گفت: نه برو باران جان، خودمون میریم، ما که فقط تا نصف راه هم مسیریم.

-باشه خب....

قبل از آنکه دوست باران پاسخی بدهد ماکان گفت:

-نه خانوم اختیار دارید ، اگه اجازه بفرمایید من و باران خانم اول شما رو میسونیم بعد میریم خونه...

-ولی اینطوری دیگه خیلی زحمتتون میشه آقای...

-معین هستم... ماکان معین.

باران خنده ای کرد و گفت:

-وای معذرت میخوام ... من باید شما رو به هم معرفی میکردم.. بچه ها ایشون آقای ماکان معین از اقوام پدری من هستند... ماکان خان دوستم فریبا و آرزو خانم.

-خانوم ها واقعاً خوشبختم...بفرمایید ماشین اون طرف میدونه.

ماکان یک گام جلوتر به راه افتاد و آرزو با شیطنت به پهلو باران زد و آهسته پرسید:

-از این فامیلا اضافه ندارید؟

باران غرید:

-ساکت دیونه می شنوه!

و ماکا شنید و از لحن قاطع باران که سکوت را برقرار کرد لذت برد. کنار ماشین ماکان مردد ایستاده بود. در عقب را باز کرد و منتظر ماند. ابتدا آرزو و سپس فریبا سوار شدند. باران هم از کنار جدول گذشت و جلوی در ایستاد، اما قبل از آن که حرکتی کند ماکان به چالاکی در را بست و در جلو را باز کرد. باران اما کاملاً بی تفاوت با گام بلندی خود را به جلوی ماشین رساند و روی صندلی نشست. ماکان با سرعت در را بست و خود نیز سوار شد و ماشین را روشن کرد. در همان

حال پرسید:

-کجا باید برم باران خانوم؟

باران با نوک انگشتان چانه اش را خاراند و گفت:

-شما مطمینید که قصد دارید مارو برسونید؟

-شک نکنید خانوم...فقط شما باید راهنمای من باشین.

بعد در آینه نیم نگاهی به دوستان باران کرد و ادامه داد:

-آخه من بچه شهرستایم ...تهران رو خوب بلد نیستم.



باران لب پایین اش را گزید، خندهای دلنشین کرد و گفت:

-ماکان خان..

ماکان لبخندی زد و نگاهش را از نگاه داغ و پیر حرارت بارن دزدید و حرکت کرد. در طی راه بارن کاملاً به عقب برگشته بود و با دوستانش چنان گرم بحث بود که ماکان اندیشید وجود او کاملاً از یاد رفته است. اما هر بار باران به سوی او سر بر میگردد و میگفت: چپ، راست یا دور میدان به خود امیدوار میشد.

ماکان باز به باران نگاه کرد که با شیطنتی کودکانه کاملاً به عقب سرک میکشید و سر به سر دوستانش می گذاشت. در همان حال آرام گفت:

-باران جان اگه این طوری برات سخته برو عقب بشین.

باران که ظاهراً به خود آمده بود خجالتزده به جای اولش بازگشت و پاسخ داد:

-نه..نه خیلی هم خوبه... شرمنده... من اصلاً فراموش کردم که...

-بله متوجه شدم خانوم.

-خیلی خب ناراحت نشید، بازم معذرت میخوام. و این جمله را چنان ادا کرد که گویا پسر بچه ۴،۵ سالهای را گول

میزند. ماکان بی اختیار لبخند زد. در همان حال آرزو گفت:

-آقا ماکان لطفاً سر همین خیابون نگه دارید.

ماکان سری خم کرد و گفت:

-رسیدید؟

-نه این جا یه بستنی فروشی عالی، باران می خواد برامون بستنی بخره.

باران کاملاً به عقب چرخید و گفت:

-من؟!!

-آره مگه خودت نگفتی...چیه پول نداری؟ می خوامی بهت قرض بدم؟

باران سری تکان داد و با غیظ گفت:

-نه خیر، لطف سرکار مزید!

ماکان با صدای بلند خندید و گفت:

-اصلاً مهمون من، خوبه؟

باران بلافاصله پاسخ داد:

-نه، نه. اصلاً خودم می خرم، شوخی کردم باور کنید.

دوستان باران با صدای بلند خندیدند و فریبا گفت:

-هیچ فرقی نمیکنه هرچی باشه شما با هم فامیلید و یه طوری با هم کنار می آید.

ماکان لبخندی زد و در همان حال مقابل مغازه بستنی فروشی توقف کرد. باران بلافاصله از ماشین پیاده شد اما ماکان هم

به دنبالش روان گردید و قبل از آن که باران سفارشی دهد، کنارش ایستاد و از بستنی فروش خواست تا از بهترین نوع

بستنی اش آن هم سفارشی، ۴ عدد برایشان آماده کند. مرد بستنی فروش با سرعت کارش را انجام داد و بستنی ها را به

دست آنها سپرد. باران با سرعت کیف پولش را از داخل کلاسور بیرون کشید که ماکان با عصبانیت غرید:

-بذار توی کلاسورت.

-باران که از لحن قاطع ماکان جا خورده بود بی اختیار کیفش را به جای اول بازگرداند و ماکان پول بستنی ها را پرداخت

کرد و در حین بیرون آمدن از مغازه با همان لحن گفت:

-بهت یاد ندادن وقتی با یه مرد بیرون میای دست تو کیفیت نکنی؟

باران با دلخوری نگاهش کرد و چون به نزدیک ماشین رسیده بودند پاسخی نداد. ماکان بستنی ها را به دوستان باران

داد و خودش یکی از بستنی هایی که در دست باران بود از او گرفت. بچه ها ضمن تشکر مشغول خوردن شدند و باران

با بی حوصلگی شروع به بازی با بستنی اش کرد.

اوایل خیابان بعدی ، آرزو و نزدیک آخر خیابان ، فریبا از ماشین پیاده شدند. حالا در یک فضای محدود و کوچک فقط او بود و باران.

لحظه ای با خود اندیشید : (این یعنی زندگی زیر یک سقف حتی اگر شده برای دقایقی ... و چه دقایق دلنشینی!)  
 عطر و حرارت نفس های باران را با تمام وجود به داخل ریه های خود فرستاد و از زیر چشم نگاهش کرد. باران اما در خود فرو رفته بود. بستنی اش تقریباً دست نخورده آب شده بود. لجبازی اش برای ماکان جذاب و دلنشین بود ولی احم و ناراحتی اش غیر قابل تحمل. به همین خاطر آهسته پرسید:

-بستنی دوست نداری؟

و قاطع پاسخ شنید:

-نه

و بعد بستنی را دید که از لای پنجره باز ماشین در فضای سرد شب خیابان به پرواز در آمد. ماکان دلجویانه پرسید:  
 -اتفاقی افتاده؟

و باران بی آنکه به او نگاه کند با سر پاسخ منفی داد. اما ماکان دست بردار نبود و دوباره پرسید:

-پس چرا اینطوری احم کردی؟

باران کاملاً به طرف پنجره برگشت و به بیرون خیره شد. ماکان باز مصرانه پرسید:

-نمیخواهی بگی چی شده؟

باران با عصبانیت به جانب او برگشت . برق خشم سیاهی عمیق چشمانش را جذاب تر از همیشه کرده بود و بر افروختگی صورتش حالت بچه گانه چهره اش را کمرنگ تر نموده بود. جنان که ماکان تصور کرد او در لحظهای بزرگ می شود.

-دفعه آخرت باشه که با من این طوری حرف میزنی!

ماکان جا خورد و پرسید:

-چطوری؟

و باران به جای پاسخگویی به سوال او پرسید:

-یادت ندادن وقتی با یه خانم میری بیرون چه طوری حرف بزنی؟

ماکان که تازه علت عصبانیت باران را فهمیده بود ، سری تکان داد و با خنده گفت:

-خب کار شما اصلاً درست نبود خانوم خانوما... داشتنی آبروی منو جلوی اون مغازه دار میبردی.

باران پوزخندی زد و پرسید:

-آبروی شما توی کیف پول من بود؟

ماکان باز ر تکان داد وبا ملایمت گفت:

-نه خانوم، ولی آخه من یه مردم و شما...

باران اجازه تکمیل جملهاش را به او نداد و با لحنی پر تمسخر پرسید:

-ومرد بودن یه امتیازه؟

ماکان برای لحظه ای در پاسخ به مردد ماند. این همیشه تصور شخصی اش بود، خب مرد بودن یک امتیاز بود، مگر نبود؟

اما نگاه خشمگین باران جرات اظهار نظر را از او گرفت و برای اولین بار از ابراز شجاعانه نظراتش صرفنظر کرد و با

حاشیه روی گفت:

-من چنین چیزی گفتم؟

-نه، ولی مسلماً چنین منظوری داشتید.

-ابداً

ماکان باور نمیکرد این کلمه را به کار برده باشد (ابداً) او باید میگفت (دقیقاً) ولی چرا نگفته بود؟ نگاه باران کمی آرامتر

شد و ماکان احساس کرد از این که به او دروغ گفته کاملاً خرسند است، بنابراین بر خلاف رای خود، ادامه داد:

-نه خانم کوچولو، منظور من این نبود ولی در هر حال ما به رسوماتی در جامعه داریم.. مثلاً... مثلاً رسم نیست وقتی به

خانوم و آقا با هم میرن بیرون خانوم کیش رو باز کنه....

باران لبخندی زد و با بی پروایی خاصی پاسخ داد:

-برای من این رسم و رسومات اصلاً مهم نیست. من فقط به اون چیزی احترام میزارم که خودم فکر میکنم درسته... برای

مردم زندگی نمیکنم که غم ناراحت شدنشون رو بخورم. شمام بهتره خیلی سنگ این رسم و رسومات غلط رو به سینه

نزنید، باشه؟

-چشم سرکار خانوم.

و به نظرش رسید اولین بار است که اینگونه به کسی چشم می گوید. صدای باران او را به خود آورد:

-از این جا که بلدید برید خونه ما.

-خونه شمارو از همه جای تهرون بدم برم.

باران با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-جداً؟

و ماکان که تازه فهمیده بود چه گفته، تصحیح کرد:

-نه کاملاً.

باران خندهای کرد و گفت:

-پس لطفاً بیچید سمت چپ.

ماکان لبخندی زد و ماشین را به سمت چپ راند. دوباره سکوت برقرار شد. ماکان بی قرار و تشنه شنیدن کلمات باران

و باران ساکت و خیره به سنگفرش خیابان . ماکان به ناچار گفت:

-شما هنووووزم از من دلخوری؟

باران با حالتی بی تفاوت سر تکان داد و ماکان گفت:

-خیلی خب قبول دارم که لحنم یه کم تند بود ولی باور کنید که نمیدونستم شما رو ناراحت میکنه...حالام...حالام..

بی اختیار سکوت کرد . نمی دانست چرا زبانش بر روی کلمه ( معذرت می خوام) گیر کرده، شاید علتش آن بود که

کمتر در زندگی از کسی عذر خواسته بود.

لحظهای گذرا به باران نگاه کرد که ورتش به سوی او چرخیده بود. هر دو آرنجش روی کلاسورش قرار داشت و

چانه‌اش میان کف دستهایش و چشمانش چون دو ستاره پر فروغ در میان تاریک و روشن ماشین می درخشید و با

حوصله منتظر بود تا او جمله اش را تکمیل کند. تمام توانش را در زبانش جمع کرد و ادامه داد:

-من از شما عذر می خوام، خوبه؟

و بعد نفس محبوس در سینه اش را با فشار بیرون داد. باران لبخند پر معنایی بر لب راند و با لحن خاصی گفت:

-خسته نباشید!

ماکان با تعجب نگاهش کرد. ظاهراً این دختر کوچولو خیلی بیشتر از این حرفها می فهمید. بی اختیار به خنده افتاد.

باران نیز او را همراهی کرد و خیال ماکان راحت شد که دیگر دلخور نیست.

ماکان سر کوچه توقف کرد. باران با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مگه داخل تشریف نمی‌آرید؟

-نه ممنون، باشه برای یه فرصت دیگه.

-چرا؟ حالا بفرمایید یه چای با هم بخوریم، خستگیتون در میره و تشریف می برید.

-نه لطف دارید خانم ولی من کمی عجله دارم.

-واقعاً شرمنده، شما رو مجبور کردم همه تهررون رو دور بزنی و دیرتون شد.

-این حرفا چیه؟ اصلاً هم این طور نیست. خیالتون راحت باشه، من به موقع میرسم.

-امیدوارم همین طور باشه..خب ممن دیگه بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم.. برید به سلامت.

-خیلی خوشحال شدم که در خدمت شما بودم.

-از لطفتون ممنونم، منم خوشحال شدم.. خداحافظ.

باران به سرعت پیاده شد و برای ماکان دست تکان . ماکان با تمام وجود چشم شد و به باران نگریست.نمیدانست دیگر

کی می تواند او را ببیند، بنابراین با تمام وجود نگاهش می کرد. باران لبخند بر لبکنار پنجره ایستاده بود و برایش دست

تکان می داد. دیگر بیش از این نمیتوانست بایستد. بوقی زد و به راه افتاد ، در حالی که در آینه،باران را میدید که به

داخل کوچه میپیچید. باران که در پیچ کوچه گم شد، ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و ایستاد. احساس می کرد در

دست و پایش رمقی وجود ندارد. بی اختیار دنده عقب گرفت و دوباره به سر کوچه برگشت و با چشم تا انتهای کوچه را

کاوید ولی اثری از او نبود.مشتاقانهچشم به جای پاهای روی سنگفرش کوچه دوخت. بعد نگاهش به داخل ماشین

برگشت و روی صندلی جلو خیره ماند. بی اختیار دستش را پیش برد و پشتی صندلی را درست در همان قسمتی که

لحظاتی پیش ،سر باران قرار داشت نوازش کرد.خود را روی صندلی کناری کشید و در جای باران جای گرفت. فضای

ماشین هنوز پر بود از عطر ملایم نفس های او و صندلی اش هنوز پر بود از حرارت وجودش . چشمهایش را برای

لحظاتی روی هم گذاشت و از نزدیکی بیش از حدش به او لذت برد.

صدای بوق بلند موتوری که از کنار ماشین میگذشت ، او را به خود آورد. هنوز سر کوچه ای بود که باران پیاده شده

بود،روی صندلی او و در میان عطر نفس های گرم و دلنشین اش.

آرام به سوی صندلی خودش خزید و ماشین را روشن کرد،چشمش به تصویر خودش در آینه افتاد. خواست با بی تفاوتی

از نگاه سرزنشبار داخل آینه بگذرد که صدایی شنید: «واقعاً خجالت نمیکشی ماکان/ اون همه لافی که میزدی کو؟ چی

شد؟ من فلانم، من چنانم... حالا دیگه تا کمر خم میشی واسه یه زن در ماشین رو باز میکنی؟ من معذرت میخوام خانم... خجالت نمیکشی؟ پسر اون غرور و مردونگی که همه تو فامیل تعریفشو مکنن چی شد؟ عین دیونه ها راه افتادی اومدی دنبال این دختره، سه ساعت تو سرما انتظار کشیدی، مثل راننده شخصی ها خانم و دوستانش رو بردی رسوندی، تازه معذرت خواهی هم کردی. خاک بر سرت کنن! ماکان خیلی بدبخت شدی. خره از اسب افتادی از اصل که نیفتادی. هزار تا مثل این دختر و از اون بهترش برات سر و دست میشکنن اون وقت تو نفهم... واقعاً که . اگه یه خرده صبر میکردی اونم مثل بقیه خودش بهت پیشنهاد می کرد. ولی حالا تو همه چیز رو خراب کردی... پسره ی دیوونه!»!

برای تصویر داخل آینه شکلک در آورد و با اطمینان گفت: «شلوغش نکن حالام که چیزی نشده. هم اولین بار بود هم آخرین بار... تا زمانی که اون پا پیش نذاره همه چیز منتفیه».

بی اختیار به صندلی خالی باران نگاه کرد و تصویر یک جفت چشم سیاه در ذهنش جان گرفت و دلش لرزید و زیر لب نالید: «اگر اون پا پیش نداشت چی؟»

ولی باز به خود نهیب زد: «بار آخر بود میفهمی؟ بار آخر»...

با احساس سنگینی جسمی روی سینهایش چشمانش را گشود. سامان درست روی سینه اش قرار داشت و با دو چشم معصوم و بی تاب نگاهش می کرد:

-سلام بابایی، خوابیده بودی؟

ماکان به خود آمد و صاف نشست و دو دستش ر دور کمر سامان فشرد و گفت:

-سلام بابا جون... نه بیدار بودم.

لادن درست در همان لحظه با چند کیسه پر از خریدهایش مقابل ماکان ایستاد. ماکان لحظه ای به او خیره ماند و لادن با غیظ سلام کرد. ماکان در همان حالت سر تکان داد و لادن با حالت خاصی گفت:

-مردم از خستگی هیچی تو خونه نداشتیم کلی خرید کردم و دستام افتاد تا اینجا کشوندمشون.



ماکان تنها نگاهش کرد و لادن در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت غرید:

-خوبه که ماشین تو پارکینگ افتاده و من باید قدیه وانت بار بکشم!

ماکان بی حوصله چند بار با کف دست صورتش را مالید و چیزی نگفت. لادن از آشپزخانه خارج شد و در حالی که لباس

هایش را از تن خارج می کرد نگاهش به روی میز ثابت ماند و با لحن خاصی پرسید:

-مهمون داشتی؟

ماکان مسیر نگاه او را دنبال کرد و به فنجان های روی میز رسید و ناگهان ماهان را به خاطر آورد. اصلا به یاد نمی آورد او

کی رفته بود. با به خاطر آوردن ماهان و حرف هایش باز تا عمق وجودش لرزید اما قبل از آنکه بار دیگر در خود فرو

رود باز صدای لادن را شنید:

-پرسیدم مهمون داشتی؟

به خود آمد. سری تکان داد و در حالی که سعی می کرد کاملا خونسرد باشد گفت:

-اره ماهان اینجا بود.

لادن با شک نگاهش کرد و پرسید:

-پس چرا انقد زود رفت؟

-نمی دونم. زنگ بزن از خودش پرس. به منم اینجوری نگاه نکن... وقتی می گم ماهان بود یعنی ماهان بود.

-مگه من چیزی گفتم؟ فقط پرسیدم چرا برای شام نموند؟

-منم گفتم نمیدونم، تموم شد.

-چرا داد میزنی؟ چت شدیه دفعه؟ ما که نفهمیدیم دوباره چه خبره، آسه برو آسه بیا، هر چی هست از ما پنهونه، نه؟

-بس کن لادن که هیچ حوصله ات رو ندارم.

لادن شلنه بالا انداخت و در حالی که فنجانها را از روی میز جمع میکرد گفت:

-آره میدونم، تو کی حوصله داشتی؟

ماکان دهانش را گشود که با فریاد پاسخ او را بدهد، اما ناگهان نگاهش به چشمان نگران و بی قرار سامان افتاد و نا خود

آگاه ساکت شد، موهای پسرش را نوازش کرد و گفت:

-برای خودت چی خریدی بابا جون؟

-چیز زیادی نخریدم. مامان گفت هر وقت با بابات رفتی بیرون خرید کن... بابا کی منو میبری بیرون؟

-هر وقت که بخوای پسر خوب.

-فردا خوبه؟

-نه من فردا دیر میام. باشه برای پنج شنبه که ظهر میام. قبوله؟

-هر چی شما بگید.

ماکان پسرش را روی کاناپه کنارش نشانده و گفت:

-حالا برو برای خودت بازی کن تا منم برم توی اتاقم و کمی استراحت کنم، چون یه کمی سرم درد میکنه.

سامان با دستان کوچکش پیشانی پدر را لمس کرد و گفت:

-اگه استراحت کنی خوب می شی؟

-آره عزیزم تو نگران نباش.

و بعد در حالی که سعی میکرد با لبخند نگاه نگران پسرش را آرام کند، از جا بر خاست.

در همان لحظه، لادن از آشپزخانه خارج شد و با لحنی که دیگر دلخور به نظر نمیرسید گفت:

-کجا؟

-میروم یه کم بخوابم.

-الان تازه ساعت هفت و نیمه.

-سرم درد میکنه.

-پس بشین تا برات قرص بیارم.

وبعد در حالی که به بشقاب توی دستش اشاره میکرد، گفت:

-برات میوه پوست کندم. تا اینا رو نخوری نمیشه بری.

ماکان سعی کرد لبخند بزنه، اما موفق نشد. با این حال با ملابمت پاسخ داد:

-ممنون ولی گفتم که سرم درد میکنه.

-منم گفتم که الان برات قرص میارو.

ماکان ناچار به سر جایش برگشت.

لادن به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب و قرص در دست برگشت و در حالی که پوست تیره بازوی عضلانی

همسرش را نوازش میکرد با حالتی که سعی میکرد دلچسب باشد گفت:

-منو ببخش عزیزم، باور کن منظوری نداشتم، تو که میدونی من چقدر...

ماکان جمله اش را قطع کرد و گفت:

-بله..بله میدونم...

فصل دوم

سوز سردی به صورتش خورد و احساس کرد پاهایش بهکزک افتاده است. از دور دختران کلاسور به دست را دید که

شاداب و سرحال از آموزشگاه خارج می شدند. سالها بود که دیگر دوشنبه ها سر این کوچه نمی ایستاد و انتظار

نمیکشید. سالها بود که میدانست هرگز انتظارش نتیجه نخواهد داد. اما امروز به ناگاه خود را سر همان خیابان فرعی،

کمی پایین تر از میدان میدید. سر همان کوچه و باز هم منتظر. اما این بار انتظار کسی را میکشید که می دانست هرگز

نخواهد آمد. او سالها بود که از این کوچه و آموزشگاه رفته بود. پس او چرا آنجا ایستاده بود؟ دختران جوان اکنون به

سر خیابان رسیده بودند و در حال رد شدن از مقابل او. بی اختیار گامی به جلو برداشت و آهسته گفت:

-عذر میخوام خانمها....

هر چهار دختر جوان به یکباره ایستادند و او که فاصله اش با مکان کمتر از بقیه بود با لبخندی پرسید:

-بله آقا؟

مکان بی اختیار گفت:

-بچه های علوم انسانی تعطیل شدن؟

-عمومی یا اختصاصی؟

-نمی دونم.

-به هر حال فرقی نمیکنه کلاس ما آخرین کلاس بود فکر میکنم الان دیگه در آموزشگاه را بستن....شما دنبال کسی

میگردید؟

-بله...یعنی نه...ولی بله.

نفر دوم پرسید: شاید ما بتونیم کمکتون کنیم اسمشون چیه؟

-باران....باران مهرسا.

مسلماً زبان در اختیارش نبود و گرنه هرگز چنین سئوالی را نمی پرسید نفر اول نگاهی به ددوستانش نمود و تکرار کرد:

-باران مهرسا؟ بچه ها شما میشناسید؟

بچه ها سر تکان دادن و دختر دوباره گفت:

-شرمنده ما نمیشناسیم ولی اگه امروز کلاس داشته باشن حتما الان دیگه میان گفتم که ما آخرین....

--بله....بله ممنونم...بازم منتظر میمونم.

دخترها حرکت کردند و مکان شنید که یکی گفت:

-چه اسم قشنگی باران مهرسا

و دیگری گفت:دوست پسرش بود؟

و ان یکی با خنده جواب داد:احمق چون این که پیر بود.

ماکان لحظه ای به خود امد و به تصویرش در شیشه مغازه روبه رو نگریست دستی به موهای سفید شقیقه اش کشید و

سرش را با تاسف چند بار تکان داد پاهای سرد و بی حسش را به سختی تکان داد و خواست حرکت کند که با صدایی به

خود امد:سلام اقا!

تمام تنش لرزید، انگار که از خواب پریده بود به جانب صدا برگشت و پسر کوچکی را کنار خود دید:

-فال.....فال حافظ.اقا...یه دونه بر دارید.

بی اختیار دست پیش برد و کاغذی را از میان کاغذهای داخل جعبه بیرون کشید پسرک گفت:خیره ایشالله ۵۰تومان.

ماکان دست در جیب فرو برد و اولین اسکناسی را که به انگشتش خورد بیرون کشید و به دست پسرک داد.

-اقا ۵۰۰ تومان خرد تر نداشتید؟

ماکان بی هیچ حرفی به راه افتاد پسرک چند گام به دنبالش امد و گفت:بقیه اش چی اقا؟

و ماکان اهسته زمزمه کرد مال خودت.روی صندلی ماشین که نشست پاکت را گشود:

نفس بر امد و کام از تو بر نمی اید

فغان که بخت من از خواب بر نیاید

قد بلند تورتابه بر نمیگیرم

درخت کام و مرادم به بر نیاید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاهت به سر نیاید

هاله ای از اشک چشمانش را تار کرد دوباره نگاهش را به انتهای خیابان دوخت دیگ

ر هیچ دختر جوانی با کلاسوری که روی آن B حک شده بود از آن کوچه عبور نمی کرد. با خود عهد کرده بود بار آخر باشد.... بار آخر، اما صبح روز دوشنبه با طلوع افتاب بیدار شد. گرچه شاید روی هم رفته یک ساعت هم نخوابیده بود. به ناچار از جا برخاست و برای آنکه خود را سرگرم کند کمی ورزش کرد، به موسیقی مورد علاقه اش گوش کرد و برای وقت کشی خواست صبحانه بخورد که نتوانست.

اولین نفری بود که در محل کارش حاضر شد سعی کرد تمام حواسش را به کار معطوف داری. پشت میز نشست و خواست کارش را شروع کند ولی ذهن خسته اش ترجیح میداد به خلسه ای شیرین فرو رود، به خلسه ای پر از قطرات صاف وزلال باران! احساس میکرد روحش کویری تشنه است و محتاج باران..... باران، از همان اولین شب که او را دیده بود فکر کرده بود تمام آنچه را که میخواهد در دوچشم سیاه او خلاصه شده، تمام آنچه برای شروع یک زندگی جدید، در شهری جدید و با احساس تازه نیاز داشت، زخمی که در سینه داشت هنوز التیام نگرفته بود. زخمی که او را وادار به هجرت از شهر و دیار و اغوش گرم خانواده کرده بود. آن روزها در خانه دایی ساکن بود و دنبال جایی میگشت تا بتواند مستقل زندگی کند. جایی که بتواند در میان احساس شکسته شده اش، روح سرکشش را ترمیم کند. یک مامن امن. برای شرکت در مراسم ختم یکی از اقوام دور مادر به ناچار با دایی و خانواده همراه شده بود. سالها بود که اقوام مادی را ندیده بود. آنها در تهران بودند و خانواده او در شیراز.... ولی هر چه بود فامیل فامیل بود. این را دایی گفته بود و مجبورش کرده بود همراهیشان کند. با اصرار فامیل بعد از مراسم ختم به خانه آمده بودند و حالا در کنار کسانی بود که بعضی را تا به حال ندیده بود. اما دایی همه را به او معرفی میکرد و او بی تفاوت از کنارشان میگذشت و گاهی حتی نمی توانست از حرکت لاقیدشانه هایش رو به بالا جلوگیری کند. حوصله این همه ادم دوروبرش را نداشت از همه چیز خسته و بیزار بود ناچار از خانه بیرون زد و شروع به قدم زدن در کوچه کرد. در تاریک و روشن بن بست کنار خانه متوجه دو نفر شد که با هم حرف میزدند و بعد صدای خنده زنی را شنید لحظه ای کنجکاوانه سر کوچه ایستاد و صدای پاهایی راشنید که به

سوی او میامدند چند لحظه بعد او را دید که از درون بن بست به داخل کوچه پیچید. خودش بود باران..... امروز چند بار باران را به او معرفی کرده بودند..... دختر استثنایی دختر فوق العاده یه خانم به تمام معنا... بی اختیار پوزخند زد: «یه خانم به تمام معنا! تو تاریکی کوچه با یه مرد غریبه»...

عمدا خود را در معرض دید باران قرار داد تحقیر کردن او که به عنوان یک جنس مخالف برتر مطرح شده بود برایش لذت بخش بود. تحقیر تمام زنان دنیا برایش لذت بخش بود. هر که بود فرقی نمیکرد، بالاخره زن بود. باران به او رسید و لبخندی مصنوعی زد و نه خود را پنهان کرد و نه به بیراهه زد، خیلی بی تفاوتی ان که دستپاچه شود. ماکان اما با حالتی خاص سر تکان داد و سرزنش بار نگاهش کرد. باران با تعجب لحظه ای مکث کرد ولی بی انکه چیزی بگوید دوباره به راه افتاد فانا صدای ماکان ناچارش کرد باز بایستد.

واقعا که خانم باران خانم..... واقعا که! باران به سوی او چرخید و برق نگاهش متمم وجود او را لرزاند.

واقعا که چی ماکان خان؟

ماکان سعی کرد کاملا مسلط سخن بگوید:

خانم این کاراخر و عاقبت نداره.... خصوصا برای شما که همه یه جور دیگه روتون فکر میکنن.

باران با بی تفتوتی شانه بالا انداخت و با لحنی که حسابی لج ماکان را در آورد گفت:

کدوم کارا جناب؟

ماکان در دل غرید: «این دیگه چه رویی داره؟» و بعد با صدای بلندتری پاسخ داد:

اصلا هر کاری دلتون میخواد بکنید. به من چه ارتباطی داره؟

و بعد با سرعت وارد حیاط شد. باران لحظه ای در جا ایستاد و با عصبانیت دندانهایش را روی هم سائید و سپس وارد حیاط

شد. با نگاهی خشمگین سراپای ماکان را که کنار گلدانها ایستاده بود برانداز کرد. گامی به سیش برداشت اما با صدایی که

او را به نام میخواند به عقب برگشت. ماکان بی انکه بخواهد به او خیره شده بود.

عمه جان رفتی؟

بله.....

خونه بودند؟

اره عمه جان پسگامتونو رسوندم.

دستت درد نکنه پس همه چیز امادس دیگه.

بله....فکر میکنم.

بازم خودت یه سر بزنی. چشمماکان بی اختیار لب پائینش را گزید. عجب سوء تفاهم جالبی! منتظر بود باران به سوییچ بیاید تا برایش تو ضیح دهد، باران اما بی تفاوت از کنارش گذشت. بعد از شام از پله ها پایین آمد. جوانها داخل حیاط سر و صدایی راه انداخته بودند. همه گرد هم ایستاده و آرام میخندیدند. چشمان ماکان بی اراده باران را جستجو می کرد. او را به راحتی وسط جمع چون نگینی بر انگشتر دید. حس خاصی در وجودش او را به سوی باران می خواند، میلی مهارناشدنی.... نمی دانست چرا دلش نمی خواست باران باران از او دلگیر باشد. نگاه زیبای باران به روبه رو خیره بود و لبهایش به تبسم شیرینی باز.... برای لحظه ای اندیشید واقعا این دختر تا این حد تعریفی است؟ به اندیشه خود لبخند زد چرا که به عینه می دید که جذاییتی عجیب در وجود نحیف این دختر نهفته است، جذاییتی غیر قابل انکار!

بی اختیار قدم به جلو نهاد و اهسته گفت:

باران خانم ببخشید.

باران به سوییچ برگشت، لحظه ای نگاهش کرد، با لبخندی از جمع جدا شده به طرفش آمد و مقابلش ایستاد و جادوی نگاهش را به چشمان سرد و بی فروغ او ریخت. دل ماکان پس از مدتها دوباره می لرزید ولی او نمی خواست باور کند. برای همین با لحنی بی تفاوت گفت:

خانم...ظاهرا من اشتباه کردم و..واقعا متاسفم.



باران طوری لبخند زد که ماکان مجبور شد سر به پایین بیاندازد و دستهایش را به شدت مشت کند. صدای باران گوشش

را پر کرد:

خب؟

ماکان دستپاچه شد:

خب... خب همین دیگه.

سرش را بالا آورد و نگاهش را به باران دوخت. باران با لوندی خاصی سرش را به سمت چپ خم کرد و با همان لبخند

زیبا گفت: اگر من بگم خیلی هم اشتباه نکردید چی؟ بازم دعوا میکنید؟ چیزی در وجود ماکان فروریخت دلش

میخواست از باران فاصله بگیرد ولی او با حالتی شیرین منتظر جوابش بود. ماکان به ناچار سری تکان داد و گفت:

نه خانم چرا باید شما دعا کنم؟ اصلا من چه کارا هم؟ راستش را بخواید من خودم مار گزیده ام برای همین هم همه را

از ریسمون سیاه و سفید میترسانم و گرنه... من... من... من.....

صدای خنده باران بلند شد گامی به سوی او برداشت و برای آنکه کاملاً صورتش را ببیند سرش را کمی بالا گرفت و چانه

خوش فرمش توجه ماکان را جلب کرد. بعد با همان حالت زیبا پاسخ داد:

بسیار خب ماکان خان قبول کردم..... بعد چشمک زیبایی زد و در حالی که از ماکان دور میشد گفت: نگران من

نباشید، هنوز اون پسری که بخواد منو اسیر خودش کنه به دنیا نیومده.

وبعد باز خندید. خندید اما نفهمید که خنده اش، نگاهش و جذابیت بی نظیرش چه به روز قلب در هم شکسته و روح

پاک ماکان آورد. چهل روز تمام به امید دیدار مجدد باران روز شماری کرد. می دانست که در مراسم چهلمین روز در

گذشت مادر حمید خان می تواند بار دیگر باران را ببیند. به همین خاطر با رضایت با دایی همراه شد و دعوت اقوام را

برای رفتن به منزل حمید خان پس از مراسم، بی تعارف پذیرفت.

از پله ها که پایین آمد باز باران داخل حیاط بود. با لیوان چای در دست و خنده ای سحر انگیز بر لب. لبخند زنان به

سویش رفت. باران از جمع همسالان خودگامی عقب کشید. سرش را خم کرد و با خنده گفت:

-سلام آقای مار گزیده! احوال شما و ریسمونای سیاه و سفید چگونه؟

برای لحظه ای لبخند روی لبهای ماکان ماسی. او تحقیرش می کرد، اما نگاه پر شور باران سیاهی ذهنش را پاک و صیقلی کرد.

-سلام احوال شما؟

-ممنون

-خوب به خودتون می رسید... هوای آزاد و جمع دوستان و لیوان چای ، به قول حافظ گل در بر و می در کف و معشوقه به کام...

باران کاملاً به سوی او چرخید و با خنده اشاره ای به آسمان کرد و گفت:

-این گل تقدیم شما...

از گوشه چشم جمع کنارش را نشان داد و ادامه داد:

-می در کفتون و اجازه بدید یه لیوان معشوقه هم بیارم خدمتتون، حالا که اینقدر اهل گل و بلبل و دل ای دید!

ماکان بی اختیار دستش را پیش برد و لیوان نیمه چای را تقریباً از دست باران قاپید و گفت:

-ممنون

باران با تعجب به او که اولین جرعه چای را می نوشید نگاه کرد و گفت:

-ولی این دهن زده بود.

-خیلی هم خوشمزه بود.

باران تنها با لبخند سر تکان داد و به سوی ساختمان رفت. بی آن که برگردد و نگاه مشتاق ماکان را در یابد.

آن شب هنگام خداحافظی ماکان فهمید که طبقه دوم منزل حمید خان اجاره داده می شود. برای لحظه ای جرعه ای در

ذهنش روشن شد. این جا منزل عمه ی باران بود.

وقتی نخستین بار بعد از اسباب کشی به منزل حمید خان، باران را دید بی اختیار تمام وجودش از اشتیاقی وصف نا پذیر به جوش و خروش افتاد. باران با تعجب نگاهش کرد و او دانست که باران از نقل مکانش به منزل عمه بی اطلاع است. وقتی جریان سکونتش را در منزل حمید خان برای باران شرح داد، چشمانش ذره بین شده بودند و موشکافانه عکس العمل باران را بررسی می کردند، اما باران مودبانه ورودش را به منزل جدید تبریک گفت... فقط همین، یک تبریک بی روح و صرفاً مودبانه.

اما احساس ماکان هیچ تغییری نکرد. او به دیدارهای گاه به گاه باران دلخوش بود... اصلاً او که قرار نبود عاشق باران شود اصلاً قرار نبود که عاشق شود. بنا بود تنها با وجود گرم باران خود را سرگرم کند تا تحمل غربت، دوری از خانواده و زخم خنجر دوست قابل تحمل تر شود.

ان شب باران منزل عمه مهمان بود، ان هم تنها. وقتی حمید خان او را هم برای صرف شام به طبقه ی پایین دعوت کرد، مثل پسر بچه ها ذوق زده شده بود. هنگامی که جلوی اینه ایستاد و موهایش را آراست زیر لب زمزمه کرد: ((آخ چه خوب می شد این دختر بی تفاوت و پر ادا و اصول رو عاشق خودم کنم و بعد ولش کنم... آخ مزه میده اشکش رو در بیارم... مطمئنم یه روزی بهم التماس می کنه که تنهاس نذارم... اون وقت می تونم انتقام تمام روز های تلخی رو که داشتم از این دختر مغرور بگیرم)).

یک لحظه نگاهش در آیینه به چشمانش افتاد اما فوراً سرش را به زیر انداخت. نمیخواست به چشمانش نگاه کند. میترسید رازش بر ملا شود توجیهش برای اشتیاق دیدار باران به قدری احمقانه بود که حتی خودش هم باورش نمیشد. اما میخواست به خود بقیولاند که هیچ هدفی جز شکستن غرور این دختر ندارد... او میخواست خود را ثابت کند و میکرد... بی آنکه به اینه نگاه کند از مقابل ان گذشت جلوی پنجره چشمش به قفس قناری افتاد و به سویش رفت و اهسته گفت:

-سلام پر طلا...ببخش کوچولو که امشب مجبورم تنهات بزارم...آخه...آخه...امشب باران اینجاس...نه بابا باران کیه؟ راستش

حمید خان منو شام دعوت کرده خونشون. همیشه که نرم میشه؟

قناری بالو پر باز کرد و از این سو به ان سوی قفس پرید و جیک جیکی کرد. ماکان از لای میله های قفس پرهای لطیف

دم پرنده را نوازش کرد و گفت:

-نه طلایی تو که خودت بهتر میدانی من اهل این حرفها نیستم...چشم من دیگه دینبال هیچ دختری نیست ان که عشق

بچگی بود اونجوری باهام تا کارد وای به حال اینکه یک غریبه است.

قناری با صدایی از خود در آورد و ماکان با لبخند گفت:

-منم نگفتم جذاب نیست نگفتم توجهم را به خود جلب نکرده فقط گفتم من دیگه اهل این کارها نیستم.

قناری چهچه زیبایی زدو با چشمان گردش به ماکان زد اصلا مگه تو اونو دیدی که سنگش را به سینه میکوبی؟

و بعد از کنار قفس بر خاست و به سوی در رفت که باز صدای قناری بلند شد. در استانه در ایستاد و به سوی قناری

چرخید و گفت:

-واسه چی اصرار داری اونو ببینی؟ باور کن اونم فقط یه دختره مثل دخترای دیگه! بی معرفت و سنگدل...آخه یه همچین

موجودی دین داره...؟

صدای چهچه قناری کلامش را نیمه کاره گذاشت. سری تکان داد و با حالت خاصی گفت:

-خیلی خب ببینم چیکار می کنم. اگر شد دعوتش می کنم بیاد بالا... ولی فقط بخاطر تو!

بعد در را بست و به سوی پله ها رفت. روی آخرین پله لحظه ای مکث کرد. احساسی شبیه دلشوره و اضطراب به وجودش

چنگ انداخته بود. حسی که از نظر خودش کاملا بی معنا بود. شب از نیمه گذشته بود و بچه ها و حمید خان در خواب

بودند اما بازی شطرنج ماکان و باران همچنان ادامه داشته و عمه گاهی با خنده ماکان و لحظه ای دیگر باران را تشویق

میکرد. ماکان نگاهی به ساعتش انداخت. برای دعوت باران به منزلش بهترین فرصت بود. از زیر چشم نگاهی به باران

انداخت که متفکر به مهره ا نگاه میکرد و اهسته گفت:

-بهترین نیست بریم بالا تا حمید خان و بچه ها راحت تر بخوابن؟

سر و صدامون میره تو اتاقها و اذیت میشن.

باران نگاه متعجبش را از صفحه شطرنج گرفت و به صورت ماکان دوخت، اما قبل از انکه حرفی بزند عمه با لبخند گفت:

-اتفاقا پیشنهاد خوبیه بالا میتونیم تا صبح بشینیم.

ماکان بلافاصله از جا برخاست و صفحه چوبی شطرنج را هم از روی میز بلند کرد و گفت:

-همینطور دست نخورده میبرمش بالا.... باران خانم بفرمایید... شکوه خانم شام بفرمایید.

-عمه پاسخ داد

-شما برید من این استکانها را جمع میکنم و یه اب میزنم یه سری هم چایی میریزم و میام.

باران نگاهی به عمه و بعد نگاهی به ماکان انداخت و اهسته زمزمه کرد:

-ولی ما که سروصدایی نداشتیم. جنگ راست راستی که نبود، قشونمون همه مهره بودند.

ماکان با حالت خاصی نگاهش کرد. باران سر به زیر انداخت و ماکان با لبخند گفت:

-برو خانم خانما ناز نکن.

باران ناچار پشت سر ماکان به راه افتاد. جلوی در که رسیدن ماکان نگاهی به باران کرد و گفت:

-میشه کلید را از توی جیبم بکشی بیرون؟ من دستم بنده.

باران برای لحظاتی متعجب به او نگاه کرد. بعد صفحه شطرنج را از روی دستهایش برداشت و گفت:

-بندش را بدید به من و در را خودتون باز کنید.

ماکان لبخند زنان باران را به داخل دعوت کرد و خود پس از او وارد شد و در را نیمه باز گذاشت با ورود انها قناری

کوچک داخل قفس به این سو و آن سو پرید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد ماکان در حالی که باران را دعوت به

نشستن میکرد به سوی قفس قناری رفت و اهسته گفت:

-چه خبره بابا؟ ابرومون را بردی!

اما صدای قناری بلند و بلندتر شد و آوازش پر شورتر ماکان باز اهسته گفت:

-خیلی خوب بابا فهمیدم پسندیدی حالا صداتو ببر.

بعد رو به باران کرد و با خنده گفت:

-نصفه شبی زده به سرش!

باران از جابرخواست و به سوی قفس آمد قناری درون قفس پر پر زد و ماکان گفت:

-از غریبه ها میترسه.

نگاه باران روی قناری ثابت ماند آرام انگشتش را از لای میله های قفس داخل کرد و پره های نرم قناری را نوازش داد

قناری اما هیچ حرکتی نکرد و آرام و ساکت تن به نوازش دستان باران داد. ماکان زیر لب غرید:

-فقط بلدی ابرو ببری پر طلا!

باران با تعجب نگاهش کرد و ماکان با لبخند ادامه داد:

-خوشش میاد ادمو ضایع کنه.

باران به خنده افتاد ماکان سری تکان داد و در دل گفت: «حالا وقت تور پهن کردنه. زود باش که الانه که سرو کله شکوه

خانوم پیدا بشه».

-این قناری تنها چیزیه که از گذشته برام مونده.

-پس اون ریسمونای سیاه و سفید رو پیکار کردی؟ فروختید؟

ماکان نگاه عمیقش را به چشمان باران دوخت و گفت:

-دعوتش کردم به خونه ام.

برای لحظه ای گونه های باران گل انداخت. لبخند روی لبهایش محو شد و در حالی که پشت به ماکان به سر جایش بر میگشت گفت:

-باز جای شکرش باقیه که من ریسمون سیاه سفیدم نه مارخ!

ماکان درست پشت سرش ایستاد و گفت:

-شما مسلماً مار نیستی ... بی تردید یه افعی تمام عیاری .... یعنی همه ی شما زنا اینطورید.

باران به عقب چرخید. اول از دیدن ماکان کاملاً پشت سرش با آن نگاه خاص جا خورد. ولی فوراً بر خود مسلط شد و یک گام از او فاصله گرفت و گفت:

-خیلی خب موش بی آزار! بیا بشین تا این افعی خاکسترت نکرده بازی رو تموم کنیم.

بعد خودش پشت میز قرار گرفت و گفت:

-حرکت من بود، نه؟

ماکان همان طور که نگاهش می کرد گفت:

-بله، ولی اجازه بده قبلش وسایل پذیرایی رو فراهم کنم، بعد...

-پذیرایی رو بزن به حساب بستانکار من، بیا که خیلی خوابم گرفته.

ماکان روبروی باران نشست و در همان حال در جعبه شکلات روی میز را باز کرد و گفت:

پس فعلاً علی الحساب بفرمایید.

ماکان هر چه می کرد نمیتوانست حواسش را به بازی معطوف کند. ذهنش به هزاران سو کشیده میشد و آزادش

نمیگذاشت. باران گرچه با دقت بازی می کرد، اما نگاهش گاه به در بود و گاه به ساعت. و ماکان به راحتی می توانست

بفهمد که این خلوت باران را معذب ساخته است.

حرکتی به مهره فیلش داد و در همان حال گفت:

-حتماً می دونی چرا در به در شهر شما شدم!

باران بی آنکه نگاهش کند با حالتی صادقانه پاسخ داد:

-یه چیزایی شنیدم.

- مثلاً چی؟

- فکر میکنم که افعی نیش زده.

-لبهای ماکان با لبخندی بی اختیار از هم گشوده شد و در همان حال با لحنی که سعی میکرد کاملاً بی تفاوت باشد

گفت:

-میدونستی عاشق بودم؟

-باران پاسخی نداد ک ماکان لحظه ای مکث کرد و چون سکوت باران را طولانی دید دوباره گفت:

-از وقتی خودم را شناختم عاشقش بودم ک یه عشق ساده و بچه گونه... ۱۶، ۱۵ ساله بودم که خواهرش عروسمون شد،

همسر مسعود. از همون زمان دوشش داشتم ، شاید اون بهم تلقین کرده بود که عاشقش هستم... عشق و جونی و یه

دنیا شور و هیجان.. اما یه دفعه همه چیز دود شد و رفت هوا... آتیشی که توی خرمین افتاد همه چیزم رو به باد داد. یه

روز به خودم اومدم و دیدم چند کیلومتری تهرانم... میخواستم از خودم.... از اون... از خاطراتم و حتی از شهرم فرار کنم.

از همه چیز بیزار بودم... اما زخمش کاری تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. دو سه سالی طول کشید تا کمی التیام پیدا

کنم، گرچه هنوزم هر چند وقت یکبار سر باز میکنه.

-باران آرام سر بلند کرد و به چهره اندوهناک ماکان چشم دوخت و ماکان در عمق چشمانش غمی را دید و احساس

عذاب وجدان کرد. راستی اگر باران میفهمید که قصد ماکان از تعریف گذشته اش به تله انداختن اوست چه می کرد؟

-ماکان باز گفت:

-شما زنها ظرفیت هیچ چیزو ندارید.



-باران نه اعتراضی کرد و نه دفاعی، تنها در انتظار ادامه جمله ماکان، چشم به دهان او دوخت . ماکان کمی خجالت زده شد و این بار با لحن آرامتری گفت:

-همه چیز با قبول شدن اون تو کنکور تموم شد. خیلی راحت روبروم ایستاد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:«میخوام درس بخونم تا زن یه آدم حسابی بشم!دیگه من و تو به درد هم نمخوریم. من فردا پس فردا یه خانوم مهندس میشم و با دکتر کمتر ازدواج نمیکنم.» باورت همیشه باران شوکه شده بودم. اصلاً نمیدونستم چی باید بگم...

-ماکان سکوت کرد و منتظر عکس العمل باران موند ولی باران هیچ سوالی نکرد فقط در سکوت چشم به صفحه شطرنج دوخت. ماکان در دل حس خودداری باران را تحسین کرد و به ناچار ادامه داد:

-هیچی نگفتم، نمی خواستم سر و صدا راه بندازم و کاری کنم که به ضررش تموم شه...حتی به روی خواهرش که خانم برادرم بود نیاوردم. فقط تو تنهایی خودم سوختم و ساختم.

-چشمان ماکان را هاله‌های از اشک در خود فرا گرفت. دلش می خواست خودش را از پنجره به بیرون پرت کند. می دانست که اگر باران اشکهایش را ببیند تا آخر عمر تحقیرش میکند. اما نمی توتنست خود را کنترل کند. نگاه باران آرام آرام بالا آمد تا روی صورت ماکان لغزید. نگاه مغموم و اشک آلود باران دل ماکان را به درد آورد. احساس کرد آن میل سرکش انتقام گیری به سرعت از روحش دور میشود و جای آن را احساسی لطیف پر می کند. لبخند ملایمی روی لبهای ماکان دوید و بی اختیار گفت:

-ولی حالا از این که اودم تهرون خیلی راضی و خوشحالم. این غریبه تو شهر شما احساس آرامش بیشتری داره تا شهر خودش.

-نگاه باران شفافیت گذشته را پیدا کرد. مهرهای را حرکت داد و با لبخند گفت:

-کیش و مات غریبه!

-ماکان به صفحه شطرنج نگریست. بی گمان او مات دو چشم افسونگر شده بود نه فرزین صحنه شطرنج.

\*\*\* \_

-آقای معین بفرمایید چای.

-ماکان به خود آمد. لیوان را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد. آقای رحیمی با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-حالتون خوبه آقای معین؟

-ماکان نگاهش کرد و متفکرانه پرسید:

-آقای رحیمی امروز چند شنبه است؟

-پیرمرد سری تکان داد و گفت:

-دوشنبه آقا.

-ماکان تکرار کرد:دوشنبه ... دوشنبه...دوشنبه.امروز باران میاد.

-پیرمرد باز سری تکان داد و گفت:

-نه آقا اگرم بیاد برف میاد، آخه خیلی سرده.

-ماکان لحظه ای به او خیره شد ولی بعد که مفهوم جمله اش را دریافت با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پیرمرد

لحظه ای متعجب به او نگاه کرد و بعد در حالی که زیر لب زمزمه میکرد:«جوونای این دوره زمونه همه یه جورایی

ناقصند»، اتاق را ترک کرد. ماکان ناگهان از جا برخاست. بشکنی در هوا زد و گفت:

-مگر این که احمق باشم که فرصت به این خوبی رو از دست بدم...اصلاً امروز بعد از ظهر بازم دفتر مرکزی کار دارم،

هم با همکارم قرار! دفتر مرکزی که کارم زود تموم میشه، همکارم که نمی آد. باز من میمونم و باران... من میمونم و

باران.

-با شادمانی خندید و اتاقش را ترک کرد.

-هزاران بار جلوی آینه رفت، با چنان دقتی اصلاح کرد که در تمام مدت عمرش بی سابقه بود. هفت دست لباس عوض

کرد تا به نتیجه مطلوب رسید. خدا را شکر کرد که کسی در اتاقش نیست تا او را ببیند و حسابی بخندد، ولی پر تلا بود

و با چهچه ی زیبایش او را تشویق می کرد.

-به ساعت نگاه کرد . تقریباً ۴ بود باورش نشد و دوباره نگاه کرد. چشمهایش از تعجب گرد شد. آماده شدنش ۴ ساعت طول کشیده بود.

-روی صندلی ماشین که نشست باز تصویر دو چشم از داخل آینه، سرزنشبار نگاهش کردند. با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و سوئیچ را چرخاند. اما باز تردید به دلش چنگ زد. واقعاً داشت میرفت. احساس کرد روحش میان کشمکش درونش مچاله می شود ولی وقتی به خود آمد که باز سر همان خیابان، آراسته و منتظر ایستاده بود. و باز باران آمد؛ و آمدنش طراوت و تازگی خاصی به روح تشنه و سرکش ماکان بخشید. باران این بار هم تنها نبود ولی باز هم تعجب کرده بود ولی این بار در نگاه متعجبش رگه هایی از شک و تردید عیان بود.

-ولی هر طور بود بار دیگر باران کنارش نشسته بود و به سرمای خیابان زل زده بود. چند دقیقه ای میشد که تنها شده بودند ولی ماکان جرات شکستن سکوت را نداشت. این بار واقعاً میترسید لب باز کند. می دانست صدایش می لرزد، میدانست رنگش پریده و می دانست واژه ها در اختیارش نیستند. باران سرش را با آهنگ ملایم موزیکی که پخش میشد آرام حرکت میداد و گویا هیچ عجله ای برای زaban گشودن نداشت. ماکان بی اختیار دورترین مسیر را برای رساندن باران انتخاب کرد و باعث شد باران به سویش سر برگرداند و با تعجب بپرسد:

-چرا از این طرف اومیدی؟

-ماکان سعی کرد کاملاً بی تفاوت پاسخ دهد:

-مگه اشکالی داره؟

-خب آره.. از این طرف، راه دور میشه.

-... جدی میگی؟ شرمنده... من که گفتم خیابونای تهرانو خوب بلد نیستم، مقصر شمايید که راهنمایی نکردید.

باران لحظه ای با حالتی خاص به او چشم دوخت و ماکان ناچار نگاهش را دزدید و باز سکوت فضای نیمه تاریک ماشین

را پر کرد. به مقصد رسیدنده بودند و باز ماکان سر کوچه توقف کرد و باران پرسید: داخل تشریف نمیارید؟

-نه ممنون، باشه...-

-بله میدونم، باشه برای یه فرصت بهتر...-

باران برای لحظه ای به چهره او خیره ماند و بعد لبهائیش حرکتی آهسته کرد و ماکان در آخرین لحظه صدایش را شنید:

لطفاً دیگه دنبال من نیاید.

ماکان که هنوز در خلسه شیرین آن نگاه دست و پا میزد، ناگهان به خود آمد. لبهائیش لرزید و خواست بگوید: «من که

دنبال شما نیومدم، همش اتفاقی بود»، ولی باران رفته بود.

صدای ضرباتی که به شیشه خورد او را به خود آورد. شیشه را پایین کشید و نگاه خواب الودش روی صورت افسر جوانی

که کنار ماشین ایستاده بود ثابت ماند. افسر با نگاه کاونده براندازش کرد و پرسید:

-حالتون خوبه آقا؟-

دستپاچه پاسخ داد:

-بله...بله خوبم.

افسر لبخندی زد و گفت:

-اینجا دور ممنوعه و شما درست زیر تابلوی توقف مطلقاً ممنوع پارک کردید و استراحت میکنید!

با تعجب پرسید:

-من...استراحت؟-

افسر باز با همان حالت نگاهش کرد و گفت:

-خب بله. مگه خواب نبودید؟-

-آه..بله...شاید....-

و زمزمه وار ادامه داد:

-و چه خواب شیرینی!

صدای افسر باز در گوشش پیچید:

-حالا لطفاً حرکت کنید.

ماشین را روشن کرد و قبل از حرکت، باز تا انتهای خیابان فرعی روبرویش را با نگاه کاوید... هیچ کس با مشخصاتی که

او به دنبالش میگشت در خیابان نبود... دنده را عوض کرد و خواست حرکت کند که صدای افسر را دوباره شنید:

-اینو یادتون رفت!

به طرف در سر برگرداند و برگه جریمه را در دست افسر دید. برگه را روی صندلی کنارش انداخت و سر تکان داد.

افسر با خنده گفت:

-متاسفم که خوابتون به کابوس تبدیل شد.

ماکان برای لحظاتی چشمان غمناکش را به چشمان آرام افسر دوخت و بعد آهسته گفت:

-من سالهاست که اسیر این کابوسم... کابوسی به نام زندگی!

و آهسته حرکت کرد. افسر جوان همان طور که کنار میدان ایستاده بود آخرین جمله او را زمزمه کرد. بعد سری تکان

داد و به سوی ماشینش حرکت کرد.

فصل سوم

لادن باز پشت دستش را نوازش کرد و گفت:

-بلند شو حاضر شو دیگه.

-لادن جان چقدر اصرار می کنی، گفتم که سرم درد می کن. نمی تونم پیام.

خیلی خوب سرت درد می کنه مسکن بخور. اونام که غریبه نیستن. می تونی بری استراحت کنی.

اگه بنا باشه استراحت کنم دیگه چرا باید پیام؟

-تو باید باشی نرگس و شوهرش ناراحت می شن.

-می دونم بلدی چی بگی که ناراحت نشن.

-اه ماکان! ما هروقت هرجا خاستیم بریم تو همین کارها رو کردی.دیگه شورش رو در آوردی اچته دوباره؟ باز هوای...

-ساکت شو لادن چرند نگو...بابا جون چرا نمی فهمی من حلم خوب نیست. نمی تونم پیام مهمونی،می فهمی؟

-نه تو مطمئن باش که اگه می فهمیدم با تو زندگی نمی کردم.

-نکن عزیزم مثل دفعه ی قبل همه چیز رو جمع کن و برو خونه پدرت.

-تا جنابعالی یه نفس راحت بکشی،نه؟

-دیگه تنگی نفس یا نفس راحت من به شما ارتباطی نداره.

-خیلی هم داره ناسلامتی تو شوهر منی،پدر بچه ام...

و درست در همان لحظه سامان از اتاقش خارج شد و با نگاه نگرانش به آن دو زل زد.ماکان ناچار صدایش را پایین آورد

و گفت:

-بابا جون برو آماده شو می خوامی بری خونه خاله نرگس.

سامان سعی کرد لبخند بزند و در همان حال پرسید:

-شما نمی یاید؟

-چرا بابا جان،تو و مامان برین،من اگه سردردم خوب شد...

لادن به مان حرفش پرید و گفت:

-چرا به بچه دروغ می گی؟نه مامان جون بابات نمی آد...اصلا مگه تو بابا داری که باهات بیاد جایی؟من و تو...

فریاد ماکان سخن لادن را قطع کرد:

-خفه شو لادن گفتم حوصله ات رو ندارم، کری؟

سامان رنگ پریده پشت مادر پنهان شد. لادن فریاد کشید:

-باشه... خفه می شم... تو هم برو گورت رو گم کن تو اون اتاق مزخرفت و خیالبافی کن... به درک! برو تو اون بی صاحب

مونده و خودت رو شکنجه کن بدبخت!

ماکان با عصبانیت به سوی لادن خیز برداشت. اما در آخرین لحظه سامان مقابلش ایستاد و با حالتی عصبی فریاد کشید:

-نه بابا جون... نه... نه... نه... تورو خدا.

صدای فریادهای پیاپی سامان اتاق را پر کرد. ماکان فوراً زانو زد و او را در اغوش گرفت و زمزمه کرد:

-باشه بابا... باشه پسر، هرچی تو بگی... اروم باش عزیزم، اروم باش. همه چی تموم شد... دیگه دعوا نمی کنیم عزیزم، گریه

نکن... گریه نکن.

سامان اما همچنان در اغوش پدر می گریست. تمام سر شانه پیراهن ماکان از اشکهای گرم سامان خیس شده بود و تلاش

او برای آرام کردنش بی فایده بود. با عصبانیت رو به لادن کرد و گفت:

-چرا وایسادی؟ یه لیوان آب برای این بچه بیار.

لادن به خود آمد و به سوی آشپزخانه دوید و با لیوانی آب برگشت. گریه سامان آرام گرفته بود ولی هق هق همچنان

ادامه داشت. ماکان پسرش را سخت به سینه فشرد و زمزمه کرد:

-تو همه زندگی بابایی... اشتباه شیرین من... اروم باش تنها دلخوشی ام اروم باش...

حالا چشمان ماکان نیز نمناک بود. سامان در میان هق هق آرامش گفت:

-بابا... بابا... دیگه دعوا نکنید. من... من از... دعوا می ترسم... من از... خون... از خون می ترسم...

-باشه عزیزم، اروم باش. ببین دیگه دعوا نمی کنیم. اروم باش عزیزم. اگه پسر خوبی باشی وقتی مدرسه ها تعطیل شد چند

روز میریم خونه مامان بزرگ و عموها و عمه ها... خوبه؟

لبهای کوچک سامان را لبخندی معصوم زینت داد و در همان حال با سر پاسخ مثبت داد.

ماکان که چنین دید باز گفت:

-تازه فردام میریم همون اسباب بازی فروشیه اون ماشین قرمز رو می خریم قبوله؟

این بار لبخند سامان عمیق تر شد و گفت:

-اره... آره بابایی.

ماکان از گوشه چشم نگاهی به لادن انداخت که روی مبل نشسته بود و دستش را روی پیشانی می فشرد. با لحن آرامی

گفت:

-پاشید آماده شید، خودم می رسونمتون.

لادن با غیظ نگاهش کرد و گفت:

-نه، با آژانس میریم. اون طوری راحت تریم... بیا مامان جان... بیا بریم حاضر شیم.

بعد دست سامان را گرفت و به سوی خود کشید. سامان با نارضایتی آغوش پدر را ترک کرد و در حالی که ماکان سعی می

کرد با لبخندش به او آرامش بدهد.

خانه که در سکوت فرو رفت، ماکان سلانه سلانه به سوی اتاقش به راه افتاد. قفل در را باز کرد و داخل شد. دستی به

پیشانی کشید... باز هم داغ بود داغ. داغ. از همان لحظه که با ماهان صحبت کرده بود چون کوره می سوخت و دم بر نمی

آورد.

نگاهش به در کمد خیره ماند. مسخ شده به سوی کمدش رفت و از داخل آن صندوقچه ای بیرون کشید که به چهار

طرف آن قفلی آویزون بود. صندوقچه را در آغوش گرفت و به شدت به سینه فشرد. سردی آهن اما تمام اشتیاق و

حرارت وجودش را تحت تاثیر قرار داد. این روزها از هیچ چیز به اندازه مرور خاطرات گذشته اش لذت نمیبرد. با

اشتیاق و وسواس خاصی، قفلها را باز کرد و در صندوقچه را گشود. بوی عطر همیشگی باران در اتاق پیچید. سالها بود که



این عطر را تهیه میکرد و تمام محتویات داخل صندوقچه را به آن آغشته مینمود. از جا برخاست و پشت پنجره ایستاد. لحظه ای به آسمان ابری نگاه کرد، باران میبارید. لای پنجره را باز کرد و دستش را از لابلای میله های حصار پنجره بیرون برد و کف دستش را رو به آسمان باز کرد. دستش پر شد از قطرات ریز و درشت باران ... اما نه، این بارانی نبود که وجود تشنه او را سیراب می کرد. این باران تشنه ترش میکرد؛ تشنه تر... ریه هایش را از عطر باران و بوی خاک باران خورده پر کرد. نگاهی به سطح خاک باغچه انداخت و زیر لب گفت «کاش منم خاک بودم و می تونستم بارانم رو در وجود خودم حفظ کنم».

لحظه ای در خود فرو رفت. او هم بارانش را در وجود خود هضم کرده بود. سالها بود که در وجودش بارانی نهفته بود که چشم هیچ نا محرمی آن را نمی دید... سالها بود که بارانی روح سرکش و از هم گسیخته اش را مهار کرده بود... دلش را به بند کشیده بود... غرورش را زنجیر نموده بود... زندگی اش را پر کرده بود. باز بوی باران در مشامش پیچید. بوی کوچه های بارانی، روزهای بارانی، خاطرات بارانی...

حالا دیگر خوب فهمیده بود که باران می داند این دیدارها تصادفی نیست. خودش گفته بود که دیگر دنبالش نیاید و این یعنی این که او همه چیز را می دانست.

ماکان اما نمی دانست چه چیزی رازش را فاش کرده، چشمان بی قرارش، نگاه منتظرش، دستهای لرزانش، روح بی سامانش و یا... هرچه بود اکنون رازش برای باران بر ملا شده بود.

دوشنبه بود نزدیک غروب، سر همان کوچه و باز همان دلشوره و اضطراب، همان اشتیاق و همان التهاب. و وجود مغرور مردی که تکه های شکسته شده ی غرورش شادمانه می خندید. باز هم باران آمد. از میان هزاران تکه ابر سرگردان دو چشم پر فروغ به نگاه منتظر و مشتاقش زل زد.

سلامی و پس از آن دیگر هیچ. باران اینبار تنها بود تنهای تنها و این نهایت آرزوی ماکان بود. اما باران چون غریبه ای تنها با یک واژه اشناهی سلام از کنار او گذشت. ماکان دستپاچه شد، بی اختیار چون طفلی به دنبالش دوید.

-باران...باران...

باران ایستاد. در نگاهش سرزنش موج می زد، اما مکان احساس کرد بین ماندن و رفتن مردد است. به خود آمد و دوباره

گفت:

-تنها می ری؟

باران لحظه ای نگاهش کرد و بعد گفت:

-چرا دنبالم اومدی؟

قلب مکان به شدت به تپش افتاد. این بدترین سوالی بود که می شد در اولین لحظه مطرح گردد. سرش را پایین انداخت

و پاسخی نداد. باران باز گفت: -مگه قرار نبود نیای، چرا اومدی؟

مکان مظلومانه نگاهش کرد و دست روی سمت چپ سینهش گذاشت و گفت من نیومدم این مجبورم کرد. باران با تعجب

نگاهش کرد و پرسید:

این یعنی کی؟

مکان این بار با انگشت به قلبش اشاره کرد و گفت:

-این دیگه!

باران با حالتی زیبت سر تکان داد و گفت:

-من یادم نمیاد اشنایی خاصی با این داشته باشم.

و مکان خیلی جدی پاسخ داد:

-اشنا میشید!

-اجباریه؟

مکان کمی جا خورد ولی با این حال با خونسردی جواب داد:

-نه...ابدا...-

-پس خدا نگه دار!

-فقط یک سوالم رو جواب بده اونوقت برو.

-با کمال میل جناب ماکان خان.

-اگه می خواستی بری چرا تنها اومدی؟

باران لحظه ای مکث کرد و ماکان دید که لبش را گزید.

از فرصت استفاده کرد و گفت:

ماشینم اون طرف میدونه. بیخ کردی بیا زودتر بریم. باران آرام نگاهش کرد ظاهرن جای هیچ حرفی باقی نمانده

بودنبااین در سکوت به طرفی که ماکان اشاره می کرد به راه افتاد. ماکان بی اختیار دست پیش برد و کلاسور باران را از

دستش گرفت. باران با تعجب نگاهش کرد. ماکان کلاسور را روی سینه گرفت و گفت:

-بهم میاد دانشجو باشم؟

باران خنده ای کرد و با حالت خاصی گفت:

-سر پیری و معرکه گیری!

ماکان به سرعت پاسخ داد:

-صبر کن ببینم خانم کوچولو! تو خیال کردی من چند سالمه؟

-ببین عصبانی نشو ۷۵ سال اصلا ارزشش چونه زدن نداره. حالا باز اگر صد سالت بود یه چیزی.

ماکان هردو ابرویش را بالا برد و گفت:

-پس این طور... دختر خانم من از بهمن شمام کوچیکترم.

-چقدر؟ سه روز؟

-نخیر لااقل دو سال.

-خیلی خب بهمین از من ۲۲ سال بزرگتره دو سال کمتر می شه ۲۰ سال...البته خوب موندیده‌ها. بهتون نمی اد از من بیست سال بزرگتر باشید.

-بله من از شما بیست سال بزرگترم با محاسباتی که شما انجام دادید باید الان ۵۵سال رو داشته باشم.

باران کنار در ماشین ایستاد و گفت:

-پس این طوریه؟

ماکان در را باز کرد و گفت:

-چه طوری خانم؟

باران خود را روی صندلی انداخت و با غیظ گفت:

-کلاسورم رو بده خرابش کردی.

ماکان لبخند زد و کلاسور را با هر دو دست مقابل باران گرفت و گفت:

-بفرمایید...صحیح و سالم.

باران کلاسور را گرفت و روی صندلی عقب انداخت و به بیرون زل زد. ماکان ماشین را روشن کرد و در دل گفت: «پیش

به سوی زندگی!» بعد نگاهی به باران کرد و دوباره زمزمه کرد: «زندگی» و این واژه چقدر برازنده باران بود! مگر نه اینکه

همه میدانستند که «باران» یعنی زندگی و حیات؟

از زیر چشم نگاهی به باران کرد و در همان حال گفت:

-اگه اخماتو باز نکنی محکم میزنم پشت این کامیونه!

باران با تعجب نگاهش کرد و گفت:

ببخشید ولی مغزتون سالمه؟

-نه خیلی نه...پس بهتره حواستو خوب جمع کنی، اخما باز...

باران گرچه خیلی سعی کرد جلوی خندهاش را بگیرد ولی نتوانست و با خنده گفت:

-دفعه آخرت باشه که به من دستور میدی ها؟

برقی از شادی، چشمان ماکان را جلا بخشید:

-خیلی خب فکرامو بکنم بینم چی میشه.

باران متعجب نگاهش کرد و گفت:

-راجع به چی فکراتون رو بکنید؟

-ادامه ارتباطم با شما. -اصلاً معلومه چی میگی؟

-آره، وقتی شما میگی دفعه آخرم باشه یعنی این که دفعات بعدی ام در کاره...خب منم باید راجع به پیشنهاد شما...

باران کلام ماکان را نیمه کاره گذارد:

-ا...بد نگذره؟

-نه خانوم، با وجود شما که بد نمیگذره... این حرفا رو ولش کن، حتماً الان هم خسته ای هم گرسنه...چی میخوری؟

-ممنون زیاد اشتها ندارم.

-ولی به هر حال یه چیزی که میتونی بخوری.

-برام فرقی نمیکنه.

-باران چقدر وقت داری؟

-برای چه کاری؟

-یه دوری بزнім... تو کی باید خونه باشی؟

-مثل همیشه.

-نمیشه یکم بیشتر بمونی؟

-نه، چطور مگه؟

-میخواستم اگه امکانش باشه... یعنی اگه مشکلی نداشته باشی...

-بالاخره چی؟

-شام با هم بریم بیرون.

باران پاسخی نداد. نگاهش حالتی پر تردید داشت. ماکان از فرصت استفاده کرد و با لحنی گرم و آهسته دوباره گفت:

-بریم؟

باران به صرفش برگشت و مستقیم نگاهش کرد. چیزی در سینه ماکان فرو ریخت. حتی اگر باران دعوتش را رد میکرد

، او تا اوج رسیده بود و همین نگاه برای خوشی تمام هفته آینده اش کافی بود. با خود اندیشید این اولین بار است که

دچار چنین حالتی میشود، ولی آخر چرا؟ مگر غیر از این بود که باران عشق اولش نبود؟ پس چرا با تمام تجربه های

قبلی اش متفاوت بود؟ نگاه باران گرم نبود، داغ بود، سوزنده بود. چشمان باران معصومیتی عجیب به خود گرفت و

لبهایش آرام لرزید:

-نه ماکان، منو ببر خونمون. من... من...

-چی باران؟ چی شده؟ حرف بزن.

-من نمیخوام با تو... نه، نه ماکان.. من باید برم خونه، باید درسامو بخونم... باید کنکور قبول بشم.

ماکان لبخند آرمش بخشی به چشمان هراسان باران زد و گفت:

-چی باران می ترسی؟ میترسی بلایی که سر من آوردی سرت بیاد؟

-چرند نگو ماکان.

-چرا چرند؟ مگه تو نمیدونی چه بلایی سر من اومده؟

باران با زرنگی خاصی موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

-خب یمدونی که من امسال کنکور دارم، باید حسابی درس بخونم تا بتونم برم دانشگاه..

ماکان میان صحبت باران گفت:

-کافیه خواهش میکنم انقدر این کلمات لعنتی رو تکرار نکن که دیگه حالم از هر چی درس و دانشگاه بهم میخوره..من

یه بار زندگیمو به کنکور...

ناگهان سکوت کرد. باران که همچنان منتظر ادامه جمله ماکان بود، متعجب نگاهش کرد، ولی ظاهراً او قصد ادامه دادن

نداشت. باران با خنده گفت:

-ببخشید جملتون نیمه کاره موند!

-نه نیمه کاره نموند. از ادامه دادن پشیمون شدم.

-چرا؟

-نمیدونم..شاید چون فکر کردم اشتباه میکنم.

باران با بی تفاوتی خندید و ماکان زیر لب گفت:

-من که زندگی رو نباختم. اون اینجا، کنار من روی صندلی نشسته. تازه تازه دارم به دستش میارم.

-شما عادت دارین با خودتون حرف بزینند؟

ماکان به خود آمد. لبخندی زد و گفت:

-این عادت تمام دیونه هاست.

-ببخشید، شما از کدوم دسته دیونه ها هستید؟

-خیالتون راحت باشه؛ از نوع کاملاً بی آزارش.

باران وانمود کرد نفس راحتی میکشد، بعد گفت:

-خوبه، خیالم راحت شد...گرچه من با دیونه ها میونه خوبی دارم. توی کوچه ما یه دیونه هست که حسابی با من رفیقه.مادرم گاهی اوقات ممنو دعوا میکنه و میگه این طوری که تو با اون حال و احوال پرسبی میکنی هرکی ندونه فکر میکنه فک و فامیلته.

-پس شما یه دوست دیونه داری...چند تا دوستو دیونه کردی؟اینو بگو.

-باور کن من خیلی اهل این حرفا نیستم.

-خب همون کمش چند هزار تا در ساله؟

باران خندید و ماکان گفت:

-میریم یه جای دنج و خلوت، یه شام مختصری میخوریم. من یه جای خوب سراغ دارم،بعد میریم تو اتوبانهای اطراف تهران یه دوری میزنیم...

-شما عادت دارید برای دیگرون برنامه ریزی کنید و تصمیم بگیرید؟

ماکان به حالت جدی چهره باران نگاه کرد و با خنده گفت:

-اگه میخوای مثل اون شب توی بستنی فروشی قهر کنی نه، ولی اگه راستش رو بخوای آره...

باران با نگاهی مشکافانه به ماکان ، او را بر انداز کرد و گفت:

-پس باید خیلی چیزترو یاد بگیری که امیدوارم استعدادشو داشته باشی.

ماکان با لحنی کاملاً جدی پاسخ داد:

-نه خانوم ، من اصلاً استعداد این کارو ندارم، در واقع همینم که هستم!

-پس براتون متاسفم. آدمای تغییر ناپذیر همیشه کلاهشون پس معرکه است.

-هر تغییری هم تو دنیا رخ بده بالاخره مردا مردن زنا زن! غیر از اینه؟

-نه ولی هر کسی هم توقع نداره این تغییرات روی جنسیت آدما تاثیر بذاره.



-پس شما با جنسیت ها کاری ندارید فقط دنبال خلع ید کردن مردا در امور زندگی هستید،نه؟

-ابداً! ما دستای مردونه رو برای انجام کارهای سنگین که نیازی نیست خودمون رو باهاشون خسته کنیم نیاز داریم.

-یک مرتبه بگید ما مردای بیچاره، زبورای کارگریم، نه؟

باران از تشبیه ماکان به خنده افتاد و در همان حال گفت:

-تقریباً.

-میدونی باران خانوم، من فکر کنم شما تو زبون درازی همتا ندارید!

-و این شما رو ناراحت میکنه؟

ماکان خندید و گفت:

-من چه کارهام که بخوام ناراحت بشم؟

باران با غیظ نگاهش کرد و گفت: اگر شما هیچ کره اید، من تو ماشین شما چه کار میکنم؟ سر کوچه آموزشگاه ما هر

دوشنبه چه کار ضروری دارید؟

-خیلی خب، عصبانی نشید. بده هر وقت مسیرم اون طرف باشه شمارو برسونم؟ مثل اینکه شما اصلاً فراموش کردید که

ما با هم فامیلیم!

-پس حالا که این طوره و قراره شما چون مسیرتون اون طرف بوده، من رو برسونید، به کمی عجله کنید. من باید زودتر

برم خونه.

ماکان معترضانانه پاسخ داد:

ا... پس شام چی میشه؟

-قرار فامیلی فقط رسوندن بود نه شام.

ماکان پاسخی نداد و از اولین خروجی دور زد. در حالی که تمام حواسش متوجه اخم باران بود که چهره اش را بیش از

همیشه جذاب کرده بود.

#### فصل چهارم

مهرناز که روی صندلی نشسته بود همان لبخند مهربان همیشگی را بر لب داشت. دخترش را در آغوش کمی جابهجا کرد و به چهره رنگ پریده و خسته برادر زل زد. ماکان که متوجه نگاهش شده بود لبخندی مصنوعی بر لب راند و گفت:

-اگه این بچه اذیتت میکنه بده بخوابونمش روی صندلی عقب.

-نه داداش جان، لازم نیست. شما حرکت کن.

سکوت ماکان به شدت خواهر را عذاب میداد، اما حالت مغموم نگاهش اجازه هیچ صحبتی را به او نمیداد. سکوت که طولانی شد ماکان به زحمت دهانش را باز کرد و گفت:

-شوهرت چطوره؟

-مردی که زن خوبی مثل من داشته باشه که بد نمیشه.

-بر منکرش لعنت خانوم!

-چه خبرا، بچه ها چطورن؟

-همه خوبن.

مهرناز با تردید پرسید:

-ماهان چطوره؟

ماکان لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

-هیچ وقت به این خوبی نیوده.

-میبینیش؟

-آره، گاهی اوقات سری به ما میزنه.

-فکر کردم شاید با هم...

-نه بابا، این حرفا چیه؟ ما که بچه نیستیم.

مهرناز لحظه ای سکوت کرد و با دقت چهره ماکان را بررسی نمود و خیلی آهسته پرسید:

-خودت چطوری؟

حالا که تو اینجایی خوبم... خیلی خوب کردی اومدی.

-بعد از تعارف چی، خوبی؟

لبهای ماکان لرزشی خفیف کرد اما صدایی شنیده نشد. مهرناز دوباره گفت:

-زیاد سر حال نمیای.

-نه، مثل همیشه ام... فقط یه کم کارم زیاده... تو خونه هم که خودت میدونی با لادن مشکل دارم. خلاصه دیگه...

نگاه سرزنشبار مهرناز او را وادار به سکوت کرد.

-خیلی تغییر کردی ماکان! اونوقتا من سنگ صبور و محرم رازت بودم، ولی حالا به منم داری دوروغ میگی.

ماکان با حالتی شرمنده سر به زیر انداخت و در همان حال گفت:

-آخه بعضی حرفا گفتنی نیست.

مهرناز بغضش را فرو خورد و گفت:

-میفهمم...میفهمم.

ماکان به روی مهرناز خم شد و گفت:

-این پدر سوخته خوش خواب رو بده به من ببینم.

بعد دخترک را از روی پای مهرناز برداشت و گفت:

-بفرمایید آجی خانوم، بفرمایید.

مهرناز با لبخند همراه برادر شدو به سوی ساختمان به راه افتاد. جلوی در، ماکان با صدای بلند گفت:

-سامان کجایی بابایی؟ بیا که عمه اومده.

در اتاق سامان باز شد و او با سرعت به سوی پدر دوید و خود را در آغوش مهرناز انداخت. مهرناز پسرک را به سینه

فشرد و گفت:

-سلامعمه جون، حالت چطوره؟

-خوبم..عمه، سارا خوابه؟

-آره عزیزم ولی الان دیگه بیدار میشه وبا تو بازی میکنه.

-بیا با هم بریم سارارو بخوابونیم رو تخت تو... راستی مامان کو پسرک؟

-رفته سوپر سر خیابون چیزی بخره، زود برمیگرده.

-تو برو بشین مهرناز خسته ای. منم الان میام.

رو به روی مهرناز که نشست گفت:

-چای دم کردم الان آماده میشه...خب دیگه چه خبر؟ مامان بابا و بچه ها خوبن؟

-آره همه خوبن. خیلی سلام رسوندند. راستش رو بخوای من خیلی نگران شما ها بودم به امید گفتم هر طور شده باید

برم تهران، دلم هوای ماکان و پسرش رو کرده. میدونی بهم چی گفت؟ گفت باز زده به سرت؟

وبعد با صدای بلند خندید، ماکان هم لبخندی زد و گفت:

-پس حسابی به زحمت افتادی.

تو رو خدا بس کن ماکان، من وتو که با هم این حرا رو نداریم.

-اون دیونه کجاست؟

-اون دیونه از دتا مثل من عاقلتره...سرسر این روزا خیلی شلوغه. داره دنبال یه آپارتمان شیک و بزرگتر میگرده.

-اوه چه خبره؟ هنوز نه به داره نه به بار، آقا چه کارا میکنه؟

-خب زیادی ذوق زده است دیگه... یعنی منم جای اون بودم ذوق زده میشدم.

مهرناز سری تکون داد و به چشمهای غمگین ماکان خیره شد:

-ماکان بهم میگی میخوای چه کار کنی؟

-نه!

-چرا؟ دیگه قابل اعتماد نیستم؟

-نه اصلا مساله این نیست؛ مشکل اینجاست که من خودمم نمی دونم باید چکار کنم... این روزها تنها چیزی که ارومم می

کنه مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته است...مهرناز یادته اون وقتا که میومدی تهران با باران چقدر خوش می

گذروندی؟

-اره...یادته شما دوتا همش با هم لج می کردید؟

-هروقت تو میومدی من باران رو بیشتر میدیدم.برای همین هم اصرار می کردم که تو بیای تهران درس بخونی.غافل از

اینکه عمر این دوران کوتاه تر از این حرفاست...باورت می شه که همه چیز به اون سرعت تموم شه؟

-نه؛ من هموزم نمی دونم چرا اون اتفاق افتاد و چرا تو چنین تصمیمی گرفتی.

-هیچ وقت تو زندگیم این طوری بازی نخوردم،از دست دادن باران بزرگ ترین باخت زندگی من بود...من واقعا باختم

مهرناز!

-حالا هم که این قضیه ی...

با صدای باز شدن در،مهرناز جمله اش را نیمه کاره گذاشت و برای دیدن لادن از جا برخاست.

نمی دانست چه ساعت از شب است.تاریکی اتاق اجازه نمی داد عقربه های ساعت را ببیند.باز صدای سارا را شنید

-مامان...مامان...اب میخوام.

درون رختخواب نشست و کورمال کورمال شیشه ی اب را کنار بالشتش پیدا کرد. کمی اب داخل لیوان ریخت. سارا رانیم خیز کرد و لیوان را به لبهایش نزدیک نمود سارا با ولع چند جرعه اب نوشید و دوباره دراز کشید. دستی روی سر دخترش کشید و اهسته زمزمه کرد:

-بخواب دختر گلم...بخواب مامانی...بخواب.

دوباره دراز کشید و چشمهایش را روی هم گذاشت هنوز پلک هایش گرم نشده بود که احساس کرد از پشت پنجره صدای پای می شنود هراسان از جا پرید و آرام پشت پنجره رفت شب قامت بلند و ورزیده ی مردی داخل حیاط این سو و ان سو رفت. صورتش را به شیشه چسباند سردی شیشه تنش را مور مور کرد با دقت تمام به حیاط خیره شد و ماکان را شناخت. شالش را از کنار اتاق برداشت و اهسته در را باز کرد و از اتاق خارج شد. پایین پله ها آرام صدا زد:

-ماکان...ماکان.

ماکان صدایش را شنید و به سرعت به کنارش رفت:

-چی، چیزی شده مهران؟

-نه از پنجره دیدمت اومدم ببینم اتفاقی افتاده؟ سرما می خوری پسر، این وقت شب تو حیاط چکار می کنی؟

-خوابم نبرد اومدم کمی قدم بزنم.

-اینجوری؟ یخ نمیکنی؟

ماکان دست مهران را روی پیشانی سوزانش گذاشت و گفت:

-فکر نکنم.

-تو تب داری؟

-نه این حرارت همیشگیه... بخاطر سردرد.

-بیا بریم تو باید استراحت کنی. الان اگه لادن بیدار شه نگرانت میشه.

-تو نگران نباش چون اون اصلاً متوجه نمیشه.

مهرناز چند لحظه ای به چهره ماکان خیره شد و بعد پرسید:

-شما هنوزم اتاق خواباتون جداست؟

ماکان لبخند تلخی زد و پاسخی نداد.

-تو دیونه ای ماکان آخه چرا اینکارو میکنی؟

-این طوری هر دومون راحت تریم.

-هیچ هم این طور نیست . تو باید..

-باز شروع نکن مهرناز. این حرفای تکراری رو چندین ساله دارم از این و اون میشنوم... من یکبار اونم به درخواست

باران تن به این اشتباه دادم و حاصلش شد سامان که هر وقت به چشماش نگاه میکنم دچار عذاب وجدان میشم...دیگه

حاضر نیستم. ابدأ حاضر نیستم این اشتباه رو تکرار کنم. نمیدونی اگه سامان نبود چقدر راحت تر بودم ولی حالا اون

هست و من پابند مهر پدری ام و نمیتونم هر کاری رو که دلم میخواد انجام بدم.

-پس باید خدارو شکر کنیم که سامان هست و گرنه خدا میدونه تو دیونه دست به چه کارای وحشتناکی میزدی!

ماکان سعی کرد لبخند بزند و در همان حال گفت:

-من چرا فکر کردم لادن میتونه جای بارانو بگیره؟ هیچ وقت در تمام مدت زندگیم این طور اشتباه نکردم.

مهرناز با تاسف سر تکان داد و گفت:

-شایدم تو نخواستی که این اتفاق بیافته.

-یعنی تو میگی که من اشتباه نکردم؟

مهرناز در سکوت کنار ماکان روی پله ها نشست. ماکان به جانب خواهر برگشت و گفت:

-حالا که دیگه همه چیز تموم شده مهرناز دلم میخواد با من رو راست باشی.

مهرناز آرام لبش را گزید نمیدانست چه باید بگوید میترسید با بازگویی واقعیت ماکان را بیشتر به هم بریزد.

-چیه دو دلی؟

-چی باید بگم؟ هرچی باشه تو خودت هم عاقلی هم بالغ.

-طفره نرو دختر حرفت رو بزن.

مهرناز پس از مکثی کوتاه اهسته گفت:

راستش رو بخوای همون موقع هم ما میدو نستیم دختری که تو انتخاب کردی نمیتونه جایگزین مناسبی برای باران

باشه... ولی خب تو تصمیمتو گرفته بودی و ما نمیخواستیم ضربه ای به روح حساس تو بخوره... فکر میکردیم دیگه

تحملش رو نداری!

-نمیدونم اونروز اصلا مغزم کار نمیکرد.

-شاید اگر من جای تو بودم اینقدر به گذشته پيله نمیکردم.

-تو چی خیال کردی مهرناز؟ من به گذشته پيله میکنم چون تنها چیزیه که ارومم میکنه اما شماها فکر میکنید من با

مرور خاطراتم بیشتر خودمو عذاب میدم... آخ که یاد اون روزا بخیر.

-واقعا که..

-وقتی برای اولین بار باران رو دیدی یادت میاد؟

-چه روزای باحالی بود چقدر خوش میگذروندیم... ولی یدفعه همه چیز تمام شد.

اینقدر تند و سریع همه چیز تمام شد که انگار داشتم خواب میدیدم و یکدفعه از خواب پریدم و این درست همان زمانی

بود که دیدم سر سفره عقد نشستم. و به جای اینکه حلقه ازدواج رو توی دستای باران فرو کنم دست یه غریبه تو دستم

بود باورت همیشه مهرناز یکدفعه تمام تنم لرزید باور نمیکردم چنین اشتباه بزرگی مرتکب شده باشم... اما دیگه دیر

شده بود ... خیلی دیر!



مهرناز به آرامی سر شانه ماکان را فشرد و گفت:

-قصه نخور قسمت این طوری بود.

-قسمت کدوم بود خواهر من؟ اصلا قضیه قسمت نبود من زندگیمو به خاله خانجی ها فروختم و چقدرم ارزون!

داستان اشنایی شما دو تا قصه خیلی قشنگی بود فقط حیف که پایان خوبی نداشت.

-اصلا پایان نداشت ... گرچه علی الظاهر ازدواج منپایان درد ناک این قصه بود، ولی واقعیت اینه که از نظر من هیچ چیز

تمام نشده مگر این که حالا مجبور...

-بهبتره اینقدر به این چیزا فکر نکنی ماکان، اینطوری کم کم دیونه میشی ها.

-فکر میکنی امکان داشته باشه که بهش فکر نکنم؟

-میدونم ماکان... باور کن میدونم، ولی آخه...

-اصلا بیا از این بحث بگذریم.. سارا کوچولو خوابه؟

-اره خوابه خواب...

-ماسا.. خیلی بزرگ شده!

مهرناز خندید و گفت:

-وقت شوهرشه.

-حالا بذار دایی ماهانش...

-ماکان چندوقت باران رو ندیدی؟

ماکان دانست که مهرناز نمیخواهد او هیچ حرفی درباره ماهان بزند. لبخندی زد و پاسخ داد:

-خیلی وقته، از همون موقع که برات تعریف کردم. فکر کنم ۶-۵ ماه بعد از ازدوادم.

-این طور که شنیدم حالا دیگه خیلی فرق کرده؛ درسش تموم شده، کار میکنه، در امد خوبی هم باید داشته باشه. جالبه

که این و اون با یه حالت خاصی ازش تعریف میکنن که انگار میخوان دل مارو بسوزونن...مثل این که فکر میکنن ما دشمن باران هستیم.

-شاید باید بهشون حق داد ....به منم از این حرفا زیاد میزنن...مدونی من دورادور همیشه در جریان کارای باران بودم.

-پس عامل نفوذی داشتی،نه؟

ماکان خندید و گفت:

-نه فقط یه دوست مشترک که با اب و تاب خاصی همه چیز رو برام تعریف میکرد.

-ای بدجنس!

-تنها دلخوشی من به همین چیزا بود که اونم به زودی از دست میدم.

-دوباره شروع نکن ماکان...راستش به نظر من رفاقت تو و باران از همون ابتدا جای حرف داشت. شما هیچ نقطه اشتراکی نداشتید.

-شاید داشتیم ولی از اون جایی که هر دومون ادمای کله شق و مغروری بودیم نمیخواستیم دست روی نقطه نظرات

مشترکمون بذاریم...مدونی بزرگترین اشتباه یه مرد تو زندگی چی میتونه باشه؟

نگاه منتظر مهرناز دوباره ماکان را به حرف آورد:

-اینه که در مقابل کسی که دوشش داره بخواد غور بی جاش رو با چنگ و دندون حفظ کنه.

-و تو این اشتباه رو کردی.

ماکان بی آنکه حرفی بزند دستهایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را به دستها تکیه داد.

خودش خوب میدانست که اگر این هفته هم به دنبال باران برود یعنی پشت پا زدن به آنچه که همیشه در موردش شعار

میداد. ولی با این حال حسی مرموز او را به سوی باران میکشید. این بار باز هم سرقرار حاضر شد ولی از ماشین پایین

نیامد و همانطور که توی ماشین نشسته بود، خیابان همیشگی را زیر نظر گرفت. چند دقیقه‌ای که از ساعت ۶

گذشت، تصویر اندام لاغر و کشیده باران مقابل چشمانش جان گرفت. باران سلانه سلانه و خسته به سوی سر خیابان می آمد و جالب آنکه باز هم تنها بود. حس خاصی در وجودش نهیب زد که تنهایی باران ارتباط ویژه ای با قرارهای روز دوشنبه او دادرد. ولی باران وقتی به سر خیابان رسید، نه توقف کرد و نه حتی حرکتش را اهسته نمود. برعکس انتظار ماکان او حتی نگاه جستجو گری هم به اطراف نکرد. با حالتی کاملاً عادی از میدان رد شد و کنار خیابان منتظر ماشین ماند. ماکان ناگهان به خود آمد، سریع ماشین را روشن کرد و به سوی باران حرکت نمود. اما درست ماشین جلویی مقابل پای باران توقف کرد و او بی توجه به بوقهای ممتد ماکان سوار ماشین شد.

ماکان به دنبال ماشین حرکت کرد و وقتی کنار آن جای گرفت، باز چند بوق ممتد زد و داخل ماشین کناری سرک کشید. پسر جوانی که کنار باران نشسته بود چیزی به باران گفت که باعث شد او به طرف ماکان سر خم کند. ماکان با سر سلام نمود. باران نیز با حالتی بی تفاوت سری تکان داد و دوباره به سوی پنجره برگشت. ماکان باز بوق زد و باران به ناچار نگاهش کرد. ماکان با اشاره گفت که منتظرش میماند، بعد با سرعت از ماشین کناری سبقت گرفت و کمی جلوتر کنار خیابان ایستاد، اما ماشین حامل باران بی آنکه توقف کند از کنارش گذشت. ماکان با کلافگی دوباره حرکت کرد و با سرعت خود را به باران رساند. وقتی پشت سر آنها رسید، چند بار چراغ زد و بغد در کنار ماشین قرار گرفت. راننده با اخم نگاهش کرد و عصبانی گفت:

-چه خبرته برادر من؟ چشمم رو دراوردی!

-شرمنده اقا، با اون خانوم کار داشتم.

-بیخود مرد حسابی! مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

-شما اشتباه میکنید. ایشون غریبه نیستند.

راننده با حالتی خاص نگاهش کرد و گفت:

-هرکسی باشه اگه میخواست پیاده شه، همون بار اول که با بوقت خیابونو گذاشته بودی رو سرت، پیاده میشد.

وبعد پایش را روی پدال گاز فشرد و از ماکان فاصله گرفت. احساس ناخوشایندی وجود ماکان را پر کرد. احساس لگد مال شدن، له شدن و شکستن. این اولین باری بود که کسی با این لحن و با آن نگاه سرزنش بار با او برخورد کرده بود. میدانست باران برای رسیدن به مقصد باید از دو ماشین استفاده کند. پس حتما قبل از رسیدن به خانه از این ماشین پیاده میشد. بی اختیار باز هم به دنبال ماشین او حرکت کرد ولی این بار با کمی فاصله. قصد داشت بی احترامی و توهین باران را به نحوی تلافی کند.

باران دوباره کنار خیابان ایستاد. ماکان به سوی او حرکت کرد، برایش بوق زد. باران با عصبانیت نگاهش کرد. ماکان کمی جلوتر توقف کرد. باران با چند گام بلند خود را به ماشین او رساند، اما قبل از آنکه دستش با دستگیره در تماس پیدا کند ماکان پوزخندی زد و حرکت کرد. از داخل اینه به باران نگاه کرد که همانطور متعجب کنار خیابان ایستاده بود و دور شدن او را نظاره میکرد. ناگهان ماشین از حرکت ایستاد. ماکان لحظهای فکر کرد بنزین تمام کرده، اما نه ماشین روشن بود، فقط جلو نمیرفت. به سرعت دنده عوض کرد و ماشین با کمال میل عقب رفتو مقابل پای باران ایستاد. باران اما همانطور بدون هیچ عکس العملی کنار خیابان ایستاده بود. ماکان به سرعت پیاده شد و در حالی که در را برای باران باز میکرد، اهنسته گفت:

-زود سوار شو که مردم دارن بدجوری نگاه میکنن...زود باش.

باران نگاهی به اطرافش کرد گرچه متوجه نگاه خاصی نشد ولی با سرعت روی صندلی نشست. ماکان ضمن حرکت گفت:

-سلام حالت خوبه؟

باران با غیظ نگاهش کرد و جواب سلامش را با حرکت سر داد. ماکان با حرص پوزخندی زد و گفت:

-تو اخم میکنی؟ این منم که باید عصبانی باشم فریاد بکشم واز غصه دق کنم. میدونی چه بلایی سر من آوردی؟ میدونی چقدر جلوی مردم ابروریزی کردی و بی خیال نشستی واز پنجره بیرون رو تماشا کردی؟ لابد میخوای بگی نشنیدی اون

راننده بهم چی گفت. در تمام مدت عمرم هیچ وقت اینطوری تحقیر نشده بودم.

باران نگاه بی تفاوتی به او کرد و پاسخ داد:

-خوب کردم...هرکاری کردم حقت بود...

-چرا، مگه من بیچاره چه کار کردم؟

-چه کار کردی؟ آدمی که انقدر مغرور و خودخواه که حتی حرف دلش رو از خودش پنهون میکنه، حقشه شکسته شه،

خرد شه، اصلا له شه... تو انقدر بیچاره ای که حتی نمیدونی از زندگیت چی میخوای. خودت، خودتو گول میزنی، این

مسخره نیست؟!

-تو اشتباه میکنی...

-نه، هیچم اشتباه نمیکنم. این تویی که اشتباه میکنی. هر هفته راه میافتی میای دنبال من که یه مشت ارجیف تحویل

بدی...

بعد با حالتی خاص دهانش را کج کرد و صدایش را بم نمود و گفت:

-اگه بهمن بفهمه چی بگم؟...مثل اینکه ما فامیلیما! من میخوام بدونم تو برای چی میای دنبال من؟ و تا واقعیت رو نگی

دیگه حتی احترام بزرگتر بودن تو رو هم حفظ نمیکنم و جواب سلامت رو هم نمیدم.

ماکان بی اختیار به قاطعیت باران لبخند زد و در سکوت به تماشای چهره عصبانی او نشست. باران که متوجه نگاه او شده

بود سر به زیر انداخت و شروع به بازی با ناخنهایش کرد. ماکان به داخل کوچه باریک و خلوتی پیچید و کنار دیوار

توقف کرد. صدای ارام موزیک فضای نیمه تاریک داخل ماشین را میشکافت و گوشهای ماکان را پر میکرد. دستهایش را

به دو طرف فرمان گرفت صاف نشست و اهسته گفت:

-باران؟

باران سر بلند کرد و به چهره ارام او نگریست و پاسخ داد:

-بله...

اما ماکان باز سکوت کرد و باران را همچنان منتظر گذاشت. لحظات آرام از کنار هم میگذشتند. سکوت داخل ماشین سنگین ترو دلچسب تر میشد، حرارت ملایم بخاری، صدای آرام موزیک، فضای آرام و ساکت کوچه و شعاع باریک نوری که از پنجره خانه روبرو به صورت باران می تابید، همه و همه آن صحنه را به ابدیت خاطرات ماکان پیوند میزد. کمی به سوی باران خم شد و باران بی اختیار خود را جمع کرد و ماکانرا ناچار ساخت به عقب برود. اما باز از همان فاصله نیز احساس کرد حرارت گونه های تبار و رنگ گرفته باران را بیشتر حس میکند. ناگهان دلش لرزید و میلی مهار ناپذیر او را به سوی باران کشید. چقدر این موجود کوچک و معصوم را که روی صندلی کنارش کز کرده بود، دوست داشت!

لبهایش لرزید ولی سعی کرد هرچه میخواهند هرچه بگویند جز حرف دلش که اکنون اشکارا ان را میدانست.

-باران...

-بله.

-آگه یه غریبه تو شهر شما دنبال یه آشنا، یه همزبون و یه همدل بگرده، جرمه؟ آگه یه دل شکسته دنبال یه سنگ صبور بره باید له اش کرد؟ منو بفهم باران... با تشنه خشکی کردن رسم جونمردی نیست.....

نگاه باران تا قعر چشمان ماکان فرو رفت. شاید میخواست صداقت گفتارش را اندازه بگیرد ولی این نگاه هرچه که بود تا عمق استخوانهای منجمد شده ی ماکان را گرم کرد.... سوزاند و از رخوت همیشگی هوشیار کرد.

ان شب به یکباره رفتار باران تغییر کرد؛ مهربانی نگاه شکاک و مرموزش را پر کرد، ابروان پیوسته اش از هم باز شد و لبهایش را لبخندی ساده و زیبا زینت بخشید.

باران از ان شب به بعد دیگر دنبال اغراق ماکان نبود و ظاهرا آنچه شنیده بود برایش کافی بود. هر دوشنبه ماکان مشتاق و بی قرار به انتظار باران می ایستاد و باران غروب هر دوشنبه تنها از در آموزشگاه خارج میشد و به روی ماکان لبخند میزد. ثانیه ها داخل ملشین به لحظه ها و لحظه ها به ساعتها تبدیل میشدند و آنها یا از خود میگفتند و یا با بحث و جدلی

شیرین بر سر موضوعات کوچک و بزرگ وقت میگذرانند. در این میان اما سخن از همه چیز بود غیر از عشق. ماکان هر بار که میخواست مسیر صحبت را به سمت دلخواهش بکشاند، ترسی عجیب به وجودش رخنه میکرد. نمیدانست چرا ولی شاید میترسید اگر باران سخن از عشق بگوید او را از دست بدهد. باران هم ظاهراً از این وضعیت راضی بود، شاید او بیشتر دنبال یک دوست تازه بود تا یک عشق ناخواسته!

اما آنچه مسلم بود هیچ کدام از آنها نمیتوانستند جلوی رشد بذر کوچکی را که در دلهایشان کاشته شده بود بگیرند. بذر کوچکی که حالا جوانه زده و سر از خاک سرد و خواب الود بیرون کشیده بود. ماکان اکنون به خوبی میدانست که باران را دوست دارد ان هم نه از نوع عادی. اما از احساس باران کاملاً بی خبر بود فقط مطمئن بود که رابطه اش با او هیچ توجیهی جز علاقه نمیتواند داشته باشد. حال این علاقه از چه نوع بود، اصلاً برایش مهم نبود. همین که در کنار باران بود حتی برای هفته ای چند ساعت کافی بود.

-----\* \* \*-----

با فشار آرام دستهایی که بازویش را تکان میداد به خود آمد. مهرناز هنوز کنارش نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد. -دیدي گفتم بری تو اناقت خوابت میبیره.. پاشو اینجا که همیشه خوابید پسر جون سرما میخوری.

-تو هنوز اینجایی؟ بلند شو برو تو، یخ زدی. فردا من بیچاره جواب امید رو چی بدم؟

-من جواب زن تو رو چی بدم؟ پاشو که الان هرچی سنگه محکم میخوره تو سر خواهر شوهر بیچاره بخت برگشته! تو میخوابی اونوقت من باید جواب پس بدم.

-من خواب نبودم... داشتم فکر میکردم.

مهرناز با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-خواب نبودی؟ تو همیشه اینقدر عمیق فکر میکنی؟

ماکان لبخند زد و مهرناز باز گفت؟

-حالا کجای فکرت بودی که انقدر غرق شدی؟

ماکان بی مقدمه پرسید:

-مهرناز تا حالا بهت گفتم که کی برای اولین بار به باران گفتم دوستش دارم؟

-نه تو که مارو محرم نمیدونی، اگه قصه عشقت رو با باران اینقدر از همه پنهون نمیکردی، شاید وضع یه جور دیگه ای میشد.

ماکان آهی کشید و گفت: از همه پنهون کردم اون افتضاح به بار اومد تصورش بکن که اگه...

تو اشتباه کردی ماکان رازت رو از کسانی پنهون کردی که بیاد میدونستن و به اونایی گفتی که نباید میگفتی.

بله میدونم و سالهاست که دارم چوب همین اشتباه رو میخورم... باران همیشه میگفت که نمیخواد کسی از رابطه ما با باخبر باشه ولی من بعدا فهمیدم با مادر و خواهرش راجع بمن صحبت میکنه من احمقم...

حالا این حرفهارو ول کن بنا بود برام بگی کی برای اولین بار به باران گفتی که دوستش داری.

ماکان لبخند کمرنگی زد و به بوتله رز خشک داخل باغچه خیره شد و در همان حال گفت: یه دوشنبه که رفته بودم دنبالش موقع برگشت یه چیزیه بهش گفتم. برگشت و با حالت خاصی متسقیما توی چشمام نگاه کرد. دست و پام رو گم کردم و بدجوری هل شدم. همون موقع میخواستم پیچم ولی رفتم تو جدول. یه دفعه عصبانی شد و گفت این چه جور رانندگیه؟ بلند نیستی پیاده شو من بشینم. منم بهش گفتم رانندگی بلام ولی... خیلی آروم گفتم لعنت به اون چشمات. فکر نمیکردم شنیده باشه. چیزی هم نپرسید. انگار که اتفاقی نیفتاده باشه از قضیه گذشت. هفته بعد که باز رفتم دیدم رو کلاسورش یه جمله انگلیسی نوشته ولی هر چی به مغزم فشار آوردم نتونستم ترجمه اش کنم. هر چی هم که اصرار کردم بی فایده بود و باران معنی نوشته اش را نگفت. ولی وقتی خواست پیاده شه سرش رو از پنجره خم کرد و جمله روی کلاسورش رو خوند و ترجمه کرد و با سرعت رفت میدونی چی نوشته بود؟

مهرناز با لبخند سر تکان و ماکان زیر لب زمزمه کرد: لعنت به اون چشمات!

مهرناز نگاه پر غصه اش را به برادر دوخت. ماکان به دیواره سرد پله ها تکیه زد و نگاه ناآرامش روی ستاره ای در



آسمان سیاه شب آرام گرفت. لبهایش به سستی تکان خورد و گفت: اون روز وقتی خبر خواستگاری باران رو از عمه اش شنیدم داشتم دیوونه میشدم. تازه چهارشنبه بود و من باید برای دیدن باران لااقل چهار روز صبر میکردم و ممکن بود توی این چهار روز هر اتفاقی بیفته. دائم توی پله ها سرگردون بودم و نمیدونستم چکار باید بکنم. چند بار شماره خونشون رو گرفتم ولی از شانس من یا بنفشه بر میداشت یا مامانش و من ناچار زود قطع میکردم. به بهانه های مختلف پایین رفتم و دائم شکوه خانم رو سوال پیچ میکردم. گرچه من سعی میکردم طوری حرف بزنم که اون متوجه نشه ولی از نگاهش میخوندم که بهم میگه خودتی. اونشب تا نزدیک صبح تو کوچه ها پرسه زدم. ساعت از چهار گذشته بود که برگشتم خونه و بی سر و صدا رفتم بالا. چشمم که به گوشی تلفن خورد پام سست شد. صابون چند تا فحش و لعنت رو به دلم زدم و شماره گرفتم. با اولین صدای بوق گوشی برداشته شد و صدای خواب آلودی گفت الو. مطمئن نبودم صدای باران باشه. فکر کردم ممکنه بهار باشه برای همین سکوت کردم و صدا دوباره گفت: عرض کردم بفرمایید. از لحن صدا بنظرم رسید باران پشت خطه و دلم ریخت ولی بازم ترسیدم حرف بزنم.

کله صبح زنگ زدی که چی؟ منو از خواب بیدار کردی خدا ازت نگذره... گفتم لابد یه ظرف حلیم برامون میخوای بیاری. حالا دیگه مطمئن بودم اون بارانه... با صدای لرزان و دستپاچه گفتم: باران باید بینمت... باید بینمت.

حالت صداسش تغییر کرد و گفت: ماکان تویی؟ اتفاقی افتاده؟

از لحن صمیمی و حالت نگرانش خیلی خوشم اومد. آگه در یه وضعیت عادی اینطوری باهام حرف زده بود حتما از خوشحالی بال در می آوردم ولی اونموقع وضع فرق میکرد دوباره گفت: ماکان.

گفتم: نه اتفاقی نیفتاده اصلا مگه باید اتفاقی بیفته تا من تو رو بینم؟

گوش کن باران من باید تو رو همین امروز بینم.

تو چت شده ماکان؟ اینوقت صبح تلفن کردی بمن...

بله میدونم بیدارت کردم میدونی خواب زده شدی اما تو هم اینو بدون که من هنوز نخوابیدم و تا تو رو نبینم نمیخوابم.

خیلی خب امروز بعدازظهر من ساعت ۸ از آموزشگاه میام بیرون. میتونی بیای سرجای همیشگی.

۸شب نه نه دیره باران دیره.

ماکان اگه بمن چی شده شاید بیشتر بتونم کمکت کنم.

بهت میگم همه چیز رو میگم اما به شرط اینکه ساعت ۶ بیای بیرون مثل دوشنبه ها من کلی باهات کار دارم.

اما آخه من دو ساعت اخر کلاس...

مهم نیست چه کلاسی داری کاش یک هزارم اون کلاسهای لعنتی به من بخت برگشته فکر میکردی.

ظاهرا تسلیم شده بود چون با لحن آرومتری با قرارم موافقت کرد. راستش رو بخوابی مهرناز نوشتن اون جمله روی

کلاسور باران تاثیر عجیبی روی من گذاشته بود. واسه همین جرات کرده بودم باهات راحتتر حرف بزنم. اون روز تا

ساعت ۶ برایم یه سال گذشت. ساعت ۶ باران رو دیدم زود سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. من فوراً شروع

کردم: من فعلاً هیچ برنامه ای ندارم جز اینکه ادامه تحصیل بدم... تو چی خیال کردی فکر کردی من مرغم که فقط به

تخم گذاشتن و قدق کردن فکر میکنم. من یه آدمم با کلی اهداف بزرگ که باید بهشون برسیم... شما مردا فقط سد

راهید و مطمئناً نیروی کمکی نیستین... برای من شوهر مثل پشتیه بزارم پشتم واقعیت اینه که راحتتر مینشینم ولی اگر

نزارم باز نشستم خیلی هم راحت...

باران مات و مبهوت نگاهم میکرد و من تند تند حرفهای خودش را برایش دیکته میکردم بالاخره صبرش سر اومد و اون

با حالت قشنگی که من همیشه دوست داشتم سرم فریاد زد: آه بسه دیگه... چقدر حرف میزنی... اصلاً تو چته؟ دیوونه

شدی بگو بمرمت تیمارستان این مزخرفان چیه که پشت سر هم ردیف میکنی؟

اینا مزخرفات نیست سرکارخانم فرمایشات همین دیروز و پریروز شماست... یا شایدم نه حالا دیگه براتون حکم

مزخرف رو دارن.

با حالتی عصبی سیگارم رو از لای انگشتم بیرون کشید و از پنجره پرت تو خیابون و گفت: خفه ام کردی.

به طعنه گفتم: پس مواظب باش همسر آینده ان سیگاری نباشه.

باز نگاهم کرد و اینبار با لحن مهربون و آرامی گفت: ماکان بسه دیگه مرد گنده! انقدر دیوونه بازی در نیار بهم بگو چت شده بگو دیگه.

یک مرتبه ترمز کردم و با عصبانیت گفتم: میخوای شوهر کنی آره؟ خب اینکه خجالت نداشت چرا از اول نگفتی؟ اصلا چرا بمن نگفتی... هان؟ چرا منو بازی دادی و هی شعار دادی؟

باران با عصبانیت گفت: پس بگوش تو هم رسیده! خوبه گمونم تنها کسی که اطلاع نداره خواجه حافظ شیرازییه... خوش بحالش که خبر نداره و مجبور نیست شب تا صبح بی خوابی بکشه.

باران خندید و گفت: تو چقدر همه چیز رو جدی میگیری!

اینطور که من شنیدم جدی هم هست.

بس کن ماکان فکر میکردم تو این چند وقت حسابی منو شناخته باشی ولی مثل اینکه اشتباه کرده بودم... تو واقع نمیدونی خواستگاری برای دختری تو سن من یه امر کاملا طبیعیه؟

سرم رو پایین انداختم تا دلهره رو تو چشمام نبینه بعد گفتم: تو هنوز واسه اینکارا بچه ای!

دقیقا... منم به خانواده ام همینو گفتم.

نتونستم خوشحالییم رو پنهون کنم و گفتم

: پس یعنی هیچی دیگه.

آره اگه بذارن هیچی.

باز دچار دلهره شدم و گفتم: یعنی چی اگه بزارن؟

چه میدونم تو که خودت بهتر میدونی اینکارا همیشه در دسر داره.

میخوای منو بترسوی یا جدی میگی؟

مگه تو از این چیزا میترسی؟

جوابش رو ندادم و فقط نگاهش کردم چهره اش بی نهایت خسته و کسل بود پرسیدم: تو حالت خوبه؟

نه چندان.

با خونه مشکل داری؟

ترجیح میدم در این مورد صحبت نکنم.

ناچار قبول کردم ولی مطمئن بودم که یه چیزیش هست. برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم: راستی بابت صبح

متاسفم...حتما برات یه بار حلیم میگیرم و صبح زود میارم در خونتون.

فکر کردم میخوای بیخوابی امروز رو جبران کنی ولی ظاهرا قصد داری عمل زشتتو دوباره تکرار کنی.

خندیدم و گفتم: اگه خودت گوشه رو برنمیداشتی تا دوشنبه دق میکردم.

میشه بگی برای چی؟

فقط نگاهش کردم خندید و گفت: به این میگن نگاه عاقل اندر سفیه.

اختیار دارید خانم.

دوشنبه هر هفته میرفتم دنبالش ولی در طی هفته هم گاهی یکی دوبار مسیری رو که با هم طی میکردیم بتنهایی طی

میکردم. مثلا بستنی فروشی میوه فروشی کوچه ها و خیابونهای فرعی خلوت رو پیدا میکردم. اونشب شاد و شنگول

پیچیدم تو یکی از همون خیابونها با تعجب نگاهم کرد و گفت: اینجا دیگه کجاست؟

خندیدم و گفتم: یه خونه مجردی دنج و باحال.

با خودکاری که روی داشبور بود ضربه ای به پشت دستم زد و گفت: چرند نگو.

چشمی گفتم و سرم رو کاملا بطرفش برگردوندم. داشت با همون حالت قشنگ همیشه نگام میکرد. نگاهش رو که ازم

دزدید خندیدم و گفتم: خانومی میشه چند لحظه نگام نکنی؟ یه جمله میگم فقط گوش کن و فراموش نکن ولی هیچ وقتم

به روم نیار.

با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم: بنا بود...

فورا صورتش را به سمت پنجره برگرداند برای لحظه ای دچار تردید شدم یعنی واقعا میخواستم بگم. آره قصد داشتم بگم گرچه برام آسون نبود میخواستم لاقل کاری کنم که صدام نلرزه تا اون نتونه عمق جمله ام رو پیدا کنه. تمام نیروم رو توی زبونم جمع کردم و آروم گفتم: خانوم خانوما خیلی میخواست خیلی!

اصلا برنگشت. دلم میخواست نگاهم میکرد تا لاقل احساسش رو از جمله ای که شنیده بود میفهمیدم کمی جابجا شد و اونوقت برای یک لحظه تنم لرزید حتی استخوانای کف پام. باران بی هیچ حرفی سرش رو گذاشته بود رو شونه ام و من گرمی نفسهایش رو تا اعماق وجودم حس میکردم و حسی داشتم شبیه حس پرواز.

حالا که فکرش رو میکنم میبینم هیچ زنی تو زندگیم به اندازه باران اثر گذار نبود. اون منو برای اولین و آخرین بار عاشق کرد متحول کرد زیر و رو کرد و آخر رها کرد.

ماکان از جا برخاست و مهرناز دانست که نمیخواهد او اشکهایش را ببیند. از پشت سر قامت خمیده برادر را از پشت هاله ای از اشک میدید و دلش بدرد می آمد.

فصل ۵

مهرناز کنار لادن نشست و گفت: تو همه چیز رو راجع به ماکان میدونستی چشم بسته که تو چاه نیفتادی! غیر از اینه که ماکان از خون ابتا همه چیز رو صادقانه بهت گفت؟

نه حق با توئه من همه چیز رو میدونستم. بمن گفتند تو زندگی ماکان دختری بوده که خیلی دوستش داشته ولی همه چیز تموم شده.

خب مگر غیر از این بوده؟ تو فکر میکنی تو این سالها ماکان با باران ارتباط داشته؟

نه ولی ای کاش داشت. باران دختر خیلی خوبی بود که اگر ماکان با خود باران ارتباط داشت زندگی ما خیلی بهتر

از این بود. مسئله اینجاست که اون بعد از آخرین باری که من با کلی خواهش و التماس ازش خواستم با ماکان صحبت کنه برای همیشه از زندگی ما بیرون رفت... نه چرا خدایا فقط یکبار وقتی سامان بدنیا اومد زنگ زد و به من تبریک گفت. بعد گفت ماکان اونجاست؟ من اول فکر کردم میخواد با ماکان صحبت کنه گفتم بله گوشی دستتون باشه اما اون گفت نه نیازی نیست فقط اگه زحمتی نیست آیفون گوشی رو بزنید. منم همون کار رو کردم هیچوقت یادم نمیره فقط چند تا جمله کوتاه گفت سلام آقای معین امیدوارم تولد پسرتون نقطه عطفی تو زندگی مشترکتون باشه. بازم بابت همه چیز ممنون. بعدش هم خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. اون بعد از ظهر ماکان از خونه بیرون رفت و دقیقا تا دو روز برنگشت. وقتی هم برگشت مامانت اینجا بود. ازش پیرس آدم از دیدنش وحشت میکرد. درب و داغون بود... من مطمئنم اون آخرین ارتباط ماکان با باران بود.

خب پس دیگه چرا گله میکنی؟

این برادر دیوونه ات توی اون اتاق لعنتی برای خودش یه بت از باران ساخته مجسمه ای که هیچ شباهتی به باران واقعی نداره. بت ماکان خیلی بیرحمه حتی به سامانم رحم نمیکنه چه برسه به من! اما یکسره با هم میجنگیم اون برای ارضای بتش من و سامان رو قربونی میکنه. کاری که من مطمئنم اگه خود باران بود هرگز نمیکرد.

نمیدونم زن داداش چقدر باران رو میشناسی ولی اون واقعا یه فرشته است یه دختر ایده آل یه موجود عجیب!

لادن با حالتی کلافه دست به پیشانی کشید و گفت: در واقع شما همه تون از باران یه بت ساختید من میخوام بدونم اگه

مسئله شما با باران فقط یه خواستگاری ساده بوده پس چرا تموم نمیشه؟

مهرناز زیر لب گفت: اون داستان همه چی بود جز یه خواستگاری ساده!

لادن با تعجب نگاهش کرد و گفت: ما که تو این ۸ ۹ سال سر از این قضیه در نیاوردیم. تا صد سال دیگه هم فکر نکنم

چیزی دستگیرمون بشه.

سخت میگیری لادن جان... باور کن مسئله آنقدر هم که تو فکر میکنی جدی نیست.

لادن با عصبانیت پاسخ داد: آره برای شما که از دور زندگی ما رو میبینید مسئله اصلا جدی نیست اما برای من که ۹ ساله تو این گرداب دارم دست و پا میزنم واقعا جدیه! من دیگه طاقت ندارم تا کی باید این مرد مجنون رو تحمل کنم؟ اینو به مادرت و بقیه هم بگو من دیگه حوصله ادا و اطوارهای این اقا رو ندارم. همه اش دعوا همه اش کتکاری همه اش دیوونه بازی...

آروم باش عزیزم تو که ماکان رو دوست داشتی حالا چطور شده که...

آخه دوست داشتن یه طرفه به چه درد میخوره؟ مردم انقدر نقش زنای خوشبخت رو بازی کردم.

اگه یه کمی ماکان رو درک کنی باور کن که همه چیز درست میشه.

مطمئن باش خیلی درکش کردم که این چند سال باهش ساختم اما این چند وقته دوباره همه کاراش رو از سر

گرفته. انگار دیروز باران رو از دست داده. دوباره همون کارای قدیمی رو میکنه زده به سرش!

مهرناز سکوت کرد نمیدانست چه باید بگوید. آیا وقت آن رسیده بود که همه چیز را برای لادن تعریف کند؟

صدای زنگ از آن حالت تردید نجاتش داد. سامان بطرف آیفون دوید و گوشی را برداشت: کیه؟

صدای فریاد شاد سامان در گوشهای مهرناز پیچید: هم بابا هم عمو ماهان.

با شنیدن نام ماهان گویا چیزی بوجود مهرناز چنگ انداخت. لادن از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. دقایقی بعد ماکان و

ماهان از در وارد شدند. مهرناز جلو رفت و سلام کرد. ماهان هیجان زده به او نزدیک شد دستهایش را در دست گرفت و

پیشانی اش را بوسید: سلام ابجی خانم دسته گل... حال شما چگونه؟

خوبم... تو چطوری؟

راستش رو بخوای هیچوقت انقدر خوب نبودم.

خودت رو لوس نکن... ماکان جان تو خوبی؟

قبل از ماکان ماهان جواب داد: من لوسم ماکان جان! خواهر بی معرفت اگر گذاشتم عروسیم...

ماهان...

چشم آبجی خوبم... چشم.

سارا و سامان بسوی ماهان دویدند و او با سر و صدا مشغول بازی با آنها شد مهرانز با خنده پرسید کچه خبر؟

ماکان شانہ ای بالا انداخت و گفت: هیچی... این خونه نیست؟

اگه منظورت از این خانومته چرا توی آشپزخونه است... نگفته بودی با هم قهرید!

چیزیکه همیشهگی باشه دیگه گفتن نداره!

بس کن ماکان توام زیادی داری شلوغش میکنی ها!

مهرانز دست بردار من هیچ حوصله این حرفهارو ندارم... کمی سرم درد میکنه. تا موقع شام میرم تو اتاقم... راستی ماهان

میخواد باهات حرف بزنه فکر کنم خونه دیده میخواد تو رو بیرہ بیسندی.

بمن چه؟ صاحبخونه رو بیرہ.

بخودش بگو چرا با من دعوا میکنی؟

من تا خیالم از بابت تو راحت نشه نمیدونم باید به ماهان چی بگم. اول من و تو باید با هم حرف بزیم.

چه حرفی مهرانز جان؟ همه چیز تقریبا تموم شده است. مهم نظر این دوتاست که مثبته بقیه اش دیگه حرفه مفتہ.

ولی من باید با تو حرف بزیم تازه باید با لادنم حرف بزیم.

اون دیگه چرا؟ شماها مثل اینکه زده به سرتونها! با رییس جمهور امریکا نباید صحبت کنی؟

تو باز افتادی رو دنده مسخره بازی درستہ؟

خیلی خب عصبانی نشو یه ساعت دیگه بیا تو اتاقم با هم حرف میزنیم ساعت ۷ خوبہ؟

مگه اتاق تو سینماست که سانس داشته باشه راس ساعت پیام؟

نه بیمارستانہ!



راستش رو بخوای ماکان جان تیمارستانه باشه برو میام.

مهرناز چند دقیقه ای با ماهان صحبت کرد. چندین توصیه و نصیحت نمود و ماهان با خنده همه را پذیرفت گرچه مهرناز مطمئن بود که به هیچکدام عمل نخواهد کرد. بعد بسوی اتاق ماکان راه افتاد که صدای ماهان را شنید: مهرناز جان گفت  
۱ ساعت دیگه الان یکربع گذشته.

مهرناز با تعجب بسوی او برگشت و گفت: فضول خان! تو با بچه ها بازی میکردی یا حرفای ما رو گوش میدادی؟  
ماهان خنده بلندی کرد و گفت: هر دو.

زهرمار... فضول خان هیچ خوب نیست آدم تو کار دیگران...

صبر کن صبر کن کار دیگران یعنی چی؟ مثل اینکه شما فراموش کردید که پای اصلی قضیه...

خیلی خوب لوس نشو تو رو خدا... سر بچه ها رو گرم کن تا من برگردم.

چشم قربان به شرط اینکه قول بدی با خبرای خوش برگردی.

گفتم خودت رو...

میدونم لوس نکنم.

مهرناز نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و در همان حال بسوی اتاق ماکان رفت. ضربه ای بدر زد و قبل از آنکه پاسخی بشنود در را باز کرد و داخل شد. ماکان که در میان انبوهی کاغذ نشسته بود با تعجب سر بلند کرد و گفت: تویی

مهرناز؟ به این زودی ساعت ۷ شد؟

آره زیادی بهت خوش گذشته؟

نه خیلی وقت بود به اینا دست نزده بودم گفتم کمی مرتبشون کنم.

مهرناز در حال نشستن گفت: اینا نامه است؟

آره.

اینهمه؟

ماکان سر تکان داد. مهرناز سر خم کرد و با دقت بیشتری به کاغذی که جلوی پایش بود نگاه کرد. آنگاه با تعجب

گفت: اینا که همه خط توئه.

خب آره.

من فکر کردم نامه های بارانه.

خب نامه های بارانه دیگه... منتهی نامه هایی که من برای باران نوشتم.

پس چرا دست توئه؟

چون هیچکدوم رو بهش ندادم. من برای خودم نوشتم برای دلم... اون وقتا امیدوار بودم که بالاخره یه روزی نامه هان

بدستش میرسن!

تو دیوونه ای ماکان!

اینو بارانم همیشه بهم میگفت.

تو که انقدر دوستش داشتی چرا به این راحتی ازش گذشتی؟

ماکان سکوت کرد و مشغول جمع کردن کاغذها شد. در حالیکه سوال مهرناز بشدت عذابش میداد چرا دیگران فکر

میکردند که او به سادگی از باران گذشته؟ یا واقعا چنین بود؟

دیگر بخوبی میدانست که داشتن باران برایش نیازبست انکار ناپذیر و دیدنش عادت شیرین. قرارهای عصر دوشنبه

همچنان برقرار بود و گاهی طی روزهای دیگر هفته نیز تکرار میشد. روزها در میان سکوتی شیرین و آرام طی میشد اما

ماکان هر بار که باران را میدید افسرده تر از دفعه قبل بنظرش می آمد. اکنون مطمئن بود که باران از چیزی رنج

میبرد. کمابیش میدانست که باران با خانواده یعنی خواهر بزرگتر و مادرش بر سر او اختلاف دارد. میدانست که آنها

باران را برای قطع این رابطه در فشار میگذارند و به بهانه امتحان کنکور او را از هر ارتباط دیگری منع میکنند. شاید هم

حق با آنها بود آنها میخواستند دخترشان درس بخواند کار کند وجهه اجتماعی بیابد و آنگاه با کسی در شان خودش ازدواج نماید. ماکان فهمیده بود که هر چه بین آندو میگذرد توسط باران به مادر و خواهرش گزارش میشود. این مسئله او را بشدت ناراحت کرده بود. احساس میکرد غرورش در مقابل خانواده باران جریحه دار میشود و شاید برای جبران همین مسئله و یا شاید هم برای آنکه دلش میخواست از باران با کسی حرف بزند بزرگترین حماقت زندگی اش را انجام داد و راز سر به مهرشان را برای دیگران فاش نمود.

سوسن تازه از انگلستان بازگشته بود همسر برادرش محمد ۴ سال پیش وقتی محمد در آن حادثه جاننش را از دست داد سوسن همراه برادرش از ایران رفت. محمد و سوسن ۶ ۷ سالی در کنار هم زندگی کرده بودند ولی بچه دار نشده بودند. سوسن درس میخواند و با محمد توافق کرده بودند تا پایان درشش بچه دار نشوند. از تمام شدن درس سوسن یکی دو سالی گذشته بود ولی از بچه خبری نبود کم کم همه نگران میشدند ولی اجل مهلت فکر کردن به این مساله را از همه گرفت و پیش از آنکه آنها اقدامی صورت دهند محمد بر اثر سقوط از کوه در گذشت. آن روزها رابطه ماکان با سوسن چیزی بیشتر از یک رابطه سببی بین برادر شوهر و همسر برادر نبود. بعد از مرگ محمد هم سوسن خیلی زود از ایران رفت ولی ۶ ماه پیش زمانیکه بازگشت درست وقتی بود که حس غربت تمام وجود ماکان رو فرا گرفته بود و بازگشت سوسن او را بسیار خوشحال نمود. ماکان بعضی از شبها بمنزل پدری او میرفت و یا او را به شام در منزل یا رستوران دعوت میکرد. او علاوه بر آنکه یادگار برادرش بود و ماکان نسبت به او احساس دین میکرد میزبان و هم صحبت خوبی هم نیز برای دوران غربت ماکان بود.

دو سه هفته ای بود که جریان تمام دیدارهایش با باران را برای سوسن شرح میداد او در سکوت حرفهایش را میشنید و گاهی با دو سه جمله با او ابراز همدردی یا همراهی میکرد. حالا دیگر سوسن دورادور باران را میشناخت گرچه هرگز او را ندیده بود اما میدانست که باران دختر مقتدر و جذابی است که برادرشوهر مغرور و سرکشش را به بند عشق اسیر ساخته و از این بابت گاهی به باران حسادت میکرد و اینرا به راحتی به ماکان میگفت.

آنشب ماکان سوسن را برای صرف شام بمنزلش دعوت کرده بود د ردل از اینکه میتواندست با کسی ساعتها راجع به باران صحبت کند شادمان بود. زودتر از هر روز مل کارش را ترک کرد و بدنبال سوسن راهی منزل پدری اش شد. خوشبختانه سوسن کاملا آماده بود و ماکان خیلی زود همراه او بخانه رسید. جلوی در با دیدن زنعوی باران که بخانه شکوه خانم میرفت توقف کرد و شروع به احوالپرسی کرد. سوسن را به سودابه خانم و او را بعنوان زنعوی باران به سوسن معرفی کرد. درست در همان لحظه شکوه خانم در ساختمان را گشود و آنها را به داخل دعوت نمود. ماکان مودبانه تشکر کرد ولی سوسن همراه سودابه خانم بقول خودش برای عرض ادبی کوتا وارد خانه شکوه خانم شد.

ماکان داخل آشپزخانه وسایل پذیرایی از مهمانش را کاملا مهیا نموده بود ولی از سوسن خبری نبود. نگاهی به ساعتش کرد بیش از یک ساعت از زمان رسیدنش گذشته بود ولی ظاهرا سوسن قصد بالا آمدن نداشت. گوشی تلفن را برداشت و شماره شکوه خانم را گرفت: بله...

سلام خانم این مهمون ما از شما دل نمیکنه؟

سلام ماکان جان... شمام تشریف بیارید پایین شام دور هم باشیم.

تشکر این خانم مثلا اومده خونه من.

شکوه خانم با لحن خاصی پاسخ داد: فعلا که بدجوری با سودابه خانم گرم صحبتند... اینطوری که اینا پیچ پیچ میکنن گمون نکنم تا آخر شب حرفاشون تموم بشه.

گرچه لحن خاص شکوه خانم ذهن ماکان را بخود مشغول کرد ولی او که این حرفا را شوخی تلقی کرده بود با خنده پاسخ داد: از جانب من به سوسن بگید تشریف بیاره بالا و غیبت کردنها رو بذاره برای یه فرصت بهتر!

شکوه خانم جمله ماکان را بلند برای سوسن تکرار کرد و ماکان لحظه ای بعد صدای سوسن را شنید: الو ماکان جان... اومدم اومدم ببخشید کمی طول کشید. باور کن که سودابه خانم انقدر خوش صحبتند که آدم زمان رو از دست میده. همین الان میام...

ماکان گوشی را گذاشت و چند بار با گامهای بلند طول و عرض پذیرایی را طی کرد. لحن شکوه خانم ذهنش را درگیر خود کرده بودمیدانست منظور خاصی دارد اما منظورش را نمیفهمید. صدای زنگ آپارتمان رشته افکارش را از هم گسیخت.

سوسن روی اولین صندلی نشست. حالت چهره اش با ساعتی پیش تفاوت خاصی داشت. ماکان در حال ریختن چای پرسید: اتفاقی افتاده؟

سوسن وانمود کرد از صدای ماکان جا خورده و دستپاچه پاسخ داد: نه... نه... چیزی نیست.

یه جورایی شدی.

فکر نمیکنم.

ماکان روبروی سوسن نشست و سوسن یک فنجان چای مقابل او و فنجان دوم را جلوی خودش گذاشت. بعد دستها را به

ستون چانه کرد و به فکر فرو رفت. ماکان دوباره پرسید: نمیخواهی بگی چی شده؟

آخه وقتی چیزی نشده چی بگم؟

پس چرا انقدر متفکر نشستی خانم؟

دارم فکر میکنم.

میشه پیرسم به چی؟

سوسن سر انگشتش را داخل فنجان زد و گفت: به آدما... به زندگیشون... به دروغاشون...

ماکان دو ابرویش را با هم بالا برد و گفت: دروغاشون؟

خب اره... راستی ماکان چرا مردم انقدر دروغ میگوین؟

راستش من نه فیلسوفم نه روانشناس بنابر این جواب دادن به این سوال در صلاحیت من نیست.

خودت چرا دروغ میگی؟

من؟

خب آره تو چرا دروغ میگی؟

البته من همیشه سعی میکنم لااقل کمتر دروغ بگم ولی خب گاهی لازمه که ادم به دروغایی رو...

مثلا در مورد رابطه تو با باران کدوم قسمتش لازم بوده تو دروغ بگی و چرا؟

ماکان با تعجب پرسید: باور کن من بتو در مورد باران دروغ نگفتم من...

سوسن در میان صحبتهای ماکان گفت: تو با تاکید بمن گفتی که موضوع علاقه تو و باران یه رازه که هیچکس ازش خبر

نداره....

خب آره... الانم همینو میگم.

ولی ظاهرا قضیه خیلی هم محرمانه نیست... اینطور که من فهمیدم خیلی این مسئله رو میدونن... باران و خانواده اش

خصوصا مادرش. هر جا که میشینن برای دیگرون تعریف میکنن که تو از باران عشق و محبت گدایی میکنی!

گونه های ماکان برافروخته شد و از درون احساس حرارت کرد. سوسن بی تفاوت ادامه داد: میدونی ماکان تو از خانواده

سرشناسی هستی تو شیراز همه به اسم پدرت قسم میخورن. میدونی اگه این حرفها بگوش خانواده ت برسه چی

میشه؟ فکر نمیکنی یه کمی داری زیاده روی میکنی؟ اصلا این دختر ارزش اینهمه....

این حرفها رو کی بهت گفته

چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که حالا همه انی چیزارو میدونن و این از مرد مغروری مثل تو بعیده که اجازه بده یه دختر بچه

به بازی بگیردش.

ماکان سرش را در بین دستها گرفت: چرا باران باید این حرفهارو زده باشه؟

خب معلومه. تو که باران را بهتر از من میشناسی بقول خودت اون دختر مغروریه برای ثابت کردن خودش میخواد تو رو

خرد کنه.

آخه باران از این آدم نیست...

ماکان خواهش میکنم واقع نگر باش. تو یکبار چوب سادگیت رو خوردی حالا درست نیست که یه بار دیگه اون تجربه تلخ تکرار بشه... خودت بهتر میدونی که همه روی تو یه جور دیگه حساب میکنن.

ولی فکر میکردم باران...

لاید میخوای بگی که فکر میکردی باران برای تو بهترین انتخابه نه؟

ماکان نگاه غمناکش را به سوسن دوخت و با سر پاسخ مثبت داد. سوسن لبخندی زد و گفت: باور کن منم تا قبل از اینکه این حرفهارو بشنوم همین نظرو داشتم... اصلا باورت همیشه با تعریفهایی که تو از باران داشتی من واقعا بهش علاقه مند شده بودم... ولی ماکان عزیز ظاهرا ما بشدت اشتباه کرده بودیم. وقتی این حرفارو شنیدم نظرم کاملا نسبت به باران عوض شد. البته باز خدا را شکر که همه چیز را زود فهمیدیم.

ماکان با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و گفت: شاید اینا فقط حرف باشه... شاید یکی میخواد باران طفل معصوم رو خراب کنه.

خودت رو گول نزن ماکان جان یه نفر از کجا میدونه که تو هر دوشنبه باران رو میرسونی؟ از کجا میدونه که چی براش میخوری یا بهش چی میگی؟  
یعنی همه اینارو...

بله آقا باورت همیشه نه؟ حق داری آخه تو خیلی ساده ای ماکان. ماکان. ماکان سرش را روی دستها گذاشت و چشمانش را بست. سوسن در حالیکه از جا برمیخاست گفت: من الان شام رو آماده میکنم... تو هم بلند شو یه آبی به سر و روت بزن یا نه اصلا یه دوش بگیر تا سر حال بیای.

ماکان در پشت سیاهی پلکهایش چهره معصوم و آرام باران را میدید و دلش میلرزید. صدای قدمهای سوسن که از این سوی آشپزخانه به ان سو میرفت در مغزش میپیچید. و عذابش میداد بناچار پلکهایش را از هم باز کرد به حرکات

سوسن چشم دوخت و آرام گفت: چکار میکنی؟

هیچی میخوام برات یه شام خوشمزه آماده کنم.

لازم نیست خودت رو بزحمت بندازی زنگ میزنم از بیرون بیارن.

تو خسته نمیشی انقدر غذای بیرون رو میخوری؟

ماکان حالتی شبیه لبخند به لبهایش داد و سر تکان داد و باز به حرکات سوسن خیره شد: چقدر دلش میخواست بجای او

باران در این آشپزخانه بود. زیر لب تکرار کرد باران... باران... و این نام هزاران بار در هزار توی مغزش تکرار شد. بداخل

آپزخانه رفت و روبروی سوسن ایستاد و گفت: نه... به این سادگی نمیتونم بقول تو از این دختر بچه دل بکنم... نه سوسن

نه....

سوسن با تعجب به او نگاه کرد و گفت: ولی ماکان...

هیس! باران سوسن فقط باران!

دوشنبه بعد وقتی ماکان باران را دید گلایه هایش را از یاد برد. هیچ حرفی راجع به آنچه شنیده بود نزد ولی مثل همیشه

هم نبود و این حالت او حس کنجکاوی باران را برانگیخت. اما ماکان با توجیهای ظاهرا منطقی او را مجاب کرد و ترجیح

داد سکوت کند.

باران نگاه معصومش را به ماکان دوخت و دلش را لرزاند. لحظاتی همانطور نگاهش کرد و بعد گفت: مطمئنی که فقط

خسته ای و سردرد داری؟

آره خانوم خیالت کاملا راحت باشه.

ماکان...

بسوی او که آرام و زیبا در کنارش نشسته بود سر برگرداند. چطور میتوانست باور کند که این فرشته

معصوم... نه... نه... حتما اشتباه شده بود... حتما دروغ بوده این امکان نداشت. لبهایش لرزید و پاسخ داد: امر بفرمایید سرکار



خانم.

باران لبش را گزید و دستپاچه گفت:هیچی هیچی چیز مهمی نبود.

برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد با لحن حسرت بازی پاسخ داد:باران چرا دوست نداری با من صحبت کنی؟

باران با تعجب گفت:من...من دوست ندارم با تو صحبت کنم؟باور کن ماکان گاهی اوقات با خودم فکر میکنم که تو حتما

از پر حرفیهای من دچار سردرد میشی و بروی خودت نمیاری.

لبهای ماکان را لبخندی تلخ از هم گشود و آهسته گفت:تو دختر کوچولوی شیطون گاهی اوقات خیلی زرنگ میشی!

باران با حالتی کودکانه سرش را به یکسو خم کرد و گفت:مثلا چه وقتیهایی؟

همون موقعها که قصد میکنی جواب سوالی رو ندی.

باران سربزیر انداخت.هاله ای از غم نگاه جذایش را پر کرد و مردمکهای بی قرارش بر روی تیرگی سکوت خیابان آرام

گرفت.برای لحظه ای لبهایش لرزید ولی باز سکوت کرد.ماکان با دلسوزی نگاهش کرد و آهسته گفت:شاید اگر باهام

حرف میزدی...اگه کوله بار سنگین غصه ات رو با من تقسیم میکردی هر دومون راحت تر بودیم...بگو...بگو تو چت

شده باران...این سکوت لعنتی دیگه زیادی غلیظ شده تو اینطور فکر نمیکنی؟

نگاه غمبار باران نرم و لغزنده روی صورت ماکان سر خورد و صدای لرزانش گوشهای او را پر کرد:نه ماکان...حالا نه

باشه یه وقت دیگه.

آخه کی؟دختر خوب؟

یه فرصت بهتر شاید به وقتیکه هر دومون سر حال تر بودیم.

پس قبول داری که سر حال نیستی؟

تو چی؟

ماکان لحظه ای به چهره گرفته باران نگاه کرد. تحمل دیدن او را در این حالت نداشت ناچار با صدای بلند خندید و

گفت: باز شیطون شدی ها؟

باران هم خندید ولی خنده اش چنان سرد و ساختگی بود که تمام وجود ماکان را به لرزه انداخت.

فرصتی که باران از آن صحبت میکرد هرگز بدست نیامد هفته بعد اما نه ماکان آن ماکان گذشته بود و نه باران. هر دو بنوعی کسل و کم حرف شده بودند. هنگام خداحافظی باران با حالت خاصی گفت: فکر میکنم از امروز دیگه نتونیم هر هفته همدیگه رو ببینیم.

ماکان لحظه ای به باران نگاه کرد و پرسید: چرا؟

آخه امتحان من نزدیکه.

خب ما که در ساعات فراغت شما همدیگه رو میبینیم.

دیگه کلاسام تموم میشه و من باید تو خونه بمونم و درس بخونم.

بهانه مناسب و خوبییه!

بهانه چیه ماکان؟ من امتحان کنکور دارم.

ماکان بی اختیار با صدای بلند پاسخ داد: میدونم انقدر کنکورت رو به رخ من نکش!

باران که از صدای ماکان جا خورده بود با تعجب نگاهش کرد و پرسید: اصلا معلومه تو چت شده؟

خودت چت شده؟

باشه بعدا صحبت میکنیم تو فعلا زیادی عصبانی هستی.

بعدا یعنی کی؟ سال آینده؟

باران کلافه و عصبی سر تکان داد و پاسخی نداد. ماکان دوباره پرسید: بعدا یعنی کی؟

امتحانم رو که دادم.

اونوقتم لابد دانشجو میشید و ما رو تحویل نمیگیرید.

بس کن ماکان سر جنگ داری

آره سر جنگ دارم با عالم و آدم سر جنگ دارم. با تمام دنیا مشکل دارم چون هیچوقت چرخ فلک به مراد دل ما نچرخید.

باران با مهربانی نگاهش کرد و آهسته پرسید: و تاوانش رو باید من پرداخت کنم؟

ماکان برای لحظاتی به چهره جذاب باران خیره ماند و بعد کاملا بی مقدمه گفت: من تو رو میخوام... میفهمی؟ به هر قیمتی که شده باید... باید تو رو بدست بیارم.

گونه های باران رنگ و داغی خاصی بخود گرفت و لبهایش را لبخندی زیبا زینت بخشید. نگاهش را آرام آرام بالا آورد تا به چشمان ماکان رسید آنگاه به آرامی گفت: حالا چرا داد میکشی؟

نگاه باران و آهنگ نرم صدایش باز تا عمق وجود ماکان را لرزاند و باز ترسی تلخ و گزنده دل او را پر کرد. همیشه از تسلط بیش از حد باران بر وجود خود میترسید. با نهایت تلاش خواست خونسرد و عادی جلوه کند. اما نگاه داغ باران راحتش نمیگذاشت. برای یک لحظه تمام حرفهایی که در چند هفته اخیر راجع به باران شنیده بود در مغزش رژه رفتند. اما اکنون که چشمان باران اینگونه مغلوبش میساخت اجازه اندیشیدن به هیچ چیز دیگر جز او پیدا نمیکرد. حالت جدی چهره اش از بین رفته بود. اینرا مسلما خودش هم میدانست. لبهایش را لبخندی بی اختیار از هم باز کرده بود و چشمانش را بجای برق خشم برق عشق جلا بخشیده بود. لحظه ای به باران خیره شد و آهسته گفت: نکند دختر... بخاطر خدا نکن!

باران بطرف پنجره چرخید و گفت: چیز خاصی تو رو ناراحت میکنه؟

آره... میخوای بگی نمیدونی؟

نه... اگه میشه برام بگو؟

و باز بجانب ماکان چرخید. ماکان بزحمت دهانش را نیمه باز کرد و گفت: این چشمها و این نگاه داغ بدجوری داغونم

میکنه.

باران لبخند زیبایی زد و بیآنکه حرفی بزند از داخل کیفش عینکش را بیرون کشید و به چشمانش زد. بعد با لبخند

گفت: حالا راحتی؟

ماکان گرچه در تاریکی فضای ماشین چشمان او را نمیدید اما گرمی نگاهش همچنان پوست تنش که نه تا مغز

استخوانش را میسوزاند. پس چه لزومی داشت که خود را از دیدن آن ستاره زیبا محروم سازد. عینک را از روی چشمان

باران برداشت و گفت: اینو بده بمن تا بارون نیومده.

باران با تعجب نگاهش کرد و پرسید: بارون؟

آره آخه رو ستاره های قشنگ منو ابر پوشونده بود.

باران لبخندی عمیقتر زد و سر بزیر انداخت. این اولین باری بود که ماکان به این راحتی با باران حرف میزد. لحظاتی در

سکوت سپری شد ماکان اینبار با لحنی متفاوت پرسید: باز میگی همیشه هر هفته همدیگه رو ببینیم باور کن هفته ای

یکبار خیلی کمه خیلی... من حتی فرصت نمیکنم همه حرفهایی رو که در طی هفته پیش خودم مرور میکنم برات بازگو

کنم... بیچاره پر طلا مجبوره همه حرفهای منو گوش کنه و صداشم در نیاد حیوونی رفته تو لک انقدر من براش ناله

کردم.

باران زیر لب گفت: آخه میدونی...

دیگه آخه نداره باران... باران خانم نه... باران... جان... نه.

نگاه باران باز روی چشمانش ثابت ماند و باز دلش لرزید و بی اختیار گفت: زندگی... زندگی من... باران من.

لبهای باران لرزید و نگاهش از روی صورت ماکان لغزید و به فضای بیرون خیره ماند. ماکان آهسته پرسید: ناراحتت

کردم؟

سر باران چند بار به طرفین چرخید اما سکوتش شکسته نشد. ماکان دوباره گفت: چیه باران؟ اتفاقی افتاده؟

باز باران با سر جواب منفی داد.

هفته دیگه...دوشنبه بعد.

صدای نرم و دل انگیز باران گوشه‌هایش را پر کرد: باشه هر چی تو بگی.

دل ماکان لرزید و تمام تردیدهایش را فرو ریخت. نفسش را به یکباره از سینه بیرون فرستاد و چشمانش را بست و به

سرعت گفت: باران زن من میشی؟

باران بسختی یکه خورد. ماکان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با آنکه چشمانش را بسته بود سنگینی و حرارت نگاه

باران را حس میکرد. صدای تپش نامنظم و بی قرار قلبش را میشنید اما سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند تا باران

بتواند بهتر ببیندشید. لحظاتی سرد و کشدار گذشت. ناگهان احساس خلا کرد. مطمئن بود وقتی چشم باز کند صندلی باران

خالی است.

جرات چشم گشودن نداشت. در همان حال بی آنکه بداند شنونده ای دارد یا نه گفت: میخوام زنگ بزنگ مادرم بیاد

تهران... فکر میکنم زودتر قضیه رسمی بشه بهتره.

لحظه ای مکث کرد ولی هیچ پاسخی نشنید دوباره گفت: نمیخوام وقتی کلاسهای تو تموم شد دیگه نینمتم. باران

من... باران من... دوس...

چشمانش را باز کرد. صندلی باران خالی بود و فضای ماشین سرد و غمگین. نمیدانست باران تا کجای حرفهایش را شنیده

اصلا صدای باز وبسته شدن در را شنیده بود. دستش را آرام روی روکش صندلی کشید. سرد سرد بود مشت گره کرده

اش را روی پایش کوبید و گفت: آخه چرا الان؟ چرا الان باید بری و حرفامو نشنوی؟ من میخوام همه چیز رو بهت

بگم... کلی با خودم کلنجار رفته بودم باران... چرا چرا؟!....

هفته بعد در حالی سر قرار حاضر شد که هیچ امیدی به آمدن باران نداشت. سر همان خیابان همیشگی ایستاد و چشم به

انتهای خیابان دوخت اما اثری از باران نبود. سعی کرد ذهن اشفته و اعصاب خسته اش را سامان دهد ولی واقعا امکان

پذیر نبود. از این وضعیت بلا تکلیف خسته شده بود و حرفهای دیگران فشار روانی اش را دو چندان میکرد. یکبار دیگر به انتهای کوچه خیره شد و چون اثری از باران ندید سیگار به نیمه رسیده اش را با عصبانیت روی زمین پرت کرد و با فشار پا له نمود. در همان لحظه صدایی بند بند وجودش را لرزاند: سلام.

بسوی صاحب صدا برگشت باران بود اما از جهتی مخالف مسیر هر دفعه آمده بود. باز دستپاچه شد ولی سعی کرد حفظ ظاهر کند.

سلام... کجایی دختر؟

معذرت میخوام یه کمی دیر شد.

نه... نه اصلا مهم نیست خانم... ولی چرا از اینطرف اومدی؟ من اینطرفی منتظر بودم!

گفته بودم که کلاسام تموم شده.

آهان... اصلا یادم نبود... خب بریم؟

کجا؟

یه دوری بزیم و بعد...

من باید زودتر برگردم خونه.

ماکان بی اختیار اخم کرد. باران محبوبه سربزیر انداخت و ماکان را ناچار کرد بگوید: باشه امشب زودتر میرسونمت خوبه؟

چهره غم آلود باران را لبخندی محو زینت داد و هر دو در سکوت راه افتادند. باران روی صندلی که نشست آه سردی کشید که توجه ماکان را بشدت جلب کرد. ماشین به حرکت در آمد ماکان از گوشه چشم به باران نگاه کرد. باز هم روی صندلی کز کرده بود و به بیرون خیره شده بود. میدانست که چیزی وجود ظریف و کوچک او را می آزارد ولی نمیدانست چیست. برای لحظه ای خواست از او سوال کند ولی خیلی زود پشیمان شد. میدانست که باران هیچوقت از مشکلاتش با او

حرفی نمیزند.

باران؟

بله.

حالت خوبه.

بله ممنون.

درسات رو میخونی؟

آره کما بیش.

امیدوارم که قبول بشی.

منم امیدوارم.

راستی اگه شهرستان قبول بشی خانواده ات میزارن بری؟

آره فکر نمیکنم مخالفتی داشته باشن.

پس لطف کن شهرستانهای نزدیک به تهران را انتخاب کن.

برای چی؟

به فکر من نیستی که باید هر دو شبه اینهمه راه رو بیام و برم؟

باران با صدای بلند خندید و در همان حال گفت: با زاهدان موافقی؟

ماکان بی آنکه لحظه ای درنگ کند پاسخ داد: عالیه! فرودگاه داره و من راحت میتونم صبح پیام و شب برگردم.

باران باز خندید و کاملا بسوی ماکان چرخید. چهره اش بازتر بنظر میرسید.

من فکر بهتری دارم.

بفرمایید.

بهتره تو هم تو کنکور سال آینده شرکت کنی و با هم همکلاس بشیم.

ماکان هر دو ابرویش را تا آخرین حد بالا برد و چشمان گرد شده از تعجبش را به باران دوخت و پرسید: من؟

بله شما مگه چه عیبی داره؟

نه باران جان از من بخواه مثل فرهاد برات کوه بکنم میرم ولی درس خوندن نه... من سر پیری دیگه حوصله این کارارو

ندارم.

باران لبخندی زد و گفت "ولی کلاسور من خیلی بهت میادها!"

ماکان خنده ای کرد و پاسخ داد: به این خاطر که کلاسور توئه دختر خوب.

چهره باران دوباره درهم رفت و گفت: یعنی تو حاضر نیستی درس بخونی؟

ماکان با بیتفاوتی پاسخ داد: نه ابد.

باران دوباره بسوی پنجره چرخید و سکوت کرد. ماکان با حیرت پرسید: یعنی درس خوندن من انقدر برای تو مهمه؟

باران با سر پاسخ منفی داد ولی چهره اش جز این میگفت. ماکان با بی حوصلگی گفت: اخم تمام طول هفته ات را جمع

کردی آوردی برای من؟

باران با حالت خاصی به ماکان نگاه کرد ولی ماکان معنای نگاهش را نفهمید. گرچه مطمئن بود چشمان باران حرف مهمی

برای گفتن دارند. اینبار وقتی به او نگاه کرد لبخندی روی لبش بود. ولی چهره اش از همیشه مظلومتر و معصوتر بنظر

میرسید. آرام پرسید: از مهرناز چه خبر نیاید تهران؟

لحنش طوری بود که ماکان فهمید فقط میخواهد حرفی زده باشد. با اینحال پاسخ داد: چیه اوندفعه خیلی بهتون خوش

گذشت؟

خب آره حسودیت میشه؟

معلومه که حسودیم میشه.



باران خندید و ماکان دوباره گفت: چرا خانم مهرناز میاد مادرم میاد ملیحه خواهر بزرگم هم میاد سهیلا و مسعودم میان... خلاصه تقریبا اکثرشون میان.

باران با شرم سربزیر انداخت و ماکان با خنده گفت: میان... میان برای خواستگاری یه دختر کوچولو!

باران لحظه ای بر خود لرزید. ماکان به سرعت گوشه ای توقف کرد و به چهره رنگ پریده باران چشم دوخت و گفت: چی شد یه دفعه؟ سردته یا هیجان زده شدی؟

باران سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. چشمانش لبریز اشک بود دوباره سر بزیر انداخت و بازوهایش را در چنگال فشرد.

چته باران؟ حرف بزن!

باور کن چیزی نیست یه دفعه سردم شد.

سردت شده؟ اونم تو این هوا؟

باران پاسخی نداد. ماکان باز گفت: چیه؟ چرا هر وقت حرف به اینجاها کشیده میشه یا میذارى میرى یا لرز میکنى و رنگت میپره؟

باران پنجه هایش را محکمتر قفل نمود و ماکان با بیرحمی ادامه داد: این چه حرف و حدیثیه که باید از ما پنهون بمونه؟ تو باید امروز تکلیف منو یه سره کنی تو خیال کردی من از این پسرای هرزه کردم که عادت داشته باشم پیام سرقرار واستم و دزدکی این طرف و اون طرف برم؟ نه... خانم ما فامیلیم و این کار تو عالم فامیلی صحیح نیست. باید زودتر تکلیفمون رو روشن کنیم. اگه فردا یه نفر من و تو رو با هم ببینه و به بابات و بهمون بگه من دیگه با چه رویی تو چشم اونا نگاه کنم؟ بهم نمیگن تف به روت بیاد که چشمت دنبال ناموس فامیله... من با مادرم صحبت کردم. همین امروز فردا میاد تهران و کار رو یکسره میکنه.

باران نگاه اشک آلودش را به چهره عصبی ماکان دوخت ولی ماکان فوراً نگاهش را از نگاه او دزدید. نمیخواست زیر

سلطه نگاه باران اختیارش را از کف بدهد.

من یه مردم و زن میخوام برای زندگی نه یه معشوقه برای... ااه... بابا... اصلا ول کن این حرفارو. تو یا زن من میشی که پا تو خونه من نمیداری رو تخم چشم میزاری یا اینکه توی دلت جای دیگه است و ما رو سرگردوندی که بازم به سلامت برو هر جا که دلت خوشه!

باران با تعجب نگاهش کرد و بغض آلود پرسید: بهمین سادگی ماکان؟

و ماکان با که تک تک سلولهای بدنش فریاد میکشید نه مغرورانه پاسخ داد: از اینم ساده تر!

باران برای لحظه ای سکوت کرد و اشک گوشه چشمانش را با نوک انگشت پاک کرد و صاف نشست و با قاطعیت پاسخ داد: مادرم گفته فعلا کسی حق نداره برای خواستگاری زنگ در خونه ما رو بزنه تا وقتی که من کنکورم رو بدم. نمیخواد فضای خونه بهم بریزه و روی آرامش ذهن من اثر منفی بذاره.

ماکان ناگهان بخود آمد. میدانست زیاده روی کرده و میدانست پاسخ باران پاسخی به افراط اوست. با اینحال خود را نباخت و پاسخ داد: ...پس حرفایی که این و اون میزنن خیلی هم بیراه نیست فقط احمق بودم نه؟

این و اون؟ تو از چی حرف میزنی ماکان؟

خودت خوب میدونی از چی حرف میزنم دختر خانم.

تو بمن قول داده بودی که از رابطه مون با کسی حرف نزنم.

متقابل بود تو هم قول داده بودی ولی میدونم که همه خبر دارند مادرت خواهرت فک و فامیلات

ماکان تو چکار کردی؟

تو چکار کردی خانم؟

تو نباید اینکارو میکردی ماکان این بزرگترین اشتباه زندگیت بود.

من هیچوقت تو زندگیم اشتباه نکردم مگه اون موقعی که اختیارم رو سپردم دست دو تا چشم سرکش!

باران پوزخندی زد و پاسخ داد کگرچه هیچ اختیاری در کار نبوده ولی الانم برای جبران اشتباهت فرصت هست میتونی به راحتی جبران کنی.

و بعد در ماشین را باز کرد هنگام پیاده شدن لحظه ای مکث کرد اما کلمه به سلامت که به سردی از دهان ماکان خارج شد پایان تردیدهایش بود و به سرعت پیاده شد.

باران با چند گام فاصله از ماشین کنار آن خیابان خلوت منتظر ماشین رهگذری ایستاده بود و ماکان تصویر تمام قدی از او را مقابل چشمانش داشت. اما گویا مسخ شده بود هیچ حرکتی نمیتوانست بکند تنها از دریچه باز پلکهایش باران را کنار خیابان میدید. برای لحظه ای بخود آمد و دستش را بطرف دنده بود. باید قبل از آنکه دیر شود حرکت میکرد. ماشین به حرکت در آمد اما وقتی مقابل باران رسید پایش بجای فشردن پدال ترمز بدال گاز را فشرد و فاصله اش را با باران بیشتر و بیشتر کرد. مسلما هیچکدام از اعضا بدنش از او فرمان نمیگرفتند و این همان غول غرورش بود که به تاخت و تاز پرداخته بود تا جبران مافات نماید.

بخانه که رسید هر تکه از لباسهایش را به گوشه ی پرت کرد و برهنه و عصبی روی کاناپه لمید و مشغول سیگار کشیدن شد. در تاریک و روشن اتاق قفش قناری اش را دید و با نوک پا ضربه ای به آن زد و گفت: این دختره دیوونه س پر طلا دیوونه! خیال کرده اختیار همه چیز من دست اونه با کی حرف بزن با کی حرف نزن چی بگو چی نگو کی برو کی بیا... تازه آخرشم میگه مامانم گفته کسی حق نداره ... ااه لعنتی!

سکوت قناری عصبانی ترش کرد و فریاد کشید: چیه زل زدی بمن و لال شدی؟ داری تو دلت منو سرزنش میکنی نه؟ به جهنم بدرک! هر چی دلت میخواد بگو... مرده شور من و تو و این زندگی رو ببره...

از جا برخاست و روی مبل نشست. سیگارش را در زیر سیگاری با غیظ خاموش کرد و زانوهایش را در آغوش کشید و اینبار با لحن آرامتری گفت: باورت میشه پرطلا من... آره جان تو خود من باران رو تو اون خیابون پرت و خلوت تنها گذاشتم و اوادم ... بی غیرت مثل من دیده بودی؟

پرنده کوچک روی مبله آنسوی قفس پرید و جیک جیک آرامی گرد. ماکان شانہ اش را بالا انداخت و گفت: تو هم قهر کن... اصلا همه دنیام... باهام قهر کنن خیالی نیست. اصل کاری که قهر کرده چه فرقی میکنه بقیه چیکار کنن؟ ولی قبول کن که او بیخودی عصبانی شد بابا مگه من حرف بدی زدم فقط گفتم از این رفاقتهای کوچه و خیابونی خوشم نیامد. من یه زن زندگی میخوام... تو دیگه انصاف داشته باش این حرف بدیه؟ اصلا نمیدونم چش بود چند وقته خیلی تو خودشه فکر میکنم با یه کسی یا چیزی مشکل داره آخه حرف که نمیزنه هر وقت ازش میپرسم فقط میگه درس دارم امتحان دارم... ای مرده شور هر چی درس و امتحانه بپرن... برگرد پرتلا به جون خودش که لااقل تو یکی میدونی چقدر برام عزیزه دلم تاره میتره که دوست دارم با یکی حرف بزوم اونم فقط و فقط از باران.

پرتلا هیچ حرکتی نکرد. ماکان با عصبانیت از جا برخاست و در همان حال گفت: خیلی بی معرفتی آدم فروش خائن! بعد بسمت گوشه رفت و با سرعت شماره سوسن را گرفت. لحظاتی بعد صدای او در گوشش پیچید: بله. سلام ماکانم.

به سلام آقا ماکان گل! چه عجب یاد ما کردی؟

شرمنده سوسن خانم. گرفتارم کلی کار سرم ریخته.

باور کنم که قضیه فقط کاره؟

ماکان لحظه ای مکث کرد اما بعد با سرعت تمام آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود بی کم و کاست برای سوسن تعریف کرد و در آخر پرسید: بنظر تو من خیلی مقصوم؟

نمیدونم چی بگم.

هر چی هست بگو. من ناراحت نمیشم باور کن.

راستش بنظر من باران خیلی بچه اس. این حرفارو هم از روی بچگی میزنه.

خیلی بد شد که تنها رهاس کردم نه؟

نه... خیلی هم بد نشد اتفاقا بد نیست گاهی اوقات به کمی سفت جلوش بایستی. بقول خودت صحبت به عمر زندگیه بهتره از همین اول کار به چیزایی رو یاد بگیره.

ماکان به فکر فرو رفت. نمیدانست چرا با آنکه سوسن از او جانبداری میکند باز هم حرفهایش بدل نمیشست. تمام حواسش پیش باران بود و نمیخواست بهمین سادگی او را از دست بدهد.

چیه چرا ساکتی؟

حالا میگی چیکار کنم سوسن؟

هیچی چی کار میخوای بکنی؟

بنظرت به زنگی بهش نزنم؟

نه برای چی؟

براش نگرانم تو بدحالی تنهاش گذاشتم.

سوسن خنده ای کرد و پاسخ داد: چرند نگو! فراموش کردی که اون بچه تهرانه. بچه تهران که تو تهران گم نمیشه... نگران نباش حالا که به کاری رو شروع کردی تا آخرش باید بری. زشته که فوری حرفت رو پس بگیری تازه تو که چیز بدی نگفتی. من نمیدونم باران چه اخلاقی داره ولی هر دختر دیگه ای بود وقتی صداقت تو رو توی عاشقی میدید خوشحالم میشد.

آخه باران با همه دخترای دنیا فرق داره.

البته این فقط تصور توئه ماکان جان وگرنه باران به دختر کاملاً عادیه بهت بر نخوره ولی بنظر من باران فقط به دختر بچه اس.

با آنکه اصلاً از حرف سوسن خوشش نیامده بود ولی چیزی هم نگفت. چند جمله ای هم درباره مسایل روزمره حرف زدند و بع ارتباط را قطع کرد و روی کاناپه دراز کشید و در خود فرو رفت.

## فصل ۶

در را که گشود صدای زنگ تلفن را شنید. همان طور سلانه سلانه در تاریکی به سوی گوشی تلفن رفت، آباژور کنار میز را روشن کرد و خود را روی اولین میل انداخت و با صدایی خسته گفت:

-بله.

صدای سوسن پاسخش را داد:

-سلام... کجا بودی تا این وقت شب؟ کم کم داشتم نگران می شدم.

ماکان پاسخی نداد و سوسن دوباره گفت:

-الو ماکان، حالت خوبه؟

-بله خوبم ممنون.

-پرسیدم کجا...

-بله شنیدم. بیرون بودم.

-به نظر سر حال نیای.

-داغونم.

-چیه، نیومد؟

-نه.

-فکرش رو می کردم.

-ولی بهم قول داده بود باز هر دوشنبه همدیگه رو ببینیم.

-دختر از این قولا زیاد می دن!... حال خودت چطوره؟

-گفتم که داغونم.

-نمی خوامی بگی که تا الان...

-اتفاقاً چرا، درست از چهار بعد از ظهر تا ده شب یک لنگه پا سر اون خیابون لعنتی ایستادم ولی نیومد. سوسن...می

فهمی... نیومد... حالا... حالا تا دوشنبه دیگه چه جوری سر کنم؟

-دوشنبه بعد؟ مطمئنی هفته دیگه میاد؟

-باید بیاد. بهم قول داده.

-گفتم که...

-منم گفته بودم که باران با همه دخترای دیگه فرق داره.

-خیلی خوب قبول کردم ولی میشه یک سؤالی بکنم؟

-آره پیرس.

-اگه نیاد چی؟

ماکان با حالتی کلافه چندین بار صورتش را با کف دست مالید و پاسخ داد:

-نمی دونم سوسن، نمی دونم.

-حالا که چیزی نشده، به خورده به خودت مسلط باش.

-نمی تونم دختر، من به دیدن باران هر دوشنبه معتادم، می فهمی؟ معتاد، حالا که یه دوشنبه تموم شد و ندیدمش تک تک

سلولهای تنم درد می کنه، درست شبیه آدم معتادی که مواد دیر بهش رسیده باشه.

-واقعاً که... ماکان این تویی که این حرفا رو می زنی؟ من که باورم نمی شه. از مرد مغروری مثل تو واقعاً بعیده!

ماکان پاسخی نداد. این را خودش هم می دانست ولی مسلماً رفتارش اختیاری نبود. سوسن به آرامی پاسخ پرسید:

-می خوامی پیام اونجا؟

-نه ممنون، ترجیح می دم تنها باشم...

-می خوام خودت رو داغون کنی؟

-نترس برای من اتفاقی نمی افته. با پر طلا می شینیم تا صبح از باران حرف می زنیم.

-مطمئنی که به کمک من احتیاج نداری؟ لاقل می تونم برات شام درست کنم.

-نه متشکرم، هیچ میلی به غذا ندارم.

-به هر حال اگه کاری داشتی منو خبر کن، نمی خوام بعداً پیش مادر جون و بقیه شرمنده بشم.

-از لطفت ممنونم.

-راستی گفتم مادر جون، یه چیزی یادم اومد؛ دیروز که زنگ زده بودم شیراز، مادر جون گفت چند وقته بهش زنگ

زدی، اون بنده خدا هم هر چی تماس می گیره پیدات نمی کنه.

-بهش زنگ می زنم.

-ماکان، تو... تو...

-من چی؟ راحت باش.

-تو با مادر جون راجع به باران صحبت کردی؟

-آره بهش گفته بودم کاراش رو سر و سامون بده برای خواستگاری بیاد تهران.

-جدی؟ چرا این کار رو کردی؟

-چرا نکنم؟... خب مادرمه، باید برای خواستگاری بیاد یا نه؟

-من فکر می کنم تو یه کم زود اقدام کردی. کاش قبلش با من مشورت کرده بودی.

-چه طور؟

-هیچ می دونی اگه مادر جون بیاد تهران برید خواستگاری اما جواب منفی بدن، چه قدر برای تو و خانواده ات بد می

شه؟ حسابی شخصیتت لگدمال می شه.



درد عمیقی در شقیقه های ماکان پیچید و پاسخ داد:

-می گی چه کار کنم؟

-زنگ بزن یه چند وقت قرار خواستگاری رو عقب بنداز. اول خودت با باران صحبت کن وقتی به نتیجه رسیدی پای

بزرگترها رو وسط بکش... فکر نمی کنی این طوری بهتر باشه؟

ماکان چند دقیقه ای سکوت کرد. مسلماً حق با سوسن بود.

-مثل این که حق با توئه. بابت راهنمائیت ممنونم. همین کار رو می کنم. اول خودم باهاش حرف می زنم.

-مطمئنی نیازی به من نداری؟

-نه ممنونم... به خانواده سلام برسون.

-باشه ولی اگه بازم کاری داشتی هر وقت شب بود بهم زنگ بزن.

-باشه ممنونم.

-فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را که روی دستگاه گذاشت احساس کرد سرش به اندازه تمام ساختمان بزرگ شده. با شدت هر دو طرف شقیقه

هایش را فشرد و خود را روی کاناپه انداخت.

صبح کوفته و عصبی با صدای زنگ در آپارتمان از خواب بیدار شد. با سرعت لباس پوشید و در را گشود و با دیدن شکوه

خانم، متعجب سلام کرد.

-سلام، حالت خوبه ماکان جان؟

-بله ممنون، خوبم.

-دیدم ماشینت توی کوچه اس تعجب کردم، گفتم نکنه اتفاقی افتاده که سر کار نرفتی.

ماکان به ساعتش نگاه کرد که از یازده گذشته بود.

-راستش رو بخواید کمی کسالت دارم...یعنی اصلاً حال سر کار رفتن رو نداشتم.

-چرا؟ رنگ و روتتم بدجوری پریده، چشاتم که خیلی سرخه، تب داری؟

-فکر کنم.

-لابد سرما خوردی!

-شاید...حالا چرا دم در ایستادید؟ بفرمایید تو.

-نه، مزاحمت نمی شم. برو استراحت کن. اگرم کاری داشتی زنگ بزن پائین...راستی به فکر ناهارم نباش، الان می رم پائین

برات سوپ درست می کنم.

-من اصلاً راضی به زحمت شما نیستم.

-چه زحمتی؟ برو و با خیال راحت استراحت کن.

ماکان تشکر کرد و شکوه خانم به سوی پله ها رفت. هنوز به اولین پله نرسیده بود که ماکان بی اختیار پرسید:

-باران این طرفا نمیاد؟

شکوه خانم به طرفش برگشت، اما بر عکس تصور ماکان ابدأ تعجب نکرد و پاسخ داد:

-نه! خودت که بهتر می دونی امتحان کنکور داره.

ماکان با بی پروایی خاصی که حتی خودش را هم تعجب واداشت دوباره گفت:

-نمی شه شما دعوتش کنید اینجا؟

شکوه خانم لبخند ملیحی زد و به جای پاسخ ماکان پرسید:

-خیلی دوستش داری؟

ماکان سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. شکوه خانم دوباره گفت:

-برای نهار یا شام؟

لبخندی غیر ارادی لبهای ماکان را از هم باز کرد.

-لطفاً برای شام، اما نه شب... بعد از ظهر. شاید تا اون موقع حال منم کمی بهتر بشه... ببخشید که شما رو تو زحمت

میندازم، ولی راستش یه چیزایی هست که باید هر چه زودتر به باران بگم.

-باشه بهش زنگ می زنم ولی قول نمی دم.

-اگه لطف کنید و راضیش کنید خیلی خوب می شه.

شکوه خانم لبخندی زد و ماکان را تنها گذاشت.

بر عکس تصور ماکان تا بعد از ظهر نه تنها تبش پایین نیامد بلکه بالاتر هم رفت و در این میان دلهره دیدار با باران هم

بر وخامت اوضاع می افزود. ساعت از چهار گذشته بود که به زحمت از تختخوابش جدا شد و همان طور آشفته راه پله

های طبقه پائین را در پیش گرفت. شکوه خانم با دیدنش در آن وضع عصبانی شد و گفت:

-از صبح می گم برو یه دکتر، گوش که نمی کنی. آخه پسر جون این چه اوضاعیه که برای خودت درست کردی؟!!

ماکان در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، پرسید:

-باران نیومده؟

-نه هنوز. برو تو پذیرایی و روی کاناپه دراز بکش، اومد صدات می زنم.

وارد پذیرایی که شد از سکوت خانه تعجب کرد و پرسید:

-بچه ها کجان؟

-فرستادمشون بیرون. گفتم این طوری راحت ترید.

خسته و سنگین روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بر هم نهاد.

-تیم داره؟

-آره داغ بود.

-شاید سرما خورده؟

-فکر نکنم موضوع فقط سرماخوردگی باشه...چه بلایی سر پسر بیچاره مردم آوردی؟

-عمه جون!

-عمه جون و کوفته...قصد عاشق کشی داری؟

-عمه باور کن...

-نه عزیزم باور نمی کنم.توضیح بی خودی نده.

صداها که نزدیک تر شد حواسش هوشیارتر گردید.بی آن که چشم باز کند متوجه شد که باران بالای سرش

نشست.تپش قلبش باز بالا رفت و بوی عطر باران ریه هایش را انباشته ساخت.

-باران،جون هر کی دوستش داری دل ماکان رو نشکن.حیف این پسر نیست به این خوبی؟!!

-من چه کاره ام عمه جون؟

-خودت رو لوس نکن،تو همه کاره ای.

-نه جان عمه...شما که نمی خوای مامانم زنده زنده پوستم رو بکنه و بنفشه توش رو گاه پر کنه؟

-به دیگران چه ربطی داره دختر؟تو می خوای ازدواج کنی.

اولاً که دیگرانی که شما ازشون حرف می زنیید مادر و خواهر بنده هستن،ثانیاً من خودمم زیاد مطمئن نیستم قصد ازدواج

داشته باشم.

دست و پای ماکان به شدت سرد شد و صدای شکوه خانم باز در گوشش پیچید:

-قصد ازدواج نداری،دوستش که داری؟

ماکان حالا به وضوح صدای تپش قلبش را می شنید.سکوت باران طولانی شد و شکوه خانم با خنده گفت:

-این از کدوم سکوتهاست، همونا که نشونه رضایته؟

باران با صدا خندید و باز هم پاسخی نداد.

-بین باران جان، آدم حتی اگه خودشم عاشق نباشه باید برای عشق و علاقه دیگرون ارزش قائل بشه.

سکوت باران به ماکان فرصتی داد تا به جسم خسته اش تکانی بدهد. باران سرش را به صورت ماکان نزدیک کرد و چون

چشمانش را نیمه باز دید با لحن مهربانی گفت:

-سلام...خوبی؟

ماکان با حرکت پلکهایش پاسخ گفت و خواست از جا بلند شود که شکوه خانم شانه هایش را به عقب هل داد و گفت:

-دراز بکش، حالت خوب نیست.

-آخه این طوری سخته.

-چه سختی؟ تو مریضی. از آدم مریض که کسی توقع نداره...ها باران جان؟

باران لبخندی زد و پاسخ داد:

-راحت باش ماکان.

شکوه خانم از جا برخاست و گفت:

-می رم چای دم کنم...شام نداریم، کاری داشتید صدام کنید.

باران با لبخند سر تکان داد و عمه آن دو را تنها گذاشت. ماکان همان طور که به صورت باران خیره شده بود پرسید:

-از من دلخوری؟

باران پاسخی نداد و ماکان دوباره گفت:

-منو ببخش باران! منو...

-مهم نیست، خودتو ناراحت نکن.

-اون شب راحت رفتی خونه؟

-آره به مدد همجنس های شما هیچ دختر جوونی زیاد کنار خیابون معطل نمی مونه!

ماکان چینی به پیشانی انداخت و با دلخوری گفت:

-خودش خوشگل بود یا ماشینش؟

باران با خونسردی لبخندی زد و پاسخ داد:

-هر دو!

-تو همیشه اینقدر صادقی؟

-خب آره...مگه ایرادی داره؟

-شماره دادی یا گرفتی؟

-هیچ کدوم، ولی به هر حال اون آقا چند بار شماره اش رو تکرار کرد. مقصر منم که حافظه خیلی خوبی دارم؟

-نه ابدأ مقصر من احمقم که گوشت رو می سپارم دست گربه!

باران با صدا خندید و ماکان در حالی که می نشست ادامه داد:

-اگه یه روزی مال من بشی، مثل پر طلا تو قفس زندونیت می کنم.

باران لحظه ای با همان نگاه خاص به صورت ماکان خیره شد، بعد پرسید:

-می تونی؟

ماکان دستپاچه و گریزان از نگاه باران پاسخ داد:

-نه...نه.

و باران باز خندید. ماکان چند بار با حالتی عصبی، انگشتانش را در میان موها فرو برد و کلافه گفت:

-با مادرت صحبت کردی؟

باران سر به زیر انداخت و سکوت کرد. ماکان دوباره پرسید:

-تو رو به خدا انقدر عذابم نده... از این بلاتکلیفی نجاتم بده. بلاخره چی شد؟

باران معصومانه به او نگاه کرد و ناچارش ساخت لحنش را تغییر دهد. این بار آرامتر پرسید:

-مگه نگفتی همیشه صادقی؟ خب حالا خواهش می کنم خیلی صادقانه جوابم رو بده.

باران همان طور که سر به زیر داشت گفت:

-می شه... می شه دور منو خط بکشی؟

ماکان بر آشفته پرسید:

-چرا؟

-همین طوری... آخه... آخه...

-آخه چی؟ حرف بزن دیگه.

-مادرم و بنفشه به شدت مخالفن. من می دونم که این ازدواج حتی اگه بنا باشه سر بگیره خیلی دردسر داره. ماکان، ما

نباید بیشتر از این ادامه بدیم. باید هر چه زودتر از هم جدا شیم... مادرم برای تو شرایط سختی رو قرار داده که مفهومش

جواب رده.

ماکان از جا برخاست و چند بار با حالتی عصبی، طول و عرض سالن را طی کرد و بعد گفت:

-برای تو همه چیز مثل یه بازیچه! هر بازی هم بلاخره یه جوری باید تموم بشه که می شه... ولی برای من مسئله فرق می

کنه باران... من... من...

نتوانست جمله اش را تمام کند. با حالتی عصبی از جعبه سیگارش، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد. پکی عصبی به

سیگارش زد و روبروی باران نشست و سرش را به مبل تکیه داد و به او خیره ماند. باران کمی خود را جمع کرد و آهسته

گفت:

-باور کن تقصیر من نیست...من فقط به خاطر خودت می گم.این همه دختر تو این فامیل،تو این شهر و تو این دنیا

هست،تو چرا باید به من دل خوش کنی؟

ماکان با عصبانیت پاسخ داد:

-حماقت دختر خانم،حماقت!واقعاً فکر می کنی دل بستن به دختری که حاضر نیست برای رسیدن به عشقش،حتی یک

قدم برداره حماقت نیست؟

باران نگاه بارانی اش را به ماکان دوخت و گفت:

-من که برای تو فقط حماقت و اشتباه و دردرس بودم،چرا اصرار می کنی باز...

صدای بغض آلود باران به قلب خسته ماکان نیشتر زد.از جا برخاست و مقابل پاهای باران زانو زد و با مهربانی پرسید:

-مادرت از من چی می خواد قشنگ ترین اشتباه؟!بگو باید چه کار کنم تا راضی بشه شیرین ترین حماقت من؟!!

لحظه ای لبهای باران را تبسمی محو از هم گشود ولی باز آسمان چشمانش بارانی شد و گفت:

-دست بردار ماکان،از من نخواه یک مشت چرند رو برات بگم.

-باید بگی...این حق منه که بدونم برای رسیدن به تو باید از چند تا خان بگذرم.

-بهت که گفتم شرایط مادرم یعنی نه...یعنی سنگ اندازی.

ماکان سعی کرد دلهره اش را پشت لبخندی اطمینان بخش پنهان کند و بعد گفت:

-بگو کوچولو...بگو و نگران هیچی نباش،این مشکلات برای دختر کوچولویی مثل تو خیلی بزرگن،پس بذار خودم تنهایی

حلشون کنم.

باران لبخندی زیبا زد و با حالت خاصی به ماکان نگاه کرد،حالتی که ماکان مطمئن بود جز عشق چیزی نیست و همین

دلگرمش کرد.

-مادرم خونه و ماشین می خواد،اونم به نام من.مهریه خیلی سنگین مثلاً چند هزار سکه طلا،کلیه اختیارات قانونی تو رو



مثل حق طلاق، حق سفر، حق تحصیل، حق اشتغال و ... خلاصه همه چیز. اون می خواد که من درس بخونم و از همه بدتر این

که می گه تو هم باید تو کنکور قبول بشی...

حالا خودت بگو اگر می گفت نه، همه مون راحت تر نبودیم؟

ماکان لحظاتی به فکر فرو رفت بعد با حالتی محزون پرسید:

-مادرت چرا دوست نداره من دامادتون بشم؟

باران سر به زیر انداخت و پاسخ داد:

-می گه من هنوز بچه ام، ازدواج برام زوده. می گه شوهرم باید مثل شوهر بنفشه تحصیل کرده باشه، چه می دونم

دکتري، مهندسي، استاد دانشگاهی... از همه بدتر می گه به فامیل دختر نمی دم، اونم به غریبی!

ماکان چند بار سر تکان داد و گفت:

-و اگه خواسته های مادرت انجام بشه... در اون صورت تو دیگه مال من می شی، نه؟

گونه های باران را شرم دخترانه ای رنگین کرد و سر به زیر انداخت و ماکان درخشش لبخندی را روی لبهایش دید و با

قاطعیت ادامه داد:

-خیلی خوب خانم کوچولو، به مادرت بگو خونه و ماشین چشم. ماشینم رو که به اسمت می کنم، خونه ام بعد از امتحان تو

می ریم دنبالش، در مورد مهر هم اگه نظر مادرت مثلاً سه هزار سکه است باید بدونه که عروس منو دست کم گرفته، من

پنج هزار سکه طلا و یا هر قدر بیشتر که بخواد مهرش می کنم. علاوه بر تمام اختیاراتی که می خواد، اختیار جونم رو هم

قانونی و محضری به دخترش می دم تا هر وقت ازم خسته شد راحت جونم رو بگیره. در مورد تحصیل تو هم تا آخرین

درجه ایستادم، ضمن این که پای کلیه مخارجش هستم. در مورد درس خوندن خودم ذکر کنه کدوم رشته و کدوم

دانشگاه برای کنکور سال آینده منو تو اولین نفرات اون رشته می بینه. چیز دیگه ای هم هست که لازم باشه بپذیرم؟

درخشش نگاه باران دلش را لرزاند. از جا برخاست و کنارش نشست، سرش را نزدیک برد و گفت:

-من هر کاری که لازم باشه برای به دست آوردن تو انجام می دم.

\*\*\*\*\*

واقعیت این بود که او تمام سعی و تلاشش را کرده بود ولی ظاهراً بخت هیچ گاه با او یار نبود. تمام هفته های بعد به کشمکش گذشت. مادر باران باز هم راضی نشد و برای ماکان پیغام فرستاد که هرگز حتی تابوت او را بر دوش ماکان نخواهد گذاشت. و ماکان هر چه سعی می کرد، علت این همه دشمنی را نمی فهمید. با این حال باز هم سعی می کرد هر طور شده به هدفش برسد، اما ظاهراً همه تلاشش بیهوده بود. حالا دیگر قصه عشق باران و او نقل تمام فامیل بود و هر کس به گونه ای آن را تعبیر و تعریف می کرد. می دانست باران زیر فشار شدید حرف و نقل ها و بگو مگو ها می شکند و دم بر نمی آورد و از همه بدتر ناچار بود برای تبرئه خود و ماکان درسش را هم بخواند و در کنکور قبول شود. دیگر نمی توانست باران را ببیند. او حتی به منزل عمه اش هم نمی آمد و این بدترین شکنجه برای ماکان بود، چرا که دیدار باران برای او نیازی حیاتی بود. کم کم بی آن که بخواهد بذر کینه ای از باران و اطرافیانش در دلش نفوذ کرد. صحبت های سوسن و دیگران زمینه مساعد پرورش این بذر را فراهم آورد. زمانی که باران به پیشنهاد فرار او پاسخ منفی داد، همه چیز دگرگون شد. حتی احساسش نسبت به باران. آن روزها فکر می کرد از باران متنفر است، اما باز هم میل سرکشش به تصاحب او مهار نشده بود. او باز هم باران را می خواست، اما این بار با گذشته فرق داشت. اکنون باران را می خواست تا تمام ناکامی ها و عذابهایش را تلافی کند، تا با عذاب او غرور لگدمال شده اش را ترمیم کند. آن روزها حتی به این فکر هم نمی کرد که باران فقط یک دختر هجده ساله است و او نباید بیش از آنچه در توان باران بود از او توقع داشته باشد.

در این مدت مادرش دو بار به تهران آمده بود اما هر بار دست خالی بدون آن که ماکان و سوسن اجازه بدهند به منزل پدری باران برود به شیراز برگشته بود. حالا دیگر تمام خانواده اش نیز قصه عشق ماکان را می دانستند. در این میان خبر قبولی باران در دانشگاه، تمام کاخ رؤیاهایش را به آتش کشید. حالا دیگر مطمئن بود که باران را از دست داده است آن هم برای همیشه.

آنقدر سرش درد می کرد که نمی توانست پلکهایش را به هم بزند. همان طور چشم بسته روی کاناپه دراز کشیده بود که

صدای در بلند شد. دستش را ستون بدن کرد و با استفاده از کاناپه به زحمت از جا برخاست و همان طور آشفته پشت در

ایستاد و آرام و دردمند پرسید:

-کیه؟

-منم ماکان، خواهش می کنم در رو باز کن.

-نه... لطفاً برو... برو سوسن... من واقعاً...

-ماکان تو رو به خدا در رو باز کن، آخه چرا با خودت این جور می کنی؟

-سوسن گفتم که حالم خوب نیست.

-منم چون حالت خوب نیست باید ببینمت.

ماکان با بی میلی در رو باز کرد و سوسن با دیدن او وحشت زده تقریباً فریاد کشید:

-خدای من! این چه وضعیه؟ تو با خودت چه کار کردی پسر جون؟

ماکان باز هم با همان سستی و سختی خود را روی کاناپه انداخت و چشمهایش را بست. سوسن با عصبانیت گفت:

-چیه؟ این جا چه خبره؟ دنیا به آخر رسیده و ما خبر نداریم؟

ماکان هیچ پاسخی نداد و سوسن در حالی که کنارش می نشست دوباره با همان لحن گفت:

-ماکان... آقا ماکان خجالت بکش! آخه تو چته؟

ماکان چند بار سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی که گویا از ته چاه در می آمد گفت:

-تموم شد... دیگه همه چیز تموم شد.

سوسن پوزخندی زد و پاسخ داد:

-من فکر می کردم خیلی وقته که همه چیز تموم شده ولی ظاهراً شما بر عکس اونچه که نشون می دادید، هنوزم امیدوار

بودید!

-من...من...من...

-تو چی؟ تو بعد از این همه حرف و حدیث، بعد از این همه پیغام های مزخرفی که خودش و خانواده اش برات فرستادند

بازم می خواستیش، آره؟

ماکان سکوت کرد و سوسن در حالی که با غیظ از جا بر می خاست با لحن سرزنش باری گفت:

-واقعاً که ماکان...واقعاً که...-

ماکان بی توجه پاسخ داد:

-باران کنکور قبول شده.

-خب بشه به جهنم!

-دیگه...دیگه مادرش به هیچ عنوان راضی نمی شه...-

-خب نشه. مثل این که تو همه چیز رو دوباره از اول شروع کردی.

-سوسن...سوسن باران...باران من...-

-باران تو؟ چه طوری می تونی بازم اسم این دختر رو بیاری؟ ماکان اون دختر زندگی تو رو به باد داد، تو رو به بازی

گرفت، حلالم باید خدا رو شکر کنی که این بازی بلاخره تموم شد.

ماکان به شدت شقیقه هایش را فشرد و گفت:

-یعنی می شه به روزی باران دوباره...-

-||...ماکان...این تویی که داری این حرفها رو می زنی؟

ماکان سر به زیر انداخت و سکوت کرد. سوسن دوباره رو به رویش نشست. ماکان با نوک انگشتان دو قطره اشک زیر

پلکهایش را برداشت و سعی کرد بغضش را که به سختی آزارش می داد فرو دهد. سوسن نگاه پر تمسخری به او کرد و

گفت:

-خوبه، باران خانم نصف تهررون رو به جشن قبولی دانشگاهش دعوت کرد و اونوقت تو اینجا داری سر گوری زار می زنی که اصلاً مرده توش نیست. شرط می بندم باران خانم تا حالا چند دور با پسرای فامیل و دوست و آشنا رقصیده.

برق خشمی در چشمان ماکان نمایان شد. دندانهایش را روی هم سائید و با عصبانیت گفت:

-اون با کسی نمی رقصه!

-آره تو که راست می گی. اون الان تو جشن نشسته و به خاطر تو اشک می ریزه... خودت که گفتی تمام پسرای فامیل...

-بس کن سوسن، بس کن.

-خیلی خب، ولی یادت باشه که تو باید به این حرفها عادت کنی چون به زودی باران خانم ازدواج می کنه.

-امکان نداره. باران می خواد درس بخونه و محاله به این زودی ازدواج کنه.

-اشتباهت همین جاست. این طور که دختر عموش می گفت یکی از دوست پسرای اصلی خانم دانشجوئه و اتفاقاً... البته

اینا می گن اتفاقاً باران خانم هم همون دانشگاه قبول شده! جالب نیست دوستای دیروز، همکلاسی های فردا!

ماکان از جا بلند شد و با بی قراری طول و عرض سالن را طی کرد و بعد گفت:

-راحتله حرف مفت زیاد می زنه. تو بشنو ولی باور نکن.

-خوب خودت رو گول می زنی ماکان جان، سودابه خانم با خانواده باران لجه، راحتله بهش حسودی می کنه، مادرش حرف

باران رو نمی زنه، خواهرش واسه خودش حرف می زنه، لابد امروز و فردا می گی منم... چه می دونم از باران بدم

میاد، بهش حسودی می کنم و...

-سوسن خواهش می کنم. تو خودت می دونی که من هیچ وقت راجع به تو از این فکرا نمی کنم. آخه دختر تو که از این

مسأله نفعی نمی بری که بخوای...

سوسن به میان حرف ماکان آمد و گفت:

-ببین چند کلمه حرف حساب قبوله؟

ماکان با حرکت سر پاسخ مثبت داد و سوسن دوباره گفت:

-چند وقته ندیدیش ماکان؟

ماکان لحظاتی پلکهایش را روی هم فشرد و آه سردی کشید و پاسخ داد:

-دقیقاً سه ماه و شونزده روز.

سوسن با تعجب به او نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-لابد ساعت و دقیقه و ثانیه اش رو هم می دونی، نه؟

ماکان پاسخی نداد ولی سوسن مطمئن بود که پاسخش مثبت است. روی پاشنه ها چرخید و با همان پوزخندی که روی

اعصاب ماکان خط می انداخت گفت:

-ماکان راست بگو ببینم باورت می شه تو این سه ماه و خرده ای باران نتونسته یا وقت نکرده سراغی از تو بگیره؟ اون

اگر تو زندان هم بود می تونست یه پیغامی، تلفنی، ارتباطی با تو داشته باشه. چرا خودت رو گول می زنی؟ این مرتبه که

دیگه پای شخص ثالثی وسط نیست که تو محکومش کنی، هست؟

ماکان به آرامی سر تکان داد. او در آن لحظه تنها و تنها به یک چیز فکر می کرد، آن هم «دیدن باران» بود. تمام وجودش

باران را تمنا می کرد. دلش برای او به شدت تنگ شده بود و حرفهای سوسن آتش دورنش را شعله ورتر می کرد. این

واقعیت را نمی توانست انکار کند که باران را دوست دارد، آن هم به شدت، بی دلیل و تحت هر شرایطی!

-ماکان؟

به خود آمد. نگاه مرطوبش را به مهرناز که در آستانه در ایستاده بود دوخت و گفت:

-بله.

-به جای ساعت هفت، ساعت هشت و نیم شد. بیا شام بخوریم.

-باشه الان میام.

مهرناز قصد رفتن کرد که ماکان صدایش زد:

-مهرناز؟

-بله.

-می خواستم بگم...می خواستم بگم...

مهرناز داخل شد و در را بست و گفت:

-خب بگو.

-تو...تو باید بدونی که من باران رو به راحتی از دست ندادم.دیگه هیچ وقت نگو که من ساده از باران گذشتم.باران برای من همه چیز بود ولی من اون روزها احمق بودم...خیلی احمق.تو خودت می دونی که این و اون چه قدر راجع به باران بهم گفتن ولی من بازم پای حرفم ایستادم.

-می دونم ولی وقتی کنکور قبول شد به راحتی پس کشیدی.

-نه این طور نیست...باور کن...

-نه ماکان،من رفتار اون شب تو رو با باران هرگز فراموش نمی کنم.یادت میاد من تازه اومده بودم تهران،ولی این بار برعکس هر دفعه تو حتی نداشتی من به باران زنگ بزنم.بنده خدا شکوه خانم و حمید آقا برای این که به خیال خودشون شما رو آشتی بدن،با هزار حقه و کلک اجازه باران رو از باباش گرفتن،تازه اونم یواشکی که مامانش نفهمه.اون شب باران با هزار دردسر تونست بیاد خونه عمه اش و مسلماً فقط به خاطر تو آمده بود،اما تو...

-انقدر حماقتهای منو به رخم نکش.آره من اون شب تا جایی که می تونستم سعی کردم باران رو عذاب بدم،چون فکر می کردم...یعنی بهم گفته بودن حالا که اون کنکور قبول شده نباید جلوش کم بیارم...حالا که همه چیز تموم شده و مسلماً من باران رو از دست دادم،باید من کنار بکشم نه اون...بهم تلقین کرده بودن این طوری غرورم حفظ می شه و به اصطلاح خود احمقم مرد می مونم.

-سالهاست می خوام ازت بپرسم اون شب وقتی باران اومد دنبالت چی بهش گفتی؟

ماکان پلکهایش را آهسته روی هم گذاشت. آن قدر لحظات بارانی اش را هر روز و هر شب در ذهن مرور کرده بود که ملکه ذهنش شده بودند.

آن شب می دانست باران می آید و به شدت بی تاب و بی قرار بود. در یک اقدام احمقانه سر خود، سوسن را به منزل شکوه خانم دعوت کرده بود و از او خواسته بود بگوید برای دیدن مهرناز به منزل ماکان آمده. باران از غروب آمده بود اما حتی زنگ طبقه دوم را نزد شکوه خانم به بالا تلفن کرد و به مهرناز خبر آمدن باران را داد و او بلافاصله به منزل شکوه خانم رفت. سوسن اما به شدت به ماکان توصیه کرد تا زمانی که باران غرورش را زیر پا نگذارده و به دنبالش نیامده، پایین نیاید. اگر چه هم سوسن، هم مهرناز و هم ماکان می دانستند که باران هرگز از آن پله ها بالا نخواهد آمد. نزدیک شام بود که صدای زنگ در ماکان را مجبور به برخاستن کرد. در را که باز کرد تمام تنش لرزید. باران با لبخندی آرام پشت در ایستاده بود. صورتش را آرایشی ملایم جذاب تر کرده بود و لباس خوش دوختی اندامش را از همیشه زیباتر نشان می داد. لحظاتی در سکوت گذشت تا این که ترنم صدای باران بعد از مدتها گوشش را پر کرد:

-سلام، خوبی؟

باز همان دو کلمه ساده همیشگی که آرامش ظاهری وجود ماکان را به طوفان می کشید. آنقدر گیج و گنگ بود که نتوانست پاسخ بدهد. باز صدای باران دلش را لرزاند:

-مهرناز گفت قهر کردی و گفتی تا من نیام دنبالت نمیای پایین. مگه من صاحبخونه ام؟ فراموش کردی که من خودمم مهمانم؟

ماکان باز هم حرفی برای گفتن نداشت. اصلاً تمام سی و دو حرف فارسی را گم کرده بود تا چه رسد به کلمات و جملات.

-خیلی خب حالا که اومدم دنبالت، پس زود بیا پایین که می خوام شام بخوریم.

باران با حرکتی زیبا سر خم کرد و از او رو گرداند و به سوی پله ها رفت. بی اختیار و با لحن خشنی گفت:



-چرا نمیای تو؟ دم در حرفات رو زدی و رفتی، ترسیدی بیای تو...

وقتی باران برگشت هنوز همان طور خونسرد و لبخندش همان شفافیت را داشت.

-نخیر آقا، تو نیومدم چون دعوتم نکردی، توقع داشتی تو رو پس بزنم و به زور پا تو حریمی بذارم که دیگه به من تعلق

نداره... من حالا دیگه خیلی چیزا رو می دونم ماکان جان!

دل ماکان در سینه لرزید. «چه کسی به باران گفته بود که حریم دل و خانه ماکان دیگر به او تعلق ندارد؟» دلش می

خواست برایش همه چیز را توضیح بدهد اما نتوانست فقط از جلوی در کنار رفت تا باران داخل شود. باران به داخل

ساختمان خرامید و ماکان در دل گفت: «می دونم امشب اومدی که این ویروانه ای هم که از دلم باقی مونده بسوزونی و

خاکستر کنی. آخه بی مرّوت، این همه زیبایی و ناز و عشوه برای یه سینه سوخته؟»!

باران با ملاحظتی خاص روی اولین مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت. آرامش بیش از حد او ماکان را وسوسه کرد

تا آزارش دهد. دوباره به سوی در ورودی برگشت و کلید را در قفل چرخاند و برای آن که باران را متوجه خود کند در

را عقب کشید. بعد کلید را از روی قفل برداشت و داخل جیب شلوارش فرو کرد. باران که کاملاً متوجه حرکات ماکان

بود، با حالتی خاص سرش را به یک سو خم کرد و چند بار دهانش را باز و بسته کرد و دندانهایش را روی آدامشش

فشرده. بعد با لبخند دلربایی گفت:

-خب در قفل شد، حالا چی؟

ماکان با عصبانیت با چند گام خود را به او رساند. از این همه خونسردی کلافه شده بود. تقریباً فریاد زد:

-باران، خودت خوب می دونی که من همین الان می تونم...

باران با لبخند میان حرفش دوید و گفت:

-بله می دونم. تو مسلماً می تونی... اصلاً تو که هر جا نشستی گفتم این طوری و اون طوری شده و تو از من سیر شدی...

ماکان با عصبانیت پاسخ داد:

-خوب کردم که گفتم. مگه تو کم پشت سر من حرف زدی؟

اما خودش می دانست که هرگز چنین چیزهایی نگفته. مغزش از کار افتاده بود و اختیار جملاتش دست خودش نبود.

-گوش کن ماکان! من امشب نیومدم اینجا که این چرندیات رو بگم و بشنوم. من اومدم تا...

-اومدی مهرناز رو ببینی. می دونم که به خاطر اون اومدی، لازم نیست بگی.

باران اخم دلنشینی کرد. ماکان همیشه عاشق اخمهای او بود. بی اختیار گامی به جلو برداشت و روبروی باران نشست و

گفت:

-خیلی خب تو که همه چیز ما رو ازمون گرفتی ولی باز هر چی تو بگی.

صدای گرم باران باز بند وجودش را مرتعش کرد:

-ماکان!

-بگو خانم کوچولو.

-یعنی این کابوس کی تموم می شه؟

نگاه بارانی باران دل ماکان را به آتش کشید:

-دیگه همه چیز تموم شد. تو از این به بعد با آرامش درست رو می خونی. من برای همیشه از زندگی خارج می

شم... اصلاً شاید برگردم شیراز. البته اگه بتونم تو هوایی که از عطر باران خالیه، نفس بکشم.

قطرات درشت اشک روی گونه ماکان غلتید. او اکنون همه چیزش را به باران باخته بود و خیلی راحت در مقابل او گریه

می کرد. باران آرام آرام اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-من امیدوارم تو توی زندگی موفق باشی، هر جا که هستی و هر کاری که می کنی.

ماکان سعی کرد لبخند بزند و در همان حال گفت:

-دفعه قبل که رفته بودم شیراز برات دو تا سوغاتی آوردم. می خوام اونا رو ببینی.

باران با لبخند پاسخ مثبت داد. ماکان از جا برخاست و به اتاق خواب رفت و در همان حال با صدای بلند پرسید:

-میای اینجا؟

-آره اومدم.

باران که وارد اتاق شد، ماکان در صندوقچه کوچکش را گشود و جعبه ای کوچک به دست باران داد و گفت:

-اینو از اون دوستم که بهت گفتم طلا سازه، خریدم.

باران در جعبه را گشود و نگاهی به پلاک و زنجیر داخل آن کرد و گفت:

-این برای من بود یا خودت؟

-معلومه برای تو.

-مگه اسم من ماکانه؟

ماکان لبخندی زد و گفت:

-آخه من دیده بودم خانوما اسم...

باران گردنبنند را کف دست ماکان قرار داد و با خنده گفت:

-من اصلاً از قلاده خوشم نمیاد.

ماکان چند بار سرش را به طرفین حرکت داد و سپس گفت:

-حدس می زدم دختره مغرور!

باران خندید و گفت:

-خب اون یکی کو؟

ماکان از داخل صندوقچه روسری ظریف و زیبایی را بیرون کشید و گفت:

-اینو سرت می کنی؟

-البته.

ماکان روسری را به دست باران داد و از اتاق خارج شد. وقتی دوباره برگشت باران جلوی آینه روسری اش را مرتب می

کرد.

-چقدر بهت میاد!

-ممنون.

-اما من قصد ندارم این روسری رو بهت بدم. می خواستم سرت کنی تا هر وقت بهش نگاه می کنم بتونم صورت تو رو با

این روسری تجسم کنم!

باران به شیرینی خندید و درست رو بروی ماکان ایستاد و نگاهش را به چشمان او دوخت. ماکان باز احساس حرارت می

کرد. احساسی شبیه سوختن. باران آرام پرسید:

-حالا می تونم برم؟

ماکان نگاهی به باران و نگاهی به اتاق کرد. خلاء بزرگ این اتاق را مسلماً وجود باران پر می کرد. میلی سرکش در

وجودش طوفان به پا کرده بود و تنفسش را سخت نموده بود. به شدت لبش را به دندان گزید. دستش را داخل جیب فرو

برد و کلید را بیرون آورد و مقابل چشمان باران گرفت و گفت:

-زود از اینجا برو...زود برو...

لبخند باران عمیق تر شد و گفت:

-تو مطمئنی که...

-برو باران، خواهش می کنم. زود برو و از این دیوونه ترم نکن.

باران روی پاشنه پاها چرخید. ماکان برای لحظاتی چشمهایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بر خود مسلط شود. چرا

گذاشته بود باران به این زودی از کنارش برود؟ مگر این آخرین دیدارشان نبود؟

به سرعت از اتاق بیرون دوید. از لای در نیمه باز ساختمان سوز سردی به داخل می خزید و قطرات درشت باران خود را به شیشه پنجره ها می کوبید. اتاق پر بود از عطر خوب باران. ریه هایش را از بوی باران پر کرد و به دنبال منبع بو اطراف سر گرداند. بوی باران از بیرون نمی آمد، منبع بو در کنارش بود. روی زمین زانو زد. روسری باران روی دسته مبل با وزش آرام باد می رقصید.

با فشار دستی روی شانه هایش چشم گشود.

-الان صدای لادن رو در میاری ها، غذا یخ کرد.

-باشه بریم... راستی مهرناز اون شب خیلی از دستم عصبانی شدی نه؟

-آره دلم می خواست سرت رو بکوبم به دیوار.

-وقتی اومدم پائین به حال خوشی داشتم. گر چه می دونستم بار آخره که باران رو می بینم ولی بی علت سر حال

بودم. شایدم به این خاطر بود که به نگاه باران منو تا هفته ها مست می کرد. اون شبم که برام سنگ تموم گذاشته بود.

مهرناز لبخندی زد و گفت:

-تو هم براش سنگ تموم گذاشتی، منتها از اون طرفی!

-خدا لعنت کنه سوسن رو تا چشمش بهم افتاد چند تا متلک بارم کرد و بعد گفت اگه مردی، خودت رو امشب نشون

بده. شایدم مهربونی بیش از باران اون شب باعث شد من پامو از گلیمم درازتر کنم.

-یادته حمید آقا سر شام براتون چی خورد؟

-آره.

-هی تکرار می کرد «دیگه نرو پیشم بمون» بهت می گفت بیا ماکان بیا ماکان. من اون شب انتظار رو توی چشمای باران

دیدم، فکر می کردم اگه تو یک بار تکرار کنی اون برای همیشه پیش تو می مونه ولی تو با سماجت سکوت کردی و وقتی

هم که دهان باز کردی گفتی: «نه حمید آقا بگو برو به جهنم، برو که دیگه برنگردی!» بعد برگشتی و به باران نگاه

کردی. باران هیچی نگفت. سرش رو انداخت پائین ولی دیگه دست به غذاش نزد و فقط با قاشق و چنگالش بازی کرد.

-آره خودم همه حواسم پیش باران بود.

-آخر شب رو بگو، هزار بار بهت گفتم برو باران رو برسون، عین دیوونه ها گفتی: «نه، باید سوسن رو برسونم» منم هر چی

اصرار کردم سوسن شب بمونه، زیر بار نرفت. گفتم: «پس باران چی؟»

-منم گفتم: «پس آژانس رو برای چی راه انداختن؟»

-اون شب حمید خان رفت باران رو رسوند. من آخر شب به باران زنگ زدم ولی اصلاً از تو دلخور نبود. بهم گفت

حرفهایی از ماکان شنیدم که اینا توش گمه!»!

-و تو گذاشتی اینو سه سال بعد به من گفتی.

چه می دونستم محرم راز تو شده بود سوسن خانم... ماکان، من هیچ وقت نفهمیدم چرا سوسن فکر کرده بود که اگه تو

و باران رو از هم جدا کنه همسرت می شه.

-نمی دونم، ولی حدس می زنم این قضیه از رفتار خودم ناشی شده بود. من اون موقع ها تو تهران غریب و تنها بودم. واسه

همین زیاد بهش سر می زدم یا گاهی با هم برای شام یا ناهار بیرون می رفتیم. فکر می کردم هر دو مون دل شکسته ایم و

همدیگه رو خوب درک می کنیم. از اون گذشته اون زن محمد بود و من خودم رو در قبال زندگیش مسئول می

دونستم، برای همینم گاهی وقتا به مناسبتهای مختلف براش کادو می خریدم و سعی می کردم از نظر مالی کمکش کنم.

-هیچ وقت نظر باران رو راجع به سوسن پرسیده بودی؟

-آره، ولی اون فقط لبخند می زد... البته لبخند که نه، حالا که فکر می کنم می فهمم که اون به من پوزخند می

زد. پوزخندایی که مفهوم خاص خودش رو داشت ولی من متوجه نشدم.

-هنوزم باور نمی کنم که اون به باران گفته باشه با تو رابطه...

-ولی گفته بود. اون زن برای من هیچی نداشت. نه آبرو، نه عشق، نه زندگی. اون باران رو خیلی راحت از من گرفت و

وقتی دستش رو شد ظرف چند هفته برگشت انگلیس پیش برادرش.

-حالا اون به جهنم! سودابه خانم چرا اون حرفا رو چپ و راست به مادر باران می گفت و هی تحریکش می کرد؟

-سودابه همیشه با باران مشکل داشت. حتی همین الانم داره. راحله دخترش با باران هم سن بودند ولی اون کجا، باران

کجا؟ شکوه خانم می گفت چون راحله خیلی دور و بر تو می پلکید ما همه منتظر بودیم تو از اون خواستگاری کنی اما تو

انگشت روی دختری گذاشتی که حتی نگاتم نمی کرد. و مهرناز جالب اینجاست که من هیچ وقت متوجه راحله نبودم.

ماکان لحظاتی سکوت کرد، بعد آه بلندی کشید و گفت:

-منی دونم تکرار این حرفا به چه درد من و تو می خوره؟ مطمئنم که تو هر کدوم از این جملات رو بیشتر از هزار بار از

من شنیدی.

مهرناز خنده ای کرد و پاسخ داد:

-لااقل این حسن رو داره که تو رو آروم می کنه...

صدای ماهان که از پشت در بلند شد، مهرناز را ساکت کرد.

-آخ مردم از گرسنگی!

مهرناز از داخل اتاق پاسخ داد:

-فریاد نکش دیوونه، اومدیم.

ماکان دستش را روی دستگیره در گذاشت و مهرناز دستش را روی بازوی او و گفت:

-ما که با هم صحبت نکردیم.

-در مورد چی؟

-ماهان دیگه.

-اگه اون بتونه طرفش رو راضی کنه من چه کاره باشم که مخالفتی داشته باشم؟

-ماکان، من...

-نمی خوام در این مورد حرف بزنیم.

-پس به ماهان چی بگم؟

-هر چی که دوست داری. من هیچ مشکلی با هیچ کس ندارم. نه با ماهان و نه...

جمله ماکان نیمه کاره ماند. نگاهش را از مهرناز دزدید تا او نتواند حرف دلش را از عمق نگاهش دریابد و بعد وقتی در را

باز می کرد با صدایی بغض آلود گفت:

-مبارک که ایشا...

مهرناز لبخند تلخی زد و از اتاق خارج شد. ماهان به محض دیدن آن دو از جا برخاست و با لبخند و اشاره چشم، نتیجه را

از مهرناز پرسید. مهرناز برای آن که مجبور به پاسخ گویی نشود از او رو گرداند ولی ماکان که کاملاً متوجه رفتار ماهان

بود با لبخند تلخی گفت:

-مبارکت باشه داداش جون!

ماهان تقریباً به آغوش ماکان پرید و چند بار پیاپی صورتش را بوسید و تشکر کرد. مهرناز با سرانگشت، اشک را از

گوشه چشمانش برداشت و آهسته گفت:

-مبارک باشه ماهان!

فصل هفت

ساعتی بود که جلوی پنجره ایستاده بود و همچنان خیره به ریزش تند قطرات باران نگاه می کرد. بی اختیار لبهایش

لرزید و گفت: -من عاشق بارونم! همه سرها به سویش چرخید و او معنای نگاه سرزنش بار همسرش را دریافت. خودش

همم نمی دانست چه طور افکارش را با صدای بلند بر لب رانده است. به آنها نگاه کرد. تنها ماهان بود که کاملاً بی تفاوت



نشسته بود و نگاهش نمی کرد. ناچار برای تصحیح جمله اش گفت: -خصوصا قدم زدن زیر بارون رو. و این بار به جای "باران" از کلمه "بارون" استفاده کرد. لادن با حالتی عصبی از جا برخاست و به بردن فنجان ها به آشپزخانه رفت. ماهان خنده بلندی کرد و با لاقیدی گفت: -من و داداش خیلی نظراتمون مشترکه. با این تفاوت که ماکان قدم زدن زیر بارون را دوست داره ولی من عاشق قدم زدن با بارون هستم. و باز خندید؛ لبهای مهرناز و دل ماکان در یک لحظه لرزیدند. مهرناز به ماهان چشم غره رفتو لب پایش را گزید. مهرناز از جا بر خاست و با عصبانیت گفت: -ماهان، سامان و سارا و ببر توی اتاق با هم بازی کنید. ماهان باز با شوخی خندید و گفت: -چشم خواهر داماد، چشم! بچه ها پپرید تو بغل من. بچه ها با سر و صدا همراه ماهان به سوی اتاق دویدند. در حالی که ماهان هیچ متوجه نگاه حسرت بار نشد! مهرناز به ماکان نزدیک شد و آهسته پرسید: -خوبی ماکان؟ چشمان تبار ماکان به صورت خواهر دوخته شد و آهسته نالید: -نه.. نه مهرناز. سالهاست که خوب نیستم، اما داشتم یه جورایی به این زخم عادت می کردم. دیگه به رویاهام دل خوش کرده بودم... نمی خوام بگم داشتم همه چیز رو فراموش می کردم... اما حالا... حالا انگار یه دریا نمک پاشیدن رو زخم سینه سوزم... دارم آتیش می گیرم مهرناز... چرا هیچ کس به داد من نمی رسه، چرا؟ -واسه این که به جای هر حرف دیگه ای سکوت کردی. بابا جان اگه مخالفی حرف بزنی، یه چیز بگو. -چی بگم مهرناز جان، چی بگم؟ مگه این درد گفتنی؟! -با ماهان حرف بزنی. -بی فایده اس. -از کجا میدونی؟ -مثل این که تو فراموش کردی که من سالها پیش حالت امروز ماهان رو تجربه کردم... مهرناز تو باران رو می شناسی؛ گره ای که ببندد، هرگز باز نمیشه، هرگز! چه اگر غیر از این بود این حال و روز من نبود. چشمان مهرناز پر اشک شد: -من همیشه فکر می کردم که تو و باران مناسب ترین زوج دنیا هستید. فکر می کردم که چه قدر شما به هم میاد. اونو عروس خانواده تصور می کردم ولی حتی فکرشم نمی کردم که زن ماهان بشه... خدا لعنت کنه آدمایی رو... -دیگه همه چیز تموم شده مهرناز، سالهاست که همه چیز بین من و باران تموم شده. برای من باران من یه قصه فراموش شده هستم... ولی راستش رو بخوای همیشه یه سوال بزرگ توی ذهنم؛ مهرناز من واقعا نمی دونم باران... اون چرا می خواد این کار رو بکنه؟ -هنوز که چیزی معلوم نشده. -اشتباه

نکن مهرناز. من مطمئنم که باران قول مساعد به ماهان داده و اون آدمی نیست که حرفی بزنه فراموش کنه. خانواده چی؟ شاید اونا دوباره... حالا با اون وقتا فرق کرده... اون روزها باران در واقع یه دختر ۱۸-۱۹ ساله بود، یه دختر بچه. ولی حالا اونه که برای خانواده اش تصمیم می گیره. اینو همه می دونن. همه کاره خونه آقای مهرسا بارانه، گرچه اون همیشه سوگلی آقای مهرسا بود. مهرناز با اندوه سر تکان داد و پرسید: -یعنی فکر می کمی ... -مطمئنم که همین طور می شه. مهرناز لحظه ای مکث کرد. گویا در گفتن جمله ای مردد بود. ماکان که حالت او را در یافته بود گفت: -چیه مهرناز؟ چی می خوای بگی؟ جان سامان با من راحت باش. مهرناز با من پاسخ داد: -ماکان فکر نمی کنی باران قصد داره از تو انتقام بگیره؟ ماکان بدون لحظه ای مکث پاسخ داد: -نه نه مهرناز. مطمئن باش که اینطور نیست. باران سالها پیش منو بخشیده. تو اونو نمی شناسی، اون آدم اینکار نیست. ولی به قول خودت حالا همه چیز فرق کرده. -آره همه چیز فرق کرده ولی مرام باران همون مرامه. -میدونی ماکان، من فکر می کنم تو باید با باران صحبت کنی. -که چی بشه؟ من حرفی ندارم بزنم. -می دونم، ولی لااقل نمی گی این حسن رو داره که این به قول خودت علامت سوال از ذهنت پاک می شه؟ ماکان به فکر فرو رفت. ورای این حرفها و بحثها، چقدر دلش می خواست باران را قبل از آنکه متعلق به دیگری شود، ببیند و ترنم صدای آرامش را بشنود. وقتی زنگ تلفن خورد هنوز دستهایش به شدت می لرزید با این حال سعی کرد لااقل صدایش خونسرد باشد. یک بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و آرزو کرد "باران" خانه نباشد. زیر لب زمزمه نمود: "اگه خونه بود قطع می کنم، کاری نداره." وقتی ارتباط برقرار شد با تمام توان جلوی لرزش صدایش را گرفت و سعی کرد تا آنجا که می تواند مثل ماهان حرف بزند. -الو بفرماید. -الو سلام، حالتون خوبه؟ -سلام متشکرم. بهار بود. خدا شکر که بنفشه نیست و به سرعت گفت: -من ماهان هستم، باران خانم تشریف دارند؟ صدای خننه کوتاهی در گوشی پیچید: -سلام ماهان جان، حال شما خوبه؟... نه باران خونه نیست. خودتون که بهتر می دونید اون شبا تا دیر وقت کار می کنه. -بله می دونم و معذرت می خوام که مزاحم شدم. -اختیار دارید... ماهان جون سرما خوردی؟ -نه، خوبم. -آخه صدات یه کم گرفته. ماکان گرچه کمی جا خورد ولی سعی کرد لحنش تغییری نکند و در همان حال گفت: -نه، چیز نیست. و

برای آن که بحث را عوض کنه ادامه داد: خانواده خوبن؟- به مرحمت شما... خانواده شما چطورن؟- خوبن ممنون... راستی بهار خانم، شما می تونید یه پیغام بع بابان برسونید؟- البته بفرمایید.- می خواستم خواهش کنم از باران خانم بخواید فردا ساعت ۶ بعد از ظهر بیاد به آدرسی که می دم خدمتون.- باشه چشم... اجازه بدین خودکار بیارم. برای لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد از آن صدای بهار به گوش ماکان را پر کرد:- بفرمایید. و او با حالت عجیبی آدرس را داد، در حالی که احساس می کرد، آدرس کوچه هایی را که در آن روحش گم کرده است. بهار که خداحافظی کرد تا دقایقی گوشه همچنان در میان انگشتان عرق کرده ماکان بود. باورش نمی شد بعد از هشت سال انتظار، هشت پس از هشت سال روز شماری، پس از هشت سال دوری، روز دوشنبه، ساعت ۶ بعد از ظهر سر همان کوچه، باران را می دید... اما این بار... مثل همان وقتها آماده شدنش سه چهار ساعت وقت برد. لباس هایش را مطابق سلیقه باران هم رنگ پوشید، موهاش را به طرز زیبایی آراسته و آن گونه که او دوست می داشت اصلاح کرد. وقتی جلوی آینه ایستاد، لبخندی از سر رضایت به چهره خود زد. نمی خواست در این اولین دیدار در نظر باران غیر معقول جلوه کند. از اتاق که خارج شد ساعت ۵ بعد از ظهر را نشان می داد. از در خارج شد و داخل حیاط انگشتش را روی کاپوت ماشین کشید و نگاه کرد؛ کاملاً تمیز بود، بی اختیار لبخند زد و گفت: "همه چیز آماده هست!" به راه افتاد. ساعت از ۶ گذشته بود، ماکان به جای آن که به سر خیابان نگاه کند بی اختیار انتهای خیابان را نگاه می کرد. گویا منتظر بود همان دختر ۱۸\_۱۹ ساله دیروز از آموزشگاه خارج شود و به رویش لبخند بزند. این بار که به سوی سر خیابان برگشت، ماشینی را دید که به سرعت داخل کوچه پیچید. بی اختیار توجه اش جلب شد. راننده با مهارت کنار خیابان در فاصله اندک بین دو ماشین پارک کرد و به سرعت از اتومبیل خارج شد. نفس های ماکان به شماره افتاد و دستهایش را لرزشی مهار نشدنی در بر گرفت. چشمهایش را تا آخرین حد گشود و ناخنهایش را در کف دستها فرو کرد. باورش نمی شد این زن باران بود- خود خودش- ماکان خیره خیره نگاهش کرد. چهره اش چقدر تغییر کرده بود. ابرو های نازک و هستی اش دیگر آن پیوند زیبا را که روزی ماکان تا آن حد دوستش داشت، نداشت. چشمانش را آرایشی زیبا گرچه جذاب تر نموده، ولی از

آن حالت معصومیت خارج کرده بود. لباسهایش هم دیگر مثل آن روزها ساده نبود؛ همه چیز از بهترین و مسامحاگرانهترین نوع بود. زن جوان به سرعت به سر خیابان حرکت کرد و در همان حال صدای دزدگیر ماشینش فضای خالی کوچکی را پر کرد. با اندکی فاصله از مقابل گذشت بی آنکه حتی نگاهش کن - یعنی او خود باران بود؟ - مامان با نگاه تعقیبش کرد. زن سر کوچکی لحظه ای ایستاد و به این سو و آن سو نزدیک نگریست و بعد قدم زنان به داخل خیابان برگشت و باز از مقابل ماکان چون بیگانگان گذشت. بوی تلخ عطرش در شامه ماکان پیچید. سلیقه اش در این مورد هنوز همان بود. ماکان بی اختیار لبخند زد. زن در حالی که با سوئیچ ماشینش بازی می کرد دوباره به سوی سر خیابان به راه افتاد. ماکان اما باور نمی کرد که باران سه بار از مقابلش بگذرد و او را نشناسد. دلش می خواست بداند اکنون به چه می اندیشد. آیا خاطرات این کوچکی و قرار ملاقاتهای عصرهای دوشنبه را به خاطر می آورد؟ آیا اکنون او نیز گذشته را مرور می کند؟ ظاهرش که چنین چیزی را نشان نمی داد، او اصلاً در فکر نبود. فقط منتظر بود، به شدت منتظر. کاسه ی صبرش لبریز شد و با دو گام بلند خود را به او نزدیک کرد و با آهنگی غم انگیز و لرزان گفت: "باران من، باران... باران ناگهان به سوی او چرخید. لبخندی زیبا بر لبهایش می درخشید و چشمانش به شدت حالتی افسونگر و جذاب داشت. با دیدن ماکان اما ناگهان لبخندش محو شد و چهره اش از آن حالت دوست داشتنی خارج گردید. چیزی در وجود ماکان بی صدا شکست ولی سعی کرد ظاهرش عادی باشد. باران گامی به او نزدیکتر شد و هراسان پرسید: - برای ماهان اتفاقی افتاده؟ ماکان لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی بغض دار پاسخ داد: - نه. - پس تو چرا سر قرار ماهان حاضر شدی؟ ماکان همانطور که به صورت باران زل زده بود تکرار کرد: - قرار ماهان؟ لحظه ای سکوت برقرار شد. نگاه باران از آن حالت گنگ و سردرگم بیرون آمد و گفت: - باید حدس می زدم که این وقت روز و سر این خیابون... آره باید حدس می ردم که تو رو اینجا می بینم. ماکان پوزخندی غم انگیز زد و پاسخ داد: - باز خدا رو شکر که این خیابون و اون روزا رو هنوز به یاد داری! باران ابرو در هم کشید و ماکان با غیظ گفت: - لبخندای عاشق کش و ناز و عشوه ها و نگاه های قشنگ سهم ماهانه و ابروهای درهم کشیده سهم من، آره؟ باران در سکوت سر به زیر انداخت و با حالتی عصبی شروع

به بازی با سوئیچ ماشینش کرد. ماکان از زیر چشم به او نگاه کرد. هنوز هم نمی شد در افکارش رخنه کرد. خنده ای پر تمسخر کرد و گفت: -راستی سلام عرض شد سرکار خانم، حال شما خوبه؟ خانواده؟ باران کمی سر بلند کرد و با حالتی شرمند جواب داد: -معذرت می خوام ... اصلا حواسم نبود. -نباید حواستون باشه خانم. -لطفا دوباره شروع نکنید... سلام، حال شما چطوره؟ خانواده محترم خوبن؟ ماکان هیچ پاسخی نداد و فقط در سکوت نگاهش کرد و نگاه او، باران را دستپاچه تر نمود. ماکان زیر لب گفت: -می خوام باهات حرف بزنم. نگاه متعجب باران، جمله اش را نیمه تمام گذاشت. و نگاه او، باران در حالی که از او روی می گرداند با لحن خاصی پرسید: -از ماهان اجازه گرفتی؟ در چشمان مغموم ماکان برق خشم درخشید. دندانهایش را با غلیظ روی هم سائید و گفت: -برای صحبت کردن با تو باید از ماهان اجازه می گرفتم؟.. خوش به حال ماهان! فکر نمی کردم سرکار خانم تا این حد مقید به این جور حرفا باشن! زمانی که نوبت ما بود به حرف تموم دنیا پشت پا می زدی، حالا چه خبر شده؟ هنوز هیچی نشده متعهد و مقید شدی! اصلا میدونی چیه، نظرم عوض شد، برگرد به همون گورستونی که بودی. صدای بلند ماکان باعث شد چند رهگذر با مکت از کنار آنها بگذارد و با چشمانی متعجب نگاهشان کنند. باران که به شدت تعجب کرده بود دستپاچه با انگشتانش بازی می کرد. ماکان با همان حالت عصبانیت بی خداحافظی به راه افتاد و باران با چشمانی نمناک و بغض تلخی پنهان به او نگاه کرد. دیگر مثل آن روزها صاف و محکم قدم بر نمی داشت، شانه هایش کمی به پایین متمایل بودند و گامهایش سست و آرام. بی اختیار دنبالش روان شد و گفت: -ماکان ... ماکان... زانوان ماکان سست شد. بعد هشت سال یک بار دیگر نامش را از دهان باران می شنید، پس از سالها یک بار دیگر زنگ صمیمی صدای باران در گوشش می پیچید. چه طور می توانست از این آهنگ زیبا بی تفاوت بگذارد؟ تمام اراده اش را در پاهایش را که به سنگینی تمام وزنه های دنیا شده بودند، به زحمت کمی جلو کشید اما حتی یک سلول در بدنش با او همکاری نمی کرد، حتی یک سلول، بی اختیار ایستاد، باران هم مقابلش و مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت: -صبر کن ماکان، مگه بنا نبود با هم حرف بزنیم؟ ماکان با عصبانیت پاسخ داد: -تو که گفتی باید اجازه کتبی... خیلی خوب... خیلی خوب، عصبانی نشو. تو که بد اخلاق نبودی! او باز همان نگاه خاص

خودش را به صورت ماکان پاشید. بند بند وجود ماکان را لرزشی شیرین در خود گرفت. راستی چرا پیش از این فکر می کرد تمام تمایلش را به جنس مخالف از دست داده است؟ تمام عصبانیتش به یکباره فروکش کرد و زیر لب در حالی که سعی می کرد خود را همچنان عصبانی نشان دهد غرید: "لعنت به تو و این چشات" لبخند زیبایی لبهای باران را از هم گشود. ماکان به جهت عکس ایستادن خود اشاره کرد و گفت: -پس بریم. -از این طرف، من ماشین... -بله می دونم ماشین داری، شیک و پیکشم داری، ولی با ماشین من می ریم. -آهان، پس هنوزم بدت میاد توی ماشینی بشینی که رانندش زنه! ماکان چند بار سرش را به طرفین تکان داد و با لحن خاصی گفت: -بس کن باران... بس کن! تو خودت بهتر می دونی که... -باشه، باشه، باشه دوباره شروع نکن. ماشین جنابعالی کجاست؟ ماکان بی آن که پاسخی بدهد حرکت کرد و باران نیز با او همگام شد. کنار ماشین که رسیدند ماکان نگاه خاصی به باران کرد و در عقب را برایش باز نمود. باران با لبخندی سر تکان داد و از کنار در باز رد شد و مقابل در جلو ایستاد. ماکان با لبخند در را بست و کنار باران قرار گرفت و گفت: از آخرین باری که برات در بتز کرئم تا امروز برای هیچ کس دیگه ای در باز نکردم. -آگه برات سخته... -نه، نه... با کمال میل.

باران روی صندلی نشست، لحظه ای بعد ماکان نیز در کنارش بود، درست مثل هشت سال قبل، تاریخ تکرار می شد اما این بار... بی اختیار نگاهش روی دست چپ ماکان خیره ماند، اما انگشتش کاملاً خالی بود. ماکان از زیر چشم باران نگریست. همه چیز فرق کرده بود. ماشین ماکان، چهره ی باران، سن و سالشان، آری همه چیز تغییر کرده بود جز احساس ماکان... احساس ماکان هنوز همچنان دست نخورده و بکر باقی مانده بود... اما در ذهن باران چه می گذشت؟ ماکان چقدر دلش می خواست پاسخ این سوال را می دانست. باران به آرامی سرانگشتش را روی دکمه پخش ماشین فشرد و صدای مغموم خواننده در فضای بسته ماشین طنین انداخت. باران به آرامی پرسید:

-تو هنوزم کفتر کشته ای!

و بعد خندید. صدای خنده اش روح ماکان را نوازش داد. چه احساس زیبایی. نئعی خلسه سبک و دلنشین. لبخندی زد و

در پاسخ باران گفت:

-شاید، ولی بیشتر از اون هنوز دنبال اون زمانم.

و آهسته زمزمه کرد:

کی می شه که من و تو ما بشیم و یکی بشیم

-یه کاست شادتر نداری؟

-عروس تو ماشین دارم؟

باران سرش را به زیر انداخت. حالت شاد صدایش تغییر کرد و غمگینانه گفت:

-طعنه می زنی؟

-غلط می کنم... تو فکر می کنی من دل طعنه زدم به تو رو دارم؟

-از من چی می خوای؟

ماکان پوسخندی زد و تکرار کرد: "از تو چی می خوام!"

-می خوای ازدواج کنی؟

باران نگاهی گذرا به او کرد و به تندی پاسخ داد:

-نمی دونم، شاید.

-تو عصبانی هستی؟

-نه ابداء... فقط می خوام زودتر حرفات رو بشنوم.

-برای رفتن عجله داری، نه؟... مثل همیشه!

نه خیالت راحت باشه که عجله ای در کار نیست.

-آهان حواسم نبود که امروز به خاطر ماهان برنامه یه ملاقات چندین ساعتی ریختی!

باران سر کلیدش را به دستش چنان فرو کرد که بی اختیار با صدای بلند گفت: "آخ"

ماکان با تعجب نگاهش کرد، بعد با عصبانیت سوئیچ را از دستش کشید و گفت:

-داغون کردی اون دستات رو.

باران در حالی که کف دستش را می مالید گفت:

-یه دفعه فرو رفتتو دستم.

ماکان آرام نگاهش کرد و س تکان داد. بعد از لحظه ای مکث گفت:

-می ریم یه جای دنج و کمی صحبت می کنیم.

-یه جای دنج، مثلا کجا؟

ماکان لحظه ای با حالتی خاص نگاهش کرد و سپس پاسخ داد:

-اتاق خواب من!

باران تنها اخم کرد و پاسخی نداد و ماکان دوباره گفت:

-باورکن خیلی جای دنجیه!

-ارزونی شما و!...

-شوخی کردم. می برمت یه جایی که فکر می کنم هنوزم دوست داشته باشی.

باران سخن دیگری نگفت و تا رسیدن به مقصد، سکوت دل انگیز ماشین را تنها صدای ملایم موسیقی می شکست.

-فکر کرد می کنم منظره این تخت از بقیه جاها چشم نوازتر باشه.

-پس همین جا میشینیم.

-هنوز کنار رودخونه نشستن رو دوست داری؟

-آره .. چه خوب یادت مونده!



-من هیچ چیزی رو در مورد تو فراموش نکردم... هیچ چیز، حتی کوچکترین موارد رو.

نگاه باران در سکوت به گل‌های فرش روی تخت خیره ماند. ماکان کمی خود را نزدیکتر ککرد. سرش را پیش برد و

آهسته گفت:

-می شه یه خواهشی بکنم؟

باران لحظه ای سرش را بالا آورد. در آن فاصله به راحتی صدای نفسهای تند و گرم ماکان را می شنید. با حرکت پلکها

پاسخ مثبت داد و منتظر به ماکان نگریست:

-می شه... می شه خواهش کنم زنگ بزنی خونه و بگی برای شام نمیای؟

لبهای باران حرکتی کرد ولی قبل از آن که چیزی بگوید ماکان دوباره گفت:

-خوتهش می کنم.

-باشه، ولی اگه ماهان به خونه زنگ بزنه چی؟

-مگه ماهان یکسره اونجا زنگ می زنه؟

باران سر به زیر انداخت و ماکان دانست که پاسخش مثبت است. لبهای خشکش را با زبان تر کرد و آهسته گفت:

-خوش به حال ماهان!

باران بی آنکه سربلند کند به سرعت گوشی تلفنش را از کیفش بیرون آورد و شروع به شماره گیری مرد

-الو... سلام بهار

- ....

-قربانت جات خالی.

-....

باشه بابا ... جات اصلا هم خالی نبود.

-....

-نه رفت... بهار به مامان بگو من به سر رفتم خونه سپیده، حالام داریم شام با هم می ریم بیرون. من بعد شام میام.

-.....

-نه قبل از این که تو بری میام گر چه اگر هم بری چیز مهمی رو از دست ندادم چون فردا دوباره میای.

-.....

-اولا اون دیگه زنگ نمی زنه، ثانیاً بگو خیالی نیست، ثالثاً به شوهر محترم خودتون بفرمائید زنتون رو جمع کنن.

باران با صدای بلند خندید و خداحافظی کرد و گوشی را روی فرش انداخت.

-خب از حالا تا دو ساعت دیگه شایدم بیشتر بنده در خدمت شما هستم.

-شما بسیار بسیار لطف کردید سرکار محترم... الان چی میل داری، شام یا کمی مخلفات؟

-برای شام که زوده، با مخلفات موافق ترم ... در ضمن هر چی دلت می خواد سفارش بده، مهمون منی.

ماکان با اخم به او چشم غره رفت و باران با خنده گفت:

-آه معذرت می خوام ... اصلاً حواسم به آبروی شما نبود!

و بعد با صدای بلند خندید. ماکان همانطور که خیره نگاهش می کرد گفت:

-مثلاً می خوای به من طعنه بزنی، نه؟ غافل از اینکه من ته دلم قند آب می شه وقتی می بینم برعکس اونچه تصور می

کردم تو هنوز منو عقایدیم رو و شاید حتی عشقم رو حتی عشقم رو به خاطر داری.

خنده از روی لبهای باران محو شد و صورتش حالتی کاملاً جدی به خود گرفت. لبخند تلخی زد و گفت:

-می شه درباره گذشته حرف نزنیم؟

ماکان سکوت کرد تا پسر جوانی که با یک سینی چای و مخلفات وی تختشان خم شد بود، برود. بعد پاسخ داد:

-آره میشه، امشب هر چی که تو بخوای می شه...

لحظه ای سکوت برقرار شد، بعد ماکان با حالت خاصی گفت:

-میشه برام چای بریزی؟

باران لبخند زیبایی زد و زیر تیغ نگاه سوزان ماکان با وسواس خاصی برایش چای ریخت. ماکان در سکوت چایش را نوشید، باران به شدت منتظر بود تا او صحبت هایش را شروع کند ولی ظاهراً ماکان هیچ عجله ای نداشت.

-خب؟

-خب چی؟

-شروع کن دیگه.

-عجله ای نیست. جای به این خوش طعمی می خوریم و...

نگاهش روی صورت باران خیره ماند و ادامه جمله اش را فرو خورد. به جلو خم شد. باران کمی خود را جمع کرد، اما ماکان تنها لیوان چای اش را از دستش کشید و دوباره به جای اول خود بازگشت و در حالی که به نگاه متعجب باران می خندید جرعه ای از چای را نوشید و گفت:

-یاد لیوان چای خونه عمه ات بخیر!

باران چینی به پیشانی انداخت و خواست دهان کند که ماکان دوباره گفت:

-بله، بله می دونم قرار شد. ماکان لیوان خالی چای را روی تخت گذاشت و گفت:

-مدتها بود که چنین چای خوش طعمی نخورده بودم.

باران سر تکان داد و لبخند زد.

-از این و اون شنیدم که خانم بسیار بسیار موفق شدی!

-نه انقدر که می گن.

-کمتر یا بیشتر؟

-خودمم نمیدونم.

ماکان باز کمی به جلو متمایل شد و با لحنی صمیمانه پرسید:

-باران تو خوشبختی؟

باران لحظهای مکث کرد و بعد در حالی که سعی می کردی به چشمهای ماکان نگاه نکند، گفت:

-گفتم که نمی دونم.

-ولی ظهرا که خوشبختی؛ تحصیلات عالی؛ شغل مناسب و پر درآمد، وجهه اجتماعی بسیار مقبول...

-چرند نگو ماکان ... این فاکتورهایی که تو می گی شاید شرط لازم برای خوشبختی باشه ولی مسلما کافی نیستند.

ماکان به دور دستها خیره شد و آهسته گفت:

-گاهی اوقات با خودم فکر می کنم که عبور من از زندگی تو، مثل گذر یه ابر از تو آسمون بود، ولی گذر تو از زندگی من

درست مثل گذر یه طوفان ویرانگر بود، طوفانی که حتی گذر زمان نتونست جای پاش رو پاک کنه... می دونی چیه باران،

راستش باور نمی کنم، نه باور نمی کنم بارانی که یه روزگاری دست رد به سینه من زد، امروز به خاطر یه ورق پاره به

اسم لیسانس و دوتا چشم رنگی جواب مثبت به ماهان بده ... قبول دارم که ماهان مثل خودت تحصیلکرده است، قبول

دارم خوشگله و به قول معروف دختر خفه کن! ولی نمی تونم قبول کنم که اون دختر تو باشی... تو... باران....

ماکان در انتظار پاسخ باران سکوت کرد، ولی باران نمی خواست در این مورد حرفی بزند برای همین بی مقدمه گفت:

-یه کم سرده، نه؟ من سردهم.

ماکان چهره در هم کشید و گفت:

-حرارت رنگی دو تا چشم سبز حتما گرم می کنه، نه؟... می خوای زنگ بزنی ماهان با سر بیاد اینجا؟

باران با عصبانیت غرید:

-ساکت شو! ماکان، ساکت شو! چیه، چه خبره، چرا این جور طعنه می زنی؟ چرا راحت و روراست حرف نمی زنی؟ تو

از چی ناراحتی؟ از این که من می خواهم ازدواج کنم؟ فراموش کردی که خودت هشت سال پیش این کار رو کردی؟

فراموش کردی که تو الان یه بچه هشت ساله داری در حالی که من هنوز مجردم؟ باید از خودت خجالت بکشی!

ماکان در سکوت سر به زیر انداخت. مسلماً حق با باران بود. او باید به دنبال سرنوشتش می رفت، باید زندگی مستقلی ترتیب می داد و صاحب بچه‌می شد و ماکان حق نداشت او را از این کار منع کند. اما نمی توانست، نه نمی توانست بپذیرد که باران او به کس دیگری تعلق داشته باشد. حتی فکرش را هم نمی توانست بکند. مگر جز این بود که هر کس در زندگی سهم او را کسی بود که از همه بیشتر دوستش دارد؟ چه کسی بیشتر از ماکان می توانست باران را دوست داشته باشد؟ بغضی تلخ راه نفسش را سد کرد. تمام غصه هایش یکجا انباشته شدند و به صورت آهی سوزان بر لبهایش نشستند. باران که حالا کمی آرامتر شده بود با همدردی نگاهش کرد و زیر لب گفت:

-معذرت می خوام ماکان، ولی تو حسابی اعصاب آدمو به هم می ریزی. من این روزها به اندازه کافی مشکلات عصبی دارم.

ماکان چشمان نمناکش را به باران دوخت و گفت:

-نیازی به عذرخواهی نیست... همه اش تقصیر من بود... منم این روزا داغونم باران، خیلی داغون! در تمام این سالها خیلی راحت بهت فکر می کردم، می دونستم که تو هیچ تعلق به هیچ کس نداری و من می تونم هر قدر که بخوام بهت فکر کنم. توی رویاهام همیشه تو باران من بودی. می فهمی باران من، گرچه کابوس از دست دادنت حتی یک شبم راحت نمی داشت. حالا اون کابوس داره به حقیقت پیوند می خوره... اونم چه طوری؟ تو داری همسر برادر من می شی. من باید از این به بعد به تو به چشم عروس خانواده... یا اصلاً خواهر خودم نگاه کنم... تو بگو باران آخه این امکان داره؟!...نه، نه دختر، من نمی تونم، نمی تونم. این روزها یه سره با خودم کلنجار می رم؛ یه بار می گم این طوری که بهتره، لااقل می تونم هر چند وقت یه بار ببینمش، بعد دوباره می گم نه، آخه چه طور باید ببینمش و دستم نلرزه؟ دوباره به خودم دلداری می دم و می گم بالاخره که چی؟ باران باید ازدواج کنه یا نه؟ تو اگه دوسش داری باید براش آرزوی خوشبختی کنی، خوب بدبخت زن برادرت باشه که بهتره. اگه با یه غریبه ازدواج کنه برای همیشه از دستش می دی، اما آخه...

ماکان از گفتن ادامه جمله اش منصرف شد و به جای آن گفت:

-نه، نه باران من تحمل این یکی رو ندارم.

باران لبهایش را گزید و آهسته پرسید:

-حالا من باید چه کار کنم؟

-نمی دونم ... باورکن نمی دونم.

-اگه راستش رو بخوای منم بدجوری لای منگنه موندم. اصرار خونواده ام برای ازدواج واقعا کلافه ام کرده، خوب با این

کار هم اونا راضی می شن هم برادر عاشق پیشه شما!

-یعنی داری می گی برات فرقی نمی کنی به کی جواب مثبت بدی؟

-نه باورکن برام فرقی نمی کنه. من باید ازدواج کنم، خب ازدواج می کنم، فقط همین!

ماکان یکی از ابروهایش را بالا برد و لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-خب حالا که اینطوره، چرا من اون آدم خوش شانس نباشم؟

-چرند نگو ماکان! تو ز...

-می دونم ولی این که کار سختی نیست. خب طلاق ررو برای این روزا گذاشتن دیگه!

با تعجب به صورت ماکان نگاه نافذش که اکنون رگه هایی از شادی در آن موج می زد نگاه کرد. هرگز دلش نمی

خواست کاخ آرزوهایش را بر ویرانه آشیانه دیگران بنا کند... دلش نمی خواست ماکان به خاطر او از همسرش جدا شود

و فرزندش قربانی هوس های او شود. قاطعانه پاسخ داد:

-تو؟ فراموش نکن که حتی در اون صورتم یه مرد بیوه مردی و من دختر مجرد!

-اینو فراموش نمی کنم، ولی می شه بفرمایید تکلیف بیوه مردا چیه؟

-می تونن با یه خانم بیوه مثل خودشون ازدواج کنن!

صدای خنده باران گوشه‌هایش را پر کرد. او کاملاً جدی حرف می‌زند ولی باران همه چیز را به شوخی گرفته بود. خواست برایش بیشتر توضیح بدهد و بگوید که قصدش برای جدایی از همسرش کاملاً جدی است، بگوید که آن دو در این سالها فقط یکدیگر را تحمل کرده اند، همین و بس، اما جمله باران باعث سکوت کند.

-می‌دونی ماکان، من نمی‌تونم دست رد به سینه ماهان بزنم. تو می‌دونی اون نسبت به من چه احساسی داره!  
چهره ماکان حالتی متفکر و محزون به خود گرفته بود و از آن شادی زود گذر دقیقی پیش هیچ اثری در نگاه مات و خسته اش وجود نداشت. آهسته پاسخ داد:

-نمی‌دونم. هیچ کس مثل من ماهان رو درک نمی‌کنه، فراموش کردی که منم یه روزی عاشق تو بودم؟  
لحظاتی سکوت برقرار شد. استفاده ماکان از فعل ماضی، ذهن باران را به خود مشغول کرد: "عاشق تو بودم" و این به آن معنا بود که در نظر ماکان همه چیز تمام شده بود و حق هم داشت؛ از داستان دلدادگی آن دو سالها می‌گذشت، پس باید هم فراموش می‌شد. ولی اگر او فراموش شده بود اکنون آنجا در کنار ماکان چه می‌کرد؟! صدای پسر جوان رشته افکار هر دو را از هم گسیخت:

-آقا اجازه هست استکانها رو جمع کنم؟

ماکان با سر پاسخ مثبت داد و جوان در حال جمع کردن استکانها دوباره گفت:

-چیزی احتیاج ندارید؟

-چرا یه قوری دیگه برامون چای بیار ... منوی غذا رو هم بیار.

-چشم آقا ... همین الان.

ماکان همچنان خیره به دور دستها در سکوت سیگار می‌کشید که زنگ موبایل باران او را به خود آورد:

-بله.

-....

-سلام، خوبی؟

-....

-آره.

-....

-خارج از تهرانم.

-....

-...نه نمی شه... آخه وضعیتم طوری نیست که بشه تو بیای.

-....

-متشکرم خودم ماشین دارم.

-...

-آخه دوستانم همه خانومن، شما بیای کمی معذب می شن.

-....

-باشه حتما.

-....

-متشکرم.

-....

-نمی شه، الان که وقت این حرفا نیست.

-....

-بس کن بچه جون، خداحافظ ... خداحافظ.

ارتباط که قطع شد، صورت ماکان کاملاً به سوی باران چرخید. لبخند تلخی روی لبهاش نشست و آهسته پرسید:

-ماهان بود؟

باران سکوت کرد و ماکان دوباره گفتک

-می خواست بیاد اینجا؟



باران به علامت تایید سر تکان داد و ماکان در حالی که از او روبرو می گرداند ادامه داد:

-می گفت دوستت داره، نه؟... می خواست که تو هم بهش بگی دوستش داری، درسته؟

باران با تعجب نگاهش کرد، بعد آهسته پاسخ داد:

-گاهی اوقات فکر می کنم نباید چنین ظلمی رو به ماهان بکنم. لیاقت ماهان خیلی بیشتر از آینه که زنی بی هیچ احساسی

همسرش بشه ... این یه بازیه ماکان و من گاهی اوقات از این که ماهان رو بازی می دم دچار عذاب وجدان می شم.

ماکان آرام دستهای سرد و یخ زده باران را در میان دستهایش گرفت. بر عکس آن روزها، باران عصبانی نشد، تمام تن

ماکان شروع به لرزیدن کرد، یعنی دستهای باران اینقدر سرد بود؟ به خود جرات داد به چشمان بارانی باران نگریست.

دو قطره اشک بر روی گونه های آراسته اش شیلیاری براق ترسیم نمود. دستهای باران را در میان انگشتان خود فشرد و

آهسته زمزمه کرد:

-این فکرا رو نکن. ماهان به همین هم راضیه! منم بودم راضی بودم، ولی حیف که باید حسرت این بازی تا ابد به دل

غمدار من بمونه "زن داداش!"

## فصل ۸

خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. هیچ کس حرفی نمی زد و مهرناز با تلملم وجود سعی می کرد عکس العمل لادن را

ارزیابی کند بالاخره لادن لب باز کرد و با سنگینی خاصی گفت: حالا مگه تو این دنیا دختر قحط بود که ماهان انگشت

گذاشته رو باران؟

-خدا می دونه که ما چقدر باهوش حرف زدیم ولی مرغ ماهان همیشه یه پا داره یا باران یا مرگ می گه اگه باران را برام

خواستگاری نکنید خودم رو میکشم.

لادن سری تکان داد و گفت: یعنی ماهان از قضیه ماکان و باران بی اطلاع؟

-نه عزیزم مگه میشه؟ همه این موضوع رو میدونن. چطور ماهان نمی دونه؟

-پس چطور حاضره با دختری ازدواج کنه که روزی....

صدای خشن ماکان سخنش را نیمه کاره گذاشت.

-تو گذشته باران چیزی وجود نداره مه ماهان بخواد به خاطر اون از عشقش بگذره.

لادن پوزخندی زد و گفت: واقعا؟ پس نکنه اون باران خانومی که شما به خاطرش هشت سال خواب و خوراک و زندگی

نداری با عشق برادر عزیزتون فرق میکنه هان؟

ماکان چهره در هم کشید و در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشد گفت: من دور باران را همون موقع که با تو ازدواج

کردم خط کشیدم.

لادن با صدای بلند خندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت: بله حتما همینطوره تو خیال کردی من احمق؟ اولاً اون دور تو رو

خط کشید که واقعا هم چه کار عاقلانه ای کرد بعدشم تو هنوز تو حسرت اونی فکر میکنم تمام ادمای عاقل اینو بدونن

شما هر کدوم یه جور دیوانه اید اصلاً خانوادگی دیوانه اید عشق مشترک دو برادر!

و باز صدای خنده اش به هوا برخاست ماکان با عصبانیت فریاد کشید: خفه شو خفه شو

صدای فریاد ماکان لادن را ساکت کرد ماکان با همان عصبانیت ادامه داد: احمق این ها اگر با تو صحبت میکنند بهت

احترام می گذارند وگرنه هیچ دلیلی ندارد ماهان برای ازدواج و انتخاب دختر مورد نظرش از تو اجازه بگیرد

-منم نگفتم از من اجازه بگیرد اقا ماکان خیالت راحت باشه به قول خودت موافقت یا مخالفت من هیچ تاثیری در اصل

ماجرا نداره خوش باش اقا ماکان بالاخره اون که تمام این سالها منتظرش بودی میاد...

بغض پنهان در صدای لادن بالاخره شکست و صدای هق هقش اتاق را پر کرد مهرناز در حالیکه به ماکان چشم غره می

رفت از جا برخاست و کنار لادن نشست آرام موهایش را نوازش کرد و در همان حال گفت: لادن جان تو رو خدا اینجوری

گریه نکن به جان بابا قسم هیچ کدوم ما راضی به این کار نبودیم حتی ماکان قسم می خورم.

ماکان با لحن آرامتری گفت: اگر این وصلت صورت بگیره باران برای من فقط زن برادرمه می فهمی؟ درست مثل سهیلا

زن مسعود یا حتی مثل مهرناز... تو راجع به من چی فکر کردی لادن؟ من هر چی نداشته باشم یه جو غیرت و معرفت دارم و انقدر هست که چشمم دنبال زن برادرم نباشه.

لادن چشم های سرخ شده از اشکش را به ماکان دوخت و خطاب به مهرناز گفت: دروغ میگه مهرناز دروغ میگه... اون نمی تونه عشق باران رو از دلش بیرون کنه اون حتی برای راه دادن زنش به اتاق خوابش باید از باران اجازه بگیره اینو باور میکنی مهرناز؟ به جان سامان قسم می خورم.

-خجالت بکش خانوم این حرفا چیه که میزنی؟

-مگه دروغ میگم؟ ماکان دهنم رو باز نکن بگم...

-بس کن دیگه بس کن

-اینا همه خودشون تو رو میشناسن من چه بگم چه نگم

-خیلی خوب حق با تونه حالا بگو من چی کار کنم تو رضایت بدی و دست از این ابروریزی بر داری؟ دو روز دیگه چهار نفر از فک و فامیل میان اینجا من نمی خوام این بحث ها جلوی اونها مطرح بشه و به خاطر هیچی ماهان داغون بشه.

-...پس به خاطر ماهانه نه من

-نه اصلا به خاطر شماست خانم تا حالا اشتباه کردم از این به بعد می خوام جبران کنم خوبه؟

-ببینیم و تعریف کنیم.

-حالا دیگه این بحث رو برای همیشه تموم کن می شه؟

-چرا نمی شه؟ به شرط اینکه تو سر حرفت بمونی اصلا من چه کار با ماهان دارم؟ اگر تو شوهر خوبی باشی چه اهمیتی داره ماهان با کی ازدواج کنه؟

-خیلی خوب حالا که خانوم شدی بلند شو برو یه سینی چای بیار که گلومون مثل چوب شد.

لادن لبخندی زد و عین برخاستن گفت: چشم اقا.

لادن که داخل اشپزخانه شد ماکان اهسته گفت: باران در حق من خیلی مردی کرده خیلی معرفت نشون داده فکر می

کنم حالا نوبت منه که تلافی کنم

مهرناز لبخند تلخی زد و در سکوت چشم به ماکان دوخت.

آخرین برنامه تلویزیون هم تمام شد ماکان خمیازه ای کشید و از زیر چشم به لادن نگاه کرد که همچنان روی مبل لمیده

بود و با چشمان خواب الود به او نگاه میکرد دو ساعتی میشد که منتظر بود به اتاق خوابش برود ولی ظاهرا او قصد

خوابیدن نداشت سیگاری روشن کرد و یک پک محکمی به ان زد در همان حال پرسید: چرا نمی ری بخوابی؟ قیافت خیلی

خسته اس.

لادن لبخندی زد و گفت: منتظر توام

قلب ماکان در سینه لرزید دلش نمی خواست خلوت اتاقش را که بوی باران را می داد با کسی قسمت کند.

\*می دونی که من شبا دیر می خوابم تو...

-مسئله ای نیست امشب قصد دارم با تو بیدار بمانم

-سامان خوابیده؟

-اره

-سارا و مهرناز چی؟

-اونام خوابن فکر میکنم فردا پس فردا مامانت اینا بیان تهران ظاهرا اونام بدشون نیامد بعد از سالها به ارزوشون برسن

و باران عروسشون بشه امروز وقتی تلفنی باهاشون صحبت کردم همین طوری گفتم مامانن اگه بخواین من و مهرناز به

سری میریم خونه باران ببینیم نظرشون چیه که اگه نظرشون منفی بود شما این همه راه بی خودی نیاین میدونی چی

گفت؟

ماکان بابالا انداختن ابروهایش ابراز بی اطلاعی کرد لادن دوباره ادامه داد: همچین هول شد و دستپاچه گفت: نه نمی خوام

دوباره باران را از دست بدم

-خب دیگه به هر حال ماهان پسرشه و براش کلی ارزو داره.

-ولی اون بیشتر از پسرش دلش شور عروس آینده اش رو میزد اخ بزنه جواب منفی بدن چه عالی میشه ها.

ماکان چینی به پیشانی انداخت و گفت:بنا شد تو به زندگی دیگران کاری نداشته باشی به این زودی یادت رفت؟

لادن لبخندی زد و پاسخ داد:بنا شد تو هم پسر خوبی باشی به این زودی یادت رفت؟

ماکان با سر پاسخ منفی داد لادن خنده ای کرد و گفت:اصلا حق باتوئه ما چهخ کار به کار مردم داریم؟ بلند شو بلند شو

بریم بخوابیم که الان صبح میشه

بعد از جا برخاست و روبروی ماکان ایستاد دستش را به سوی او دراز کرد ماکان با غیظ سیگارش را در جا سیگاری

خاموش کرد و بی آنکه دست لادن را بگیرد از جا برخاست

لادن در حالیکه اولین دکمه پیراهنش را باز میکرد به سوی اتاق ماکان رفت اما صدای ماکان در جا متوقفش کرد:

-نه نه اتاق من نه میریم اتاق تو.

لادن برگشت و با خشم به چهره ماکان خیره شد ماکان به ناچار لبخندی زد و گفت:مگه بنا نبود من مهمون تو باشم؟

لادن سری تکان داد و گفت:باشه هر جور تو بخوای.

و در اتاق خود را گشود و ماکان به زحمت نفسش را از سینه بیرون داد.

صدای قطرات باران که به شیشه میخورد مانند سوهان روحش را اشفته می کرد روی تخت طاقباز دراز کشیده بود و

خیره خیره به سقف سرد و دیوارهای بی روح اتاق نگاه می کرد چقدر دلتنگ بود چه کسی جز بارانی کخ خود را به

دیوار شیشه ای و سرد پنجره میکوفت وسعت تنهایی او را درک میکرد؟همیشه بین خودش و باران دیواری حایل بود

دیواری سرد و بی رحم!

برهنگی سرد تنش را با ملحفه ای پوشاند و پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد بخوابد اما بی فایده بود چشمش

به جای لبهای سرخ لادن روی بازویش افتاد به شدت حالت تهوع داشت اه که چقدر از خودش متنفر بود.

تمام تلاشش برای تبدیل شدن به مردی که لادن میخواست بی فایده بود او نمی توانست در قالبی که لادن از شوهرش ساخته بود فرو رود و شاید هم نمی خواست اما هرچه بود تنگنایی که در او قرار گرفته بود روحش را مچاله میکرد هفته آینده بنا بود خانواده اش برای خواستگاری از باران به تهران بیایند و این کاری بود که قرار بود هشت سال پیش برای او انجام دهد حالا مطمئن بود که باران جواب مثبت خواهد داد می دانست که او دیگر آن دختر نوجوان نیست که خانواده اش برایش تصمیم بگیرند او حالا خود حرف میزد و خود عمل میکرد و این مسلما شانس بزرگی برای ماهان بود

به خانه که رسید کیفش را کنار جالباسی زمین گذاشت و صدا زد

-سامان بابایی

لادن ارام از اش از خانه خارج شد و گفت:سلام سامان خونه نیست.

-سلام کجاست؟

-با مهرناز و ماهان رفتن بیرون.

...کجا رفتن؟

-رفتن سراغ زنعمو باران با هم شام برن یه جای با صفا.

ماکان کاملا به سوی لادن چرخید نام باران باز دریای خودش را متلاطم ساخته بود لادن پوزخند پرمعنایی زد و گفت:از

من و تو هم دعوت کردند همراهشون برویم ولی من به جای تو گفتم چون خسته ای نمی رویم

ماکان لبش را گزید و با لحن خاصی گفت:شما لطف فرمودید

-چیه؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

-دنبال بهانه نگرد لادن بده ازت تشکر میکنم؟

-اون تشکر کردن به درد خودت می خورد

-باشه مال خودم حالا لطفا بس کن.

لادن به اشپزخانه برگشت و گفت:مادرت زنگ زد.

ماکان به دنبال همسرش وارد اشپزخانه شد و گفت:خب؟

لادن چینی به پیشانی انداخت و گفت:بدجوری دست و پاشون رو گم کردن.

-چطور مگه؟

اخه قرار بود هفته بعد بیایند

-خوب حالا مگه چی شده؟

-هیچی مامانت گفت خودش با پدر باران صحبت کرده بناست همین چهارشنبه برن خواستگاری گفت چهارشنبه راه میا

افتیم تا شب تهران باشیم

تپش های نامنظم قلب ماکان تندتر شد و گفت:یعنی پس فردا؟

-اره دیگه می ترسن دختر ۱۷ ساله رو یکی قبل از اینا به تاراج ببره

ماکان با اخم به لادن نگاه کرد و او با بی تفاوتی ادامه داد:مگه دروغ میگم این خانم بیست و شش ساله خونه باباش

مونده حالا یه دفعه می خواد قحطی دختر بیاد؟

-تو به کار مردم کار نداشته باش اخه این به تو چه ربطی داره که اونا سه شنبه برن خواستگاری یا پنج شنبه؟

لادن شانه هایش را انداخت بالا و گفت:من که از اول گفتم هیچ ربطی به من ندارد بنده اینجا فقط کنیز شما و خانواده

محترم هستم بیژم و بشورم و آماده کنم...

-مادر من الان نزدیک سه ساله که پاشو تو این خونه نگذاشته این تویی که سالی چند بار میری خونه اشون و ازت به

بهترین نحو پزیرایی میکنن

صدای زنگ تلفن کلام ماکان را قطع کرد قبل از انکه ماکان حرکتی کند لادن با چابکی گوشی را از روی میز اشپزخانه

برداشت و ماکان با تعجب نگاهش کرد

-سلام

..

مرسی اره اومده

.....

-نه گفتم که ماکان خسته است

.....

-اخه صبح باید بره سر کار عروس خانم تشریف آوردن؟

.....

-به سلامتی مواظب سامان باشید.

.....

\*نه دستش بنده داره دست و صورتش رو میشوره

-.....

-باشه ممنون شما هم سلام برسانید خداحافظ

ارتباط که قطع شد لادن بی انکه حتی نگاهی به ماکان بیاندازد به طرف گاز رفت و در قابلمه را گشود و شروع به هم زدن

محتویات ان کرد ماکان به ناچار پرسید

-کی بود؟

\*ماهان و مهرناز.

\*چی گفتن؟

-می خواستن ادرس بدن ما هم برویم پیششان.

-خب؟



-خب که خب شنیدی که من گفتم تو نمی توانی بیایی.

-می خواست با من صحبت کنه؟

-اره گفتم دستت بنده.

-چرا؟

-مگه دستت بند نبود؟

-من جلوی چشم تو ایستاده بودم.

-خب ایستاده باشی

-زده به سرت لادن نه؟

-چته هوایی شدی اقا ماکان؟ دلت پر میکشه که بری بعد از هشت سال باران خانوم رو ببینی درسته؟

-چرند نگو من کی گفتم می خواستم برم؟ فقط گفتم چرا گوشی را به من ندادی؟

-لزومی نداشت.

ماکان در حال خارج شدن از اشپزخانه گفت:حتما همینطوره که تو میگی.

لادن راه را بر او سد کرد و گفت:کجا؟ می خواهیم شام بخوریم.

-میرم دست و صورتم رو بشورم اجازه هست؟

-نری توی اتاقت ها.

-چشم تموم شد؟

-میرم میز رو بچینم زود برگرد

ماکان با خستگی برگشت و روی صندلی نشست لادن دیس غذا را مقابلش گرفت و گفت:بکش.

ماکان مقدار کمی از غذا را توی بشقابش کشید و لادن دوباره گفت:رژیم داری؟ می خواهی برای عروسی برادرت خوش

تیپ منی؟

ماکان تنها سر تکان داد هیچ حوصله جر و بحث را نداشت لادن که از سکوت ماکان خسته شده بود باز به حرف آمد

-تو فکر میکنی خانواده باران با ازدواج اون با ماهان موافقت میکنند؟

ماکان به جای پاسخ شانه هایش را بالا انداخت

-چرا اینطوری جواب میدی اره یا نه؟

-اخره من چه میدونم مگه من پدر دخترم؟

-به هر حال تو اونها را بهتر میشناسی مگه تو و ماهان چقدر با هم فرق دارید که تو رو رد کردن و اونو قبول؟

-هر چی باشه ماهان تحصیل کرده اس.

-خوب چرا تو نرفتی درس بخونی؟

-بازجویی میکنی لادن؟ بذار شامون رو بخوریم.

\*.....خوب میخوام بدونم بالخره این سیندرلا جاری ما میشه یا نه؟

ماکان به لادن چشم غره رفت و لی او بی تفاوت ادامه داد: مامانت اینا که دیگه اگه این دفعه تیرشون به سنگ بخوره دق

میکنن.

-بس کن لادن.

-بعد از چند وقت یه خلوت بی مزاحم پیدا کردم مب خواهم باهات حرف بزنم.

-منظورت از مزاحم مهرنازه؟

\*حالا دیگه...

-امشب خیلی بد دهن شدی هر چی دلت میخواد میگی.

-اینم از عوارضه زن تو بودنه.

ماکان با عصبانیت از جا برخاست و لادن پرسید: کجا چرا شامت را تموم نمیکنی؟

-بهبتره تا دوباره دعوامون نشده برم اتاقم.

-خیلی خوب قهر نکن بشین دیگه حرف نمی زنم خوبه؟

ماکان به ناچار و با بی میلی نشست لحظاتی در سکوت گذشت اما باز لادن سکوت را شکست

-چرا غذات رو نمی خوری بد شده؟

-نه اتفاقا خیلی هم خوشمزه است.

-پس بخور دیگه.

-دارم میخورم عجله داری؟

-نه راحت باش ماکان یه چیزی پیرسم دوباره قهر نمی کنی؟

-اگه درست حرف بزنی نه.

-تو..تو..

لادن کع مکث کرد ماکان سرش را بلند کرد و به چهره او خیره ماند

-من چی؟

-تو منو بیشتر دوست داری یا..نه نه تو سامان را بیشتر دوست داری یا...

-هیس دیگه هیچ وقت این حرفا رو پیش کسی نزن الان دیگه همه چیز فرق کرده باران خانم برادره منه و من اصلا حق

ندارم اونو دوست داشته باشم من باید فقط و فقط تو و سامان رو بخوام همینو و بس

لادن از ته دل خندید و گفت: ممنون ماکان تو خیلی خوبی.

ماکان سرش را به زیر انداخت و لبش را گزید بعد با سنگینی از جا برخاست و گفت: من میرم تلویزیون تماشا کنم

غذات که تموم شد برام یه لیوان چای بیار

-باشه برو من که میز را جمع کردم میام.ژ

ماکان سلانه سلانه به سوی پذیرایی رفت و روی کاناپه دراز کشید و بی اختیار تمام ذهنش از مهمانی شام آن شب پر شد یعنی باران با آنها به خانه ماکان می امد از این تصور لبخند شفاف بر لبهایش نشست و دلش از شور و هیجانی خاص پر شده بود تلویزیون را روشن کرد صدای موسیقی آرامی که پخش میکرد حالت آرامش خاصی به او میداد پلک هایش را روی هم گذاشت و دل به طنین موسیقی داد و به چیزهایی که دوستشان داشت فکر کرد.

روزهای بی باران کند و سخت گذشت ماههای اول هر دوشنبه غروب وجود ملتهب ماکان دچار هیجانی سخت و کشنده می شد و قلب بی قرارش دیوانه وار وجود سکر اور دو چشم افسونگر را طلب میکرد تا آرامش خود را بازیابد اما رفته رفته به دوشنبه های سرد و متروک بدون باران عادت کرد ولی چه عادت دردناکی دیگر سر آن خیابان فرعی به انتظار محال آمدن باران نمی ایستاد و تنها با حسرت روزهای بارانی بی هیچ شادی و نشاطی لحظه های ملال اور عمر طی میکرد گرچه هر بار خبری از باران می شنید باز وجودش به اشوب کشیده میشد.

با کمک سوسن خانه ای جدید پیدا کردند و علیرقم مخالفت های شکوه خانم و حمید خان به آنجا نقل مکان نمود اما خانه جدید نه تنها از دلتنگی هایش کم نکرد بلکه غصه هایش را بیشتر هم کرد در خانه حمید خان همیشه منتظر بود که روزی باران درهای بسته اتاقش را باز کند و عطش وجودش را با لطافت خود برطرف نماید اما این چا...باران دیگر حتی نشانه منزل او را نداشت

با بی حوصلگی کلید را در قفل چرخاند می دانست که جز سردی سکوت و تنهایی چیز دیگری در میان آن چهار دیواری انتظارش را نمی کشد حتی پر طلا هم دیگر در استقبالش اواز سر نمیداد. با سر انگشتان دیوار سرد را لمس کرد و کلید برق را فشرده کیفش را گوشه ای گذاشت و لباسهایش را روی مبل ریخت به اشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و شیشه ای آب سرد برداشت هنوز لیوانش را بالا نبرده بود که نگاهش به قفس خالی پر طلا افتاد با سرعت به سوی قفس امد و پر طلا را کف قفس دید در قفس را باز کرد جسم بی جان پرنده را میان انگشتان خود گرفت باورش نمی شد پر

طلا هیچ حرکتی نکرد لبهایش لرزید و اهسته گفت: چته پسر خوابیدی یل قهر کردی؟ چرا... چرا تکون نمی خوری؟ سکوت سنگین اتاق نفسش را سنگین کرد و چون کودکی که خود را گول میزند دوباره گفت: می دونم چته قهر کردی اما چراش رو نمی دونم چرا شایدم میدونم اره اره میدونم.

بغضش را به زحمت فرو داد و گفت: مدتهاست که میدانم به شدت دلتنگ بارانی از وقتی پام رو تو این خونه لعنتی گذاشتم فهمیدم ایجا رو دوست نداری ولی... ولی باور کن که کاری از دستم بر نمی آید مدتهاست که میدونم منتظری تا این در بسته را دست مهربون باران باز کنه و باز دوباره انگشت پر مهرش بالای ظریفتم رو ن. وازش کنه اخه سنگ صبور کوچولوی من خودت بگو اره تو بگو اگه تو نباشی من با کی درد و دل کنم با کی از باران حرف بزنم؟ برای کی خاطراتم را تعریف کنم.

باز سکوت تنها پاسخ گلایه اش بود دیگر سعی نکرد بغضش را مهار کند پره‌های نرم پر طلا را میان انگشتانش فشرد کم کم قطرات اشک هایش پره‌های زرد پرنده کوچک را خیس و تر کرد روی زمین با درماندگی نشست و گفت: تو بهترین دوستم و صمیمی ترین دوستم بودی اما من در حق تو خیلی بد کردم خیلی شاید اگه به کم منصف تر بودم همون موقع که فهمیدم تو این خراب مونده رو دوست نداری ازادت می کردم تا بری بری زیر بارون تو اسمان خدا ازاد ازاد پر بزنی ولی باور کن که ترسیدم از اینکه تو را هم از دست بدهم ترسیدم ولی حالا دیگه هیچی ندارم حتی تو رو دوست خوبم. از این به بعد می بایست تنها گریه میکرد تنها خاطراتش را مرور میکرد و تنها انتظار میکشید انتظاری که خود بهتر میدانست پایانی ندارد او همیشه تا جایی که به اد داشت انتظار کشیده بود سهم او از روزهای ابری تنها و تنها انتظار باران بود انتظاری سخت و کشنده

با صدای زنگ از جا پرید لیوان چایش کنا رمیز سرد شده بود به طرف ایفون رفت و بی انکه سوالی پرسد شاسی در باز کن را فشرد بعد با سرعت پشت پنجره قرار گرفت و پرده را کنار زد سارا و سامانم با شادمانی به داخل ساختمان دویدند و بعد از ان دو مهرناز وارد شد و در اخر هم ماهان اما برعکس تصور ماکان تنها باران نیامده بود درست مثل

همیشه با ناامید یبه عقب برگشت از دیدن لادن یکه خورد ولی به روی خودش نیآورد و به طرف کانآپه رفت لادن با عصبانیت پرسید: چیه حالت گرفته شد نیومد نه؟

ماکان پاسخی نداد از داخل حیاط صدای دویدن و بازی بچه ها می آمد لادن دوباره گفت: از سر شب تا حالا منتظر بودی نه؟

ماکان باز هم پاسخی نداد و لادن این بار با بغض گفت: تو نه پدری نه شوهر نگاه تو هیچ وقت متوجه ما نبوده همیشه چشم به راه بود و دلت نتظر یک معجزه فکر میکنی نمی دانم تمام عمر منتظر بودی که.. منتظر بودی که اون...

ماکان با عصبانیت غرید: خفه شو

-چرا چون حرف حساب میزنم باید خفه شم؟

-لادن خجالت بکش ما مهمون داریم

-به درک به جهنم بذار همه بفهمن تو چه آدم پستی هستی بذار داداش جونت بفهمه که چشم تو.....

ماکان کلام لادن را با سیلی محکمی قطع کرد و درحالیکه از شدت عصبانیت دندانهایش را روی هم میسایید گفت: آگه فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی خفت میکنم.

اشک از چشمان لادن سرازیر شد و در حالیکه به سوی اتاق خواب میدوید گفت: این دفعه دیگه میدونم باهات چی کار کنم مرتیکه عوضی

صدای بسته شدن در اتاق خواب با صدای باز شدن در ساخنمان در هم آمیخت مهرانز خود را با عجله به ماکان رساند و گفت: داداشچی شده؟

-هیچی چیز مهمی نیست این دیوونه زده به سرش.

در همان لحظه سامان به اتاق دوید و گفت: مامان مامان مامانم کو؟

ماکان روی زانو نشست و دستهایش را از هم گشود و سامان خود را در اغوش پدر انداخت و گریان پرسید: چی شده بابا

مامانم چرا جیغ میکشید؟

-چیزی نیست عزیز بابا نگران نباش چیزی نیست.

سامان صورتش را توی سینه ماکان پنهان کرد و پرسید: باز دعوا کردید بابایی؟ مگه نگفتی دیگه هیچ وقت دعوا نمی

کنی. مگه به من قول مردونه نداده بودی؟

ماکان سر پسرش را نوازش کرد و گفت: چرا بابا جون اما.....

سامان به گریه افتاد و ماکان به زور صورت او را از سینه اش جدا کرد و گفت: ا.. گریه میکنی؟ پس معلومه هنوز خیلی

مرد نشده ای اخه مرد که گریه نمی کند عزیز بابا

سامان با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و در میان گریه لبخند زد ماکان دوباره گفت: خوش گذت بابا جان؟

سامان هیجان زده پاسخ داد: اره بابا خیلی خوش گذشت زن عمو رو هم دیدم اونقدر خوشگله من اگه قد عمو ماهان

بزرگ بودم با باران جون عروسی میکردم خیلی مهربونه.

چشم ماکان از تعجب گرد شد و اهسته به مهرناز گفت: مثل اینکه بعضی چیزا تو خانواده ما ارثیه

مهرناز به خنده افتاد

-ماهان کو؟

تو حیاط داره با سارا باری میکنه

-لابد داره با دمش گردو میشکنه نه؟

مهرناز لبخند تلخی زد و نشست ماکان هم سامان را در اغوش کشید و کنار مهرناز نشست سامان بلافاصله گفت: بابا عمو

ماهان به من و سارا یاد داده بود به باران بگیم زن عمو و زن دایی ولی باران جون به من گفت من هنوز زن عموت نشدم

به من بگو باران اما عمه مهرناز گفت چون باران جون از ما بزرگتره باید بهش بگیم باران خانوم یا باران جون منم چون

خیلی ازش خوشم اومده بود بهش میگم باران جون.

ماکان با صدای بلند خندید مهرناز دست سامان را کشید و به سوی خود و گفت: پاشو عمه جون برو تو حیاط با سارا بازی

کن پاشو عزیزم که باید کم کم برای خواب آماده بشید

سامان به طرف در دوید و وقتی می خواست خارج شود گفت: راستی بابا جای شما و مامان خیلی خالی بود باران جونم

گفت به هر دو تون سلام برسونم. ماکان لبخندی زد وقتی سامان در را بست مهرناز اهسته پرسید

-باز چی شده؟

-چه می دونم از سر شب تا حالا هزار بار گیر داده هیچی نگفتم هی بدتر کرد منم اون روی سگم بالا اومد و قاطی کردم

مهرناز با اخم گفت: یادم نمیاد هیچ وقت دیده باشی بابات روی مامانت دست بلند کره باشه که تو یاد گرفتی.

ماکان با شرمندگی سر به زیر انداخت و سکوت کرد

-حالا کجاست؟

-تو اتاق خواب.

-پاشو برو از دلش در بیاور خودت که بهتر میدانی الان وقت این کارها نیست

-میگی چی کارز کنم؟ اون همه اش بند میکنه به همه چیز

-باشه تو کوتاه بیا منم امشب با ماهان میرم اپارتمانش

-نه بابا تو کجا می خوای بری؟ خودت که خوب میدونی دعوای ما هیچ ربطی به شما نداره

-می دونم اما ما بهتره بریم اصلا سامان رو هم با خودمون میبریم که شما راحت تر باشید

-اونو دیگه چرا؟

-ماکان!

-باشه بابا باشه پس سوییچ منو بده به ماهان.

-لازم نیست ماشین باران دست ماهانه.



ماکان با تعجب به سوی مهرناز برگشت و گفت: واسه چی ماشین اونو گرفته؟ مگه من ماشین نداشتم؟

-ماهان اصرار کرد باران با بیاد اینجا به نیم ساعت بشینه بعد بره اما اون قبول نکرد می خواست خودش ما رو برسونه

ماهان نداشت گفت دیر وقته دم در خونه اشون به زور سوییچ رو داد به ماهان که ما راحت باشیم

-چه حرف گوش کن شده.

-ماکان تو که گفتی...

-خیلی خوب خیلی خوب... تو دیگه شروع نکن اره من گفتم همه گذشته رو فراموش کردم اصلا این خانوم عوس خانم

شما همسر ماهان رو نمیشناسم حالام پاش وایسادم راضی شدی؟

مهرناز نگاه اشک بارش را از ماکان دزدید و در حالیکه به سوی در میرفت گفت: نمی دونم چرا فکر میکنم. برای دومین

بار داری اشتباه میکنی ماکان

لحظاتی بعد خانه در سکوتی سنگین فرو رفت ماکان سیگاری اتش زد و شروع به قدم زدن کرد بعد پشت در اتاق

خواب ایستاد و چند ضربه به در زد اما پاسخی نشنید دوباره در زد چون صدایی نیامد اهسته در را گشود لادن روی تخت

دراز کشیده بود و چشمهایش بسته بود اهسته وارد اتاق شد ملحفه را روی لادن کشید و به سوی در برگشت اما قبل از

ان صدای لادن متوقفش کرد: سامان کو؟

-با مهرناز رفتن خونه ماهان.

ماکان که روی صندلی کنار تخت نشست لادن پشت به او کرد و دوباره پلک هایش را روی هم فشرد ماکان به ناچار

اهسته گفت:

-خوابیدی؟

-اره

-می خواستم باهات حرف بزنم

-ولی من با تو حرفی ندارم

-پس تکلیف حرف های من چی میشه؟

-می ره پیش حرفهایی که تو این ۸-۹ سال توی دلم تلنبار شده

-تو از چی ناراحتی؟

-از هیچی.

-من شوهر متوقعی بودم و از تو....

-نه نه مسئله این نیست اینجاست که تو اصلا شوهر من نبودی همخونه ام بودی.

ماکان سرش را پایین انداخت و لادن دوباره گفت: من هیچ وقت نفهمیدم تو از من چی میخوای

ماکان لبخندی زد و گفت: یه کلمه سه حرفی (چشم) فقط همین

لادن توی تخت نشست و به چشمان ماکان خیره شد و با عصبانیت گفت: نه به خداوندی خدا نه چرا که اگه این کلمه تو

رو ارضا میکرد زندگی من بهشت بود چون هشت ساله دارم میگم چشم پس چرا به هیچ نتیجه ای نرسیدم...

هق هق گریه سخنانش را نیمه کاره گذاشت ماکان لحظه ای به او نگاه کرد و بعد گفت: میخوام قبول کنی که من خیلی

سعی کردم نشد باور کن هیچ وقت نخواستم تو رو اذیت کنم

-میدونی ماکان من خیلی به زندگیمون فکر کردم و به یه نتایجی هم رسیدم تو هم اگه می خوای حسن نیتت رو نشون

بدی باید باهام همکاری کنی.

-هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

-ما باید از هم جدا بشیم اینجوری هر دومون خوشبخت تریم.

ماکان لحظه ای متفکر به چهره متفکر لادن نگاه کرد سالها بود که انتظار چنین حرفی را میکشید لبخند تلخی زد و

گفت: می خوای منو تنها بذاری؟

-خودت بهتر میدانی تو هیچ احتیاجی به من نداری

ماکان سکوت کرد به شدت احساس دلتنگی میکرد وقتی لادن را منتظر دید اهسته گفت: شاید بتونیم بعد از این....

-نه ماکان نه به خودت دروغ بگو نه به من می خوامی شرایط رو برای طلاق بدونی؟

ماکان با مظلومیت نگاهش کرد و با سر پاسخ مثبت داد نگاهش چنان دردمند بود که برای لحظاتی لادن را از گفتن

حرفش منصرف کرد ولی پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

-من یه ماشین می خوام و یه خونه....

ماکان آرام از او رو گرداند و گفت: میدونی که همچین پولی ندارم

-خب از پدرت بگیر

-بهش چی بگم؟ به من پول بده زرم را طلاق بدهم؟ مطمئن باش قبول نمی کنه.

-شایدم قبول کرد خودت هم خوب میدونی هیچ کدوم از خانواده ات کشته مرده من نیستند.

-تو اشتباه میکنی..اونا.....

-نمی خوام در این مورد بحث کنیم خیلی خوب یک اپارتمان کوچیک که میتونی برام بگیری می دونی که دلم نمی خواد

برگردم خونه پدرم می خوام مستقل باشم.

-حالا فرض کن پول اپارتمان و ماشین را جوری جور کردم سامان چه؟

-سامان رو هم با خودم میبرم

ماکان براشفته گفت: نه نه به هیچ وجه.

لادن در سکوت نگاهش کرد و ماکان این بار با لحن ملایمتری گفت: تو خودت بهتر میدانی که من جز سامان هیچ کس و

هیچ چیز ندارم اهل ازدواج مجدد هم نیستم ولی تو میتوانی دوباره ازدواج کنی و بچه دار بشی سامان رو از من بگیر لادن

تو که میدونی من چقدر تنهام اپارتمان و ماشین را برایت تهیه میکنم تا زمانی که بتونی یه کار خوب برای خودت پیدا

کنی به مقررری ماهانه برایت تعیین میکنم حتیاگر هیچ وقت نخواهی بری سر کار مخارجت را میدهم اما سامان رو نه اگه اونم نباشه که من باید سرم رو بذارم زمین و بمیرم.

چشمان ماکان پر از اشک شد و به سختی بغضش را فرو داد لادن احساس کرد بیشتر از همیشه او را دوست دارد چقدر دلش می خواست این مرد مغرور را در اغوش خود ارام کند ماکان را دوست داشت اما دیگر نمی توانست زندگی با او را ادامه دهد لبهایش را با زبانش تر کرد و گفت: باشه حضانت سامان حق قانونیه توئه ولی فراموش نکن که منم مادرشم

-من دنبال حقم نیستم یعنی هیچ وقت دنبال حقم نبودم ازت می خوام که سامان رو با میل و رغبت به من بدهی و اگر نخواهی هم بالاخره یک فکری به حال خودم میکنم شاید هم از این شهر برای همیشه رفتم و خودم را توی کوه و بیابون گم و گور کردم تو خودت بهتر میدانی سامان تنها لنگر من برای توقف در زندگیه و اگر تو این لنگر را بکشی دیگه همه چیز تمومه خودم خوب میدانم که توی این سالها خیلی در حق تو ظلم کردم نمی خوام ترک سامان یک ظلم بزرگتر باشه بازم میگم اگه بخوای تو میتونی همین جا زندگی کنی ولی بدبختانه من نمی تونم قول بدم که شوهر خوبی برایت باشم ولی میتونیم دوست و هم خونه های خوبی برای هم باشیم

لادن لبخند تلخی زد و گفت: نه ترجیح میدم برم دنبال سرنوشتت سامان مال تو

-ازت ممنونم و قول میدم هر هفته چهارشنبه بعد از ظهر بیاورمش پیشت تا تعطیلات اخر هفته با هم باشید هر وقت هم به مشکلی برخورد کردی روی من حساب کن. امیدوارم این بار دیگه شانس بیاری و یه شوهر درست و حسابی نصیبت شود بی خیال ماکان زمانی که صحبت از ازدواج مجدد لادن و یک مرد دیگر در زندگی اش میکرد به لادن ثابت کرد که در تمام این نه سال نتوانسته حتی یک روزنه کوچک در قلب او به نام خود باز کند لبهایش لرزید و گفت: میدونی ماکان گاهی اوقات واقعا به باران حسودیم میشه ادمی رو که من ظرف ۹ سال نتونستم در قلبش نفوذ کنم اون در عرض یک سال ان چنان به بند کشید که رهایی برایش امکان پذیر نیست.

ماکان ارام سرش را به طرفین تکان داد و به تلخی لبخند زد لادن اهسته پرسید: هنوزم دوستش داری؟

ماکان پلک هایش را روی هم گذاشت و دو قطره اشک روی گونه هایش سر خورد.

فصل نهم

روز خواستگاری همه شور و حال عجیبی داشتند حتی لادن که با ماکان توافق کرده بود تا پایان مراسم عروسی در خانه او بماند و در مورد تصمیمشان با هیچکس حرف نزند.

ساعت از ۵/۱۰ گذشته بود ولی ماکان همچنان روی تختش دراز کشیده بود و سر و صدا نتوانسته بود او را از اتاق خوابش خارج کند. با ضربه ای که بدر خورد فوراً پلکهایش را روی هم فشرد و وانمود کرد خواب است اما کسی داخل

نشد دومین ضربه صدای مادرش را به همراه داشت

ماکان مادر خوابی؟

فوری روی تخت نشست و پاسخ داد: نه نه بفرمایید.

مادر با لبخند زیبایی وارد شد و کنار تخت نزدیک او نشست و گفت: آقا تبیل نمیخواهی پاشی؟

بیدار بودم بودم مادر چون داشتم بلند میشدم /

بگو اینهمه سر و صدا میزاره کسی بخوابه؟

اینا برای خواستگاری انقدر شلوغ میکنن برای عروسی میخوان چیکار کنن؟

مادر خنده ای کرد و پاسخ داد: ذوق دارن مادر... کی فکر میکرد بعد از اینهمه سال ما بالاخره بریم خواستگاری باران؟

نگاه ماکان حالت خاصی بخود گرفت. مادر صدایش را پایین آورد و در حایکه موهای ماکان را نوازش میداد پرسید: تو که

غصه نمیخوری؟

ماکان با تمام قدرت سعی کرد ب یتفاوت جلوه کند و بعد گفت: چه حرفا میزی مادر معلومه که غصه نمیخورم.

آره مادر خدا رو شکر که تو سر خونه و زندگیت هستی و زن و بچه ات سر جاشه... راستی مثل اینکه روابط خیلی حسنه

سده!

ماکان زهر خندی زد و پاسخی نداد و مادر دوباره گفت: وقتی میبینم تو و لادن انقدر با هم خوب شدید خدا را شکر میکنم راستش من فکر میکنم همه اینا از قدم خوب این عروس خوشگله اس.

ماکان لبش را گزید و مادر ادامه داد: نمیدونی چقدر دوست داشتم برای یکی از پسران از فامیل خودم دختر بگیرم... نمیدونی بابات چه ذوقی کرده هی راه میرفت هی میگفت عروس گلم عروس گلم.

ماکان بشدت احساس خفگی میکرد مادر دستهایش را در میان دستهای چروکیده و خسته خود فشرد و گفت: چرا انقدر ساکتی ماکان جان؟

دارم خدا رو شکر میکنم که شما رو انقدر راضی میبینم.

دیدی مادر بالاخره این دختر قسمت خونواده ما بود... یادته چقدر بهت میگفتم قضیه رو بسپار دست بزرگترا اما تو انقدر بیه دنده بودی که فقط حرف حرف خودت بود. دوبار منو تا تهرون کشوندی ولی نداشتی در خونه محسن رو بزنم اگه همون موقع...

ماکان کلام مادر را با بیتابی قطع کرد و گفت: مادر جون گذشته ها گذشته شما نباید با این حرفا ذهن خودتونو و ماهان را خراب کنید. دیگر اون هر چی کمتر قاطی این ماجرا بشن بهتره. نمیخوام خدای نکرده فردا دچار مشکل بشیم. راست میگی ماکان جان اینه که میگن عقل به کوچیکتری و بزرگتری نیست ها. کله تو بهتر از من کار میکنه. ماکان لبخندی زد و پاسخ داد: این چه حرفیه مادر؟ ما هر چی داریم از دولتی سر شماس.

پس پاشو... پاشو برادر داماد که خیلی کار داریم!

چشم بنده دربست در خدمت شما و آقا داماد و... عروس خانم هستم.

و در حال بلند شدن ادامه داد: با خانواده عروس خانم برای چه ساعتی قرار گذاشتین؟

والله ما گفتیم ۶ ماهان به اونا گفته ۴ میدونستی داداشت زده به سرش؟

زده به سرش مادر جون خاطر خواه شده.

اونم خاطر خواه چه دسته گلی!

ماکان برای لحظه ای بسوی مادر برگشت و حالت خاص نگاهش او را از گفته پشیمان کرد. دستپاچه از جا برخاست و

گفت: پس زود بیا بیرون باشه؟

ماکان بزحمت چشمی گفت و با نگاهش مادر را تا بیرون در مشایعت کرد. لحظه ای همانطور گنگ و ساکت وسط اتاق

ایستاد و دستهایش را روی شقیقه های دردناک و تبادارش فشرد سپس بسوی بسته سیگار کنار تخت رفت و قبل از آنکه

انرا بردارد در با سر و صدا باز شد و ۵ و ۶ بچه قد و نیم قد بداخل اتاق هجوم آوردند و فریاد کشیدند: گلپونه نعنا پونه

عروسی باران جونه باران جون و ماهان جونه.

و کف دستهایشان را بهم کوبیدند. دو قطره اشک چشمان ماکان را به سوزش انداخت و سامان را که بطرفش میدوید در

آغوش گرفت و بغض آلود پرسید: کی این شعرای قشنگو یادتون داده؟

سارا و محیا خواهرزاده هایش با هم پاسخ دادند: دایمی ماهان.

و بعد با حالت کودکانه ای خندیدند. فرشید پسر مسعود پرسید: عمو شما رو هم مثل ما میفرستن پارک یا میرید

عروسی؟

ماکان موهای فرشید را نوازش کرد و گفت: اولاً عروسی نه و خواستگاری ثانیاً نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم شایدم با شما

اومدم پارک!

فرشید خنده ای کرد و گفت: اگه بخواید برید عروسی کارتون خیلی سخته باید حمام کنید تمیز باشید لباسای خوب

پوشید اونجا که میرید مودب باشید خلاصه کلی شرط داره.

کی این چیزارو گفته؟

بجای فرشید سامان پاسخ داد: عمو ماهان.

همان لبخند تلخ دوباره روی لبهای ماکان تکرار شد و گفت: امان از دست این عمو ماهان مگه نه؟

بچه ها خندیدند و همراه ماکان با سر و صدا از اتاق خارج شدند. با ورود ماکان به پذیرایی لحظه ای همه دست از کارها کشیدند و به او نگاه کردند جز ماهان که با وسواس کفشهای نواش را وارسی میکرد. ماکان سلام بلندی کرد و بسوی دستشویی حرکت نمود اما قبل از آنکه در را باز کند ماهان راهش را گرفت و گفت: ماکان جان من بین نوک این کفش زیاد دراز نیست؟ هر چی به این ملیحه و مریم میگم همه اش بهم میخندن.

ماکان با لبخند مهربانی به کفشهای ماکان نگاه کرد و گفت: پات کن بینم.

ماهان با سرعت کفشها را روی زمین انداخت و پوشید و گفت: جان اگه ضایع است بگی ها خودت که باران را بهتر میشناسی خیلی به این چیزا حساسه!

همه سرها بسوی ماهان چرخید ولی او کاملا بیتفاوت در مقابل نگاه ناآرام ماکان چند قدم به عقب و جلو برداشت مهرناز آهسته زیر گوش خواهر بزرگش گفت: ملی جان من این ماهان دیوونه نیست؟ ببین چه حرفایی به ماکان میزنه!

ملیحه سری تکان داد و برای آنکه ماهان را متوجه خود کند گفت: ماهان بذار اون بیچاره یه آبی به صورتش بزنه چشمش باز بشه بعد شروع کن. از صبح تا حالا که همه ما رو دیوونه کردی حالا دیگه نوبت این طفلکیه اره؟

ماهان خنده ای کرد و به ماکان گفت: به حرفای این خواهر شوهر گوش کن! از او خواهر شوهر بدجنس هاس تو فقط به من فکر کن و سلیقه باران بین با هم جور هستیم یا نه!

ماکان نگاه پرمعنایش را به مهرناز دوخت و سعی کرد لبخند بزند. چقدر دلش میخواست میتواندست مثل ماهان براحتی نام زیبای باران را بر زبان بیاورد!

صدای ماهان رشته افکارش را از هم گسیخت: بالاخره چی شد داداش جان؟

ماکان دستش را روی پشت ماهان فشرد و گفت: خیالت راحت باشه عزیزم تو حتما مطابق سلیقه عروس خانم بودی که پسندیده شدی دیگه!

ماهان لبخند رضایتمندی زد و گفت: اونکه بله ولی آخه خودت که باران رو...



صدای مهرانز سخن ماهان را نیمه کاره گذاشت: ماهان بیا این جعبه ها و آشغال‌ها رو از روی زمین جمع کن... دیوونه بیا اینجا که پیرهنت چروک شد.

ماهان بسمتی که مهرانز اشاره میکرد دوید و گفت: وای... وای کی اینو انداخت روی زمین؟

ماکان که از دستشویی خارج شد چشمانش هنوز پف دار و سرخ رنگ بود و رنگ پریده اش بشدت جلب توجه میکرد. مادر نگاهی نافذ به چهره اش انداخت و گفت: حالت خوبه ماکان؟

ماکان با سر پاسخ مثبت داد لادن با لبخند جلو آمد و پرسید: اینجا صبحانه میخوری یا میای آشپزخانه؟ همین جا خوبه.

پس میرم برات آماده کنم.

بعد رو به مادرشوهرش ادامه داد: صبحانه بخوره حالش جا میاد.

ماکان لبخندی زد و تشکر کرد. ماهان از جا برخاست و کنار برادر نشست. مهرانز با حالتی عصبی گفت: دوباره چه خبره رفتی چسبیدی به اون؟

ماهان دستش را دور گردن ماکان حلقه کرد و با لحن بامزه ای گفت: چکار داری! داداش خودمه.

همه خندیدند و ماکان پرسید: چی میخوای بگی؟

هیچی داداش فقط میخوام بینم ماشینت روبراهه؟

آره شاه داماد نگران نباش.

لباساتم حاضره یا بعدازظهر باید ۴ ساعت معطل آماده شدن تو بشیم؟

ماکان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: مگه قراره منم پیام.

لحظه ای سکوت برقرار شد اما مادر خیلی زود سکوت را شکست و گفت: خب معلومه که باید بیای.

واسه چی؟

چون برادر دامادی.

بابا زشته!

چیش زشته؟

هزار نفری که نمیرن خواستگاری...خواستگاری کار ۴ تا بزرگتره نه یه ایل قد و نیم قد!

ملیحه با لبخند پاسخ داد: بچه ها رو که نمبیریم اونارو میفرستیم پارکی جایی.

و مادر ادامه داد: تازه هم ببریم اونا که غریبه نیستن ما با هم فامیلیم.

باشه مادر بازم زیادیه ملیحه و مریم و مهرناز سهیلا و مسعود...راستی سهیلا و مسعود کوشن؟

مریم پاسخ داد: سهیلا خرید داشت رفتن بیرون.

ماکان هر دو ابرویش را با هم بالا داد و گفت: اه از حالا شروع کرده خدا بداد مسعود برسه...خب چی

میگفتم؟ آره...شماها ۵ نفر مامان و ماهان...لابد من و لادن خب مهرناز چند نفر شدیم؟

مادر اخمهایش را در هم کشید و گفت: فقط تو یکی زیادی هستی؟ در هر حال اگه تو نیای نمیشه.

چرا؟

خب نمیشه دیگه تو میزبان ما هستی و بیاد همراهمون بیای.

آخه ملیحه جون...

آخه نداره مثل بچه خوب پاشو کارات رو بکن و وقتی خواهرت یه چیزی میگه رو حرفش حرف نزن.

ماکان تنها لبخند زد و حرف دیگری نزد. فقط نگاهش برای لحظاتی روی صورت مهرناز ثابت ماند.

مریم در حالیکه دکمه لباسش را میدوخت گفت: ماهان گل سفارش دادی؟

بله چه گلایی هم کلی گل خارجی سفارش دادم.

ماکان که در حال شیرین کردن لیوان چایش بود آهسته سر بلند کرد و بی اختیار گفت: ولی اونکه گل خارجی دوست

نداره اون گل سرخ دوست داره گلهای سرخ پایه بلند.

باز همه نگاهش کردند حتی لادن ولی اینبار نگاهش اصلا سرزنش بار نبود بلکه لبخندی آرام و شفاف روی لبهایش خودنمایی میکرد.

جلوی در که ایستادند تمام وجودش میلرزید و برای نفس کشیدن ناچار بود دهانش را باز کرده و هوای داخل ریه هایش را با فشار بیرون دهد. با حالتی کلافه چندبار دستش را روی پیشانی کشید. مهرناز در کنارش قرار گرفت و آهسته پرسید: چیه ماکان؟

ماکان آهسته زمزمه کرد: نمیتونم مهرناز... نمیتونم.

مهرناز لحظه ای سر انگشتان سرد و یخزده ماکان را در دستان گرم خود فشرد و گفت: آرام باش داداش خوبم آرام باش!

در همان لحظه ماهان با عجله از مقابل آنها گذشت و خندان گفت: زنگ رو بزمن آماده اید؟

مادر جواب داد: بزمن دیگه نصف عمرمون کردی.

ماهان زنگ را فشرد.

بله؟

سلام ماهانم.

بله بله بفرمایید آقا داماد دستپاچه!

در باز شد و ماهان خنده بلندی کرد. نگاه پر حسرت ماکان روی چهره ماهان ثابت ماند و او با همان سرخوشی گفت: خواهر خانم جان بود... بهار خانم.

مسعود در حالیکه پشت سر خواهرانش وارد حیاط میشد گفت: هی اقا ماهان آبرو داریم ها... سنگین باش!

ماهان چشمی کشیده گفت و دستش را پشت ماکان فشرد: بفرمایید داداش جان.

ماکان عاجزانه به چشمهای ماهان نگاه کرد و گفت: یعنی واقعا لازمه منم باشم؟

برو... برو داداش جان که دیگه وقت این حرفا نیست.

و ماکان قدمهای سنگیش را روی سنگفرش حیاط گذاشت.

خانواده باران از آنها پذیرایی گرمی به عمل آوردند خصوصا با ماکان چنان رفتار میکردند که گویا هیچ اتفاقی پیش از

این نیفتاده است. لحظات به صحبتها و احوالپرسیهای عادی میگذشت و هنوز حرفی از اصل ماجرا به میان نیامده

بود. بهمن از جا برخاست و کنار ماکان که کاملا ساکت بود نشست و با لبخند گفت: چطور میمانی ماکان جان؟

ماکان با تمام وجود سعی کرد لرزش صدایش را مهار کند بعد پاسخ داد: ای... هستم زیر سایه تون.

بهمن صدایش را پایین آورد و گفت: بالاخره برای خواستگاری اومدی خونه ما ولی با ۹ سال تاخیر!

نگاه بیروح ماکان رنگ غم گرفت و به چهره بهمن دوخته شد ولی قبل از آنکه حرفی بزند صدای مادر تمام تارهای

وجودش را به ارتعاش واداشت: زری جون نمیخواهی بگی عروس خانم گل ما تشریف بیارن؟ ما به اندازه کافی انتظار

ایشون رو کشیدیم حالا دیگه جایز نیست ما رو بیشتر از این منتظر بذارید.

مادر باران لبخندی زد و گفت: چشم چشم... بهار مامان پاشو بگو باران جان بیاد.

بهار هنگام بلند شدن نگاه خاصی به ماکان کرد سرش را آهسته تکان داد. صدای صحبت مادر دوباره سکوت را شکست

و همه مشغول گفتگو شدند بجز ماکان که آرام و در خود فرورفته در گوشه صندلی اش کز کرده بود و لحظاتی سخت و

کشدار را میگذراند.

در که باز شد ماکان بشدت یکه خورد اول سینی چا و بعد... اما نه بهار بود که سینی چای بدست وارد پذیرایی میشد. بهار

وقتی همه نگاهها را متوجه خود دید با لبخند گفت: نه اشتباه نکنید. من عروس ۷ ۸ سال پیشم. عروس خانم امروز خیلی

ناز داره میگه که از این لوس بازیها خوشش نیامد و چای نیاره.

همه خندیدند و میلحه گفت: عروس گل ما چه چای بیاره چه نیاره پسندیده شده است.

لبخند رضایت لبهای ماهان را پوشاند. لحظاتی بعد در باز شد و این بار... باران بدرون اتاق خرامید و سلام کرد. همه از جا برخاستند و در همه ای پاسخ سلامش رادادند. ماکان سربزیر انداخت و زیر لب پاسخ سردی داد و سعی کرد اصلا به باران نگاه نکند.

مادر چندبار باران را بوسید و گفت: الهی قربون عروس خوشگلم برم ماشالله تو این چند سال که ندیدمش کلی قشنگ تر و خانم تر شده.

ماکان از زیر چشم به ماهان نگریست که محو تماشای باران بود که روی صندلی روبرویش مینشست. بهار سینی چای بدست شروع به تعارف کرد وقتی جلوی ماکان رسید آهسته پرسید: خوبی؟

ماکان با حرکت سر پاسخ داد و لبخند زد. بهار بلندتر گفت: بفرمایید.

ممنون میل ندارم.

صدای باران ماکان را بخود آورد: چرا؟ تا جایی که من یادمه شما حسابی چای خور بودید.

ماکان باز بی آنکه سر بلند کند لبخند زد و پاسخی نداد.

باران نگاهی به سینی چای کرد و گفت: آهان فهمیدم... آقا ماکان عادت به چای لیوانی دارن اینطور نیست؟

ماکان بناچار پاسخ داد: بله... تقریبا.

باران همان لحظه از جا برخاست و گفت: الان براتون میارم.

و به سرعت سالن را ترک کرد. بهمن نیز برای چیدن بشقابها از کنار ماکان برخاست و برویش لبخند زد.

وقتی باران در مقابلش خم شد بوی خوش و دل انگیز عطرش که با بوی لوازم آرایش مخلوط گردیده بود بر جاننش نشست و سرمستش کرد. آرام نگاهش را از زمین گرفت و به باران دوخت. لباس سپید بلند و شال حریر سپیدش چهره ملیحش را چون فرشتگان دوست داشتنی و زیبا کرده بود. ماکان دستهای لرزان را بالا آورد دلش میخواست زمان در همان حال متوقف میشد و او میتواندست برای زمان طولانی باران این چنین در کنار خود داشته باشد. لیوان چای را که

برداشت باران از او فاصله گرفت و ماکان بشدت احساس سرما و ضعف کرد. صدای مادر باز روی احساسش خط کشید: مثل اینکه حرفهای حاشیه ای زیاد زدیم تا دیر نشده بریم سر اصل مطلب.

پدر باران خنده ای کرد و گفت: نترس منصوره جون دیر نمیشه. جای غریبه که نیومدید حالا حالا ها فرصت داریم.

نه حاجی جون ما یه بار کم کاری کردیم بد دیدیم حالا دیگه نمیخوایم اشتباهمون تکرار بشه.

نگاه گرفته ماکان روی صورت باران لغزید و دلش لرزید. چقدر از خودش بدش می آمد! با دلخوری سرگرداند و طوری نشست که بر باران مشرف نباشد.

مادر دوباره گفت: ما رو که خوب میشناسید هر چی نباشیم فامیلیم. ماهانم که ای بفهمی نفهمی پسر خوبیه گرچه اگر افتخار نصیبش بشه و داماد این خونواد بشه باید بهتر از اینام بشه ولی خب ظاهر و باطن! این پسره ماست که البته خودمون همه جوهر حمایتش میکنیم خصوصا که معین خاطر این عروس ته تغاری رو بدجوری میخواد.

گونه های باران سرخ شد و سر بزیر انداخت. نمیدانست چرا تا این حد از ماکان خجالت میکشد.

منصوره خانم نگاه عمیقی به باران کرد و ادامه داد: هر چی شما بفرمایید و هر شرطی که داشته باشین به دیده منت داریم... این از ما حالا عروس خانم و آقا داماد اگر حرف خصوص دارین و شما اجازه میفرمایین یه چند دقیقه ای با هم صحبت کنن.

لبخندی لبهای ماهان را از هم باز کرد. باران سرش را بالا آورد و نگاه گذرایش تمام اطرافیان را کاوید پدر پاسخ داد: اختیار داری خانم... این عروس خانم و اینم شما!

ملیحه لبخند مهربانی زد و از زری خانم پرسید کبچه ها کجا صحبت کنن؟

زری خانم نگاهی به باران کرد و پرسید: اتاق شما خوبه؟

باران با بی تفاوتی سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

مادرش لبخندی زد و دوباره گفت: آقا ماهان بفرمایید اتاق باران جون.

باران از جا برخاست و در یک لحظه طوری به ماکان نگاه کرد که گویا منتظر بود او از جا برخیزد. قلب ماکان بشدت فشرده شد و حتی با نهایت تلاش نتوانست نگاهش را از صورت کاملا خونسرد باران بردارد. لبخند محوی لبهای باران را به حرکت در آورد ولی جسم ماهان راه نگاه را بر چشمان مشتاق ماکان سد کرد و او ناچار سر بزیر انداخت. باران که سالن را ترک کرد برای لحظه ای ماکان احساس سرما کرد و بردوتی عجیب بند بند عضلاتش را به لرزه در آورد. نهایت توانش را به کار گرفت تا خونسردی اش را باز یابد ولی کاملا بی فایده بود گویا در عمیقترین نقطه وجودش چاهی حفر میشد و او در قلب خود احساس خلا میکرد. خلائ که خوب میدانست دیگر هرگز پر نخواهد شد. صدای اطرافیان را محو و گنگ میشنید اما توان نشان دادن هیچ عکس العملی را نداشت. به ناچار از جای برخاست همه نگاهها با او به بالا حرکت کرد و سخن پدر باران که میگفت قسمت هر چی باشه همون میشه. نیمه کاره ماند. دستپاچه گفت: ماشین رو جلوی در خونه همسایه پارک کردم یه سری میزنم یه وقت مزاحمت ایجاد نشه.

همه با سر حرفش را تایید کردند و او آهسته و سنگین جسم خسته اش را با زانوانی لرزان بسوی در کشید.

مقابل اتاق باران گامهایش بی اختیار سست شد و لبهای لرزید. ترنم صدای باران اکنون در گوشهای ماهان طنین زندگی را میسرود و او آرام آرام رسوب میکرد بی آنکه کسی متوجه مرگ آرام یاخته های خسته اش شود. با صدای باز شدن در آن چنان یکه ای خورد که گویا از قعر خوابی عمیق برمیخواست. به خود آمد و در اولین لحظه تصویر سیاهی عمیق یک جفت چشم جادویی دلش را لرزاند. لبخند زیبای باران مرحم تمام تشویشهایش شد و صدایش آرامشی عمیق را به

ارمغان آورد: کجا میروید؟

لبهایش را گزید و سر بزیر انداخت و پاسخ داد: ماشینم... ماشینم جلوی در...

باشه بابا میدونم ماشین دارید.

صدای خنده باران در گوش جاننش پیچید و بی مقدمه گفت: چقدر زود حرفاتون تموم شد.

باران آهسته پاسخ داد: رنگت پریده ماکان... یه دقیقه بیا تو...

دستپاچه پاسخ داد: نه... نه خوب نیست... نه باران... اصلا امکان نداره!

صدای ماهان که از پشت باران سرم میکشید تردیدش را از بین برد.

بیا تو داداش. تو که میدونی ما از قبل حرفامون رو زدیم. یعنی باران میگه حوصله این لوس بازی ها رو نداره.

باران گفت: بیا تو دیگه... تو که رفتی تو کوچه... نترس منو ماهان دهنمون قرص قرصه مگه نه؟

ماهان با صدای بلند خندید و با فاصله ای بسیار اندک کنار باران ایستاد. عاشقانه نگاهش کرد و سرش را به علامت تایید

تکان داد. احساس بدی به ماکان دست داد. با حالتی عصبی لحظه ای به باران و دمی به ماهان نگریست. حس حقارتی که

به وجودش چنگ انداخته بود تمام سلولهایش را میگذاخت. با دو گام بلند خود را از جلوی اتاق باران کنار کشید و بسوی

حیاط رفت.

لبه باغچه که نشست سرما تا عمق وجودش رخنه کرد اما به بیتفاوت به عقربه های ساعتش خیره شد. لحظات کش دار و

نفسگیر طی میشد که صدای هلله تمام خانه را انباشته ساخت. ماکان لبهای را به شدت گزید ناخنها را به کف دست فرو

برد و پلکهایش را روی هم فشرد. سعی کرد بر خود مسلط شود اما کار بسیار دشواری بود. هر چه بود باید زودتر به

داخل ساختمان باز میگشت اما نه با بار سنگینی که شانه هایش را خم کرده بود.

پلکهایش را به آرامی از هم گشود ولی باز هم تصویر باران مقابل دیدگانش نقش بست. زیر لب بخود ناسزا گفت و از لبه

باغچه برخاست اما تصویر باران از جای تکان نخورد و همانطور آرام نگاهش کرد. لبهای تصویر به آرامی لرزید و ماکان

بسختی یکه خورد باران متعجب پرسید: ترسیدی؟

ماکان دستپاچه پاسخ داد: نه... نه.

فکر کردم منو دیدی.

بله... یعنی نه... یعنی...

خیلی خب فهمیدم. نمیخواهی بیای تو؟



چرا داشتم می اومدم. به ماشین سر زدی ؟

نه.

باران یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش به چشمان ماکان خندید و ماکان بناچار گفت: چرا سر زدم... جاش خوبه.

باران گلی را از بوته جدا کرد و آرام آنرا به گونه ماکان زد و گفت: به منم دروغ میگی؟

چاره دیگه ای ندارم.

لبهای باران را لبخندی شفاف جلوه داد. ماکان دوباره گفت: چرا اومدی اینجا؟

میخواستم ببینم چرا دیر کردی.

ماکان پشت به باران ایستاد و به آسمان ابری غروب خیره شد بعد زمزمه کنان پرسید: تموم شد؟

باران لبش را گزید و پاسخی نداد و ماکان دوباره گفت: امشب بارون میاد نه؟

باران نگاهی به ابرهای سرگردان در تیرگی دل آسمان انداخت و آهسته گفت: نمیدونم... شاید.

ماکان زیر لب زمزمه کرد: باران... امشب باران خواهد بارید امشب باران تند خواهد بارید آن مرد در باران میرود آن مرد

برای همیشه از باران میگریزد... امشب آخرین باران زندگی آن مرد خواهد بارید... امشب باران... باران خواهد بارید!

صدای بغض آلود ماکان قلب باران را بدرد آورد. با چند گام بلند ماکان را دور زد و درست مقابلش ایستاد. ماکان از او رو

برگرداند و ملتسانه گفت: برو باران... برو.

باران بسختی بغضش را فرو خورد و با گامهایی سنگین به سوی ساختمان رفت.

در را که باز کرد نگاه باران که خیره بدر بود روی صورتش سر خورد آرام و سنگین سرجای خود بازگشت و در سکوت

نشست. سکوت سنگین او در هیاهوی اتاق گم شد. گویا هیچکس جز باران متوجه ورود او نشده بود. نگاهش روی

پایکوبی خواهرانش ثابت ماند. اما صدای مهیب رعد و برق نگاهش را متوجه چشمان منتظر پنجره کرد. بسوی پنجره

چرخید. قطرات درشت باران ریتم خوشایندی را روی شیشه های مینواخت. سنگینی نگاه باران را که حس کرد بسوی او

سر بر گرداند و آهسته گفت: داره بارون میاد!

## فصل ۱۰

در را که باز کرد به یکباره سکوت برقرار شد. وارد شد و بی آنکه سرش را بلند کند زیر لب سلام کرد و جسته گریخته پاسخ شنید و زیر بار سنگین نگاههای سرزنش بار، سلانه سلانه به سوی اتاق خوابش به راه افتاد. در را که بست خود را

روی تخت انداخت و پلکهایش را روی هم گذارد. صدای مهراناز از پشت در، در گوشش پیچید:

-نه مامان، خواهش می کنم، اون خودش به اندازه کافی مشکل داره، شما دیگه بدترش نکنید.

-برو کنار مهراناز، برو کنار و برای من قصه نگو، من باید با این پسره بی عقل صحبت کنم. اون حق نداره....

-مامان --- مامان، تو رو خدا آرام باشید، برای قلبتون خوب نیست!

-به درک! به جهنم! بذار بمیرم و از دست شما راحت بشم.

-مادر جون مگه ماکان بچه اس؟ اون صلاح زندگی خودش رو بهتر از دیگران می دونه... خودتون بگید اخی اون زندگی

بود که ماکان داشت؟

-هر چی که بود لادن زنش بود؛ مادر بچه اش... برو کنار لاقل بذار بینم چه غلطی کردن... برو انور دیگه.

دستگیره در به پایین کشیده شد اما در باز نشد. فقط برای بار دیگر صدای مهراناز به داخل اتاق سرک کشید:

-خیلی خب، باشه. یه چند ساعتی صبر کنید حالش جا بیاد، بعد هر کاری دوست دارید بکنید.

منتظر پاسخ مامان نماند. به سختی از روی تخت برخاست و در را باز کرد. مادر و مهراناز هر دو پشت در ایستاده بودند.

به آرامی از اتاق خارج شد و روی مبل روبروی تلویزیون نشست و شروع به بازی با کانالهای تلویزیون کرد. منصوره

خانم کنارش نشست، با حالتی عصبی کنترل را از دستش کشید و تلویزیون کرد. منصوره خانم کنارش نشست، با حالتی

عصبی کنترل را از دستش کشید و تلویزیون را خاموش کرد و با دصایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت:

-به من نگاه کن ماان!

ماکان به آرامی سربرگرداند و مادر دوباره گفت:

-گفتم به من نگاه کن!

نگاه غمدار ماکان روی چشمان نمدار مادر ثابت ماند و گفت:

-بفرمایید، خوبه؟

منصوره خانم بغض آلود پرسید:

-لادن کجاست؟

و ماکان به سردی پاسخ داد:

-رفت خونه پدرش.

-برای چی؟

-همین طوری... مگه این که به دختره بره خونه پدرش، علت موجه می خواد؟

-پس تکلیف ما چی می شه؟ مگه ما اینجا مهمونش نبودیم؟

-شما خونه پسرتون تشریف آوردید، قدمتون روی چشم بنده، کاملاً هم در خدمتم.

-مگه لادن عروس ما نیست؟

ماکان لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

-نه... دیگه نیست.

-چرا ماکان؟ چرا؟

-باور کنید مادر به جان سامان خودش خواست... گفت می خواد بره دنبال سرنوشتش.

-ولی تو... شوهرش بودی!

-اون اینطور فکر نمی کرد! راستش رو بخوای از من خسته شده بود.

مادر بر آشفته فریاد زد:

-غلط کرده. مگه زندگی بازیه که آدم به این راحتی خسته شه و بکشه کنار؟

-امشب می ریم خونه درش و برش می داریم میاریم. توهو سرت را می اندازی پایین و مثل ادم زندگیت رو می کنی،

فهمیدی؟

ماکان سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

-دیگه نمی شه!

-چرا؟ زمین به اسمون رسیده یا آسمون به زمین؟

ماکان لبخند تلخی زد و گفت:

-ما از هم جدا شدیم.

مادر پوزخندی زد و پاسخ داد:

-خیال کردی با بچه طرفی؟! به همین سادگی که کسی رو طلاق نمی دن. کلی رفت و امد داره.

-ما هم دو هفته اس داریم و میایم و چون قرار طلاقمون توافقی بود بالاخره امروز تموم شد.

مادر از جا جهید و فریاد زد:

-پس این چند روز هی بریم خرید، هی بریم خرید خبرایی بود، نه؟

و بعد با خشم به مریم و مهرناز نگریست و ادامه داد:

-شماها می دونستید نه؟

مریم بلافاصله جواب داد:

-نه به جان بابا، من روحمم خبر نداشت.

ولی مهرناز سر به زیر انداخت. مادر با عصبانیت دوباره گفت:

-خدا ازت نگذره مهرناز. چرا زودتر به من گردن شکسته نگفتی تا به خاکی تو سرم بریزم؟

مهرناز اشکهایش را پاک کرد و در حالی که به ماکان می نگریست گفت:

-به خدا ماکان قسم داده بود.

منصوره خانم محکم پشت دست خود کوبید و گفت:

-ای خاک بر سر من مادر که نفهمیدم شماها چه غلطی دارید می کنید! چقدر ذوق کردم گفتم با هم خوب شدید، نگو

دارید ما رو رنگ می کنید...

-مادرجون محض رضای خدا دست بردارید. این حرفا کدومه عزیز من، مادر من وقتی دو نفر نمی تونن با هم زندگی

کنن تکلیف چیه؟ باید به عمر به پای هم بسوزن و بسازن؟ اون دختر بیچاره حق زندگی داره، حق خوشبختی داره، چرا

باید به پای لنگ من بشینه و بسوزه و بسازه؟ خدا رو خوش نیامد.

منصوره خانم به گریه افتاد و گفت:

-این چه سونوشت شومی بود تو داشتی ماکان؟

ماکان به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

-من راضی ام مادرف باور کنید که راضی ام....

صدای هق هق گریه مهرناز اتاق را پر کرد. منصوره خانم با عصبانیت گفت:

-تو چته دختر؟ مادرت مرده این جور زار می زنی؟

مهرناز به جای پاسخ، سخت تر گریست. ماکان از جا برخاست و در کار مهرناز زانو زد، سر خواهر را روی سینه گرفت و

در حالی که موهای روشنش را نوازش می کرد آهسته گفت:

-آروم باش آبجی کوچولوی گلم... جون داداش آروم باش. از همه تون خواهش می کنم اجازه ندید این شادی به

کاممون زهر بشه. ما کاری را کردیم که باید سالهای قبل می کردیم... خواهش می کنم بیخودی شلوغش نکنید، خصوصاً

دلم نمی خواهد ماهان رو ناراحت کنید.

بعد چانه مهرناز را با سر انگشتان بالا گرفت و با لبخندی ساختگی گفت:

-... راستی آقا داماد کجاست؟

هرناز به سختی بغضش را فرو داد و گفت:

-با ملیحه و بنفشه رفتن آزمایش خون.

ماکان آرام از جا برخاست و زمزمه کرد:

-به سلامتی!

و کنار پنجره ایستاد و به خشکی باغچه زل زد. با رفتن لادن احساس سبکی می کرد؛ گویی بار سنگینی از روی دوشهایش

برداشته بود. دیگر می توانست بدون عذاب وجدان و آن طر که دلش می خواست زندگی کند.

مهرناز ضربه ای به بازویش زد و از کنارش گذشت. با نگاه او را دنبال کرد که گوشی آیفون را برداشت و گفت:

کیه؟

اصلا صدای زنگ را نشنیده بود.

.... -ماهان اینان.

ماکان لحظه ای پلکهایش را برهم فشرد. باید هر طور بود به وجود باران عادت می کرد، چرا که از این به بعد مطمئناً نام

ماهان با وجود باران قرین می شد. پلکهایش را که گشود فقط ملیحه و ماهان را داخل حیاط دید، باز هم باران نیامده بود.

گویا سوگند خوده بود هرگز پای در خانه ماکان نگذارد.

ماهان همراه خود یک جعبه شیرین و یک دنیا شور و نشاط و سر و صدا وارد خانه کرد. جعبه شیرینی را که مقابل ماکان

گرفت، گفت:

-تو رو خدا دعا کن مشکلی پیش نیاد.

ماکان با تعجب پرسید:

چه مشکلی؟

چه می دونم از این حرفا که می گن نمی شه با هم ازدواج کنید. آخه ما با هم نسبت فامیلی داریم و احتمالش خیلی

زیاده که...

خنده ماکان صحبت ماهان را نیمه تمام گذاشت:

-دیوونه ای؟ کدوم نسبت فامیلی؟ اوه گربه اونا از روی پشت بوم ما رد شد با سگمون دعواش شده، ما قوم و خویش

شدیم.

ماهان شادمانه خندید و گفت:

-جان من؟ یعنی بی خیال دیگه؟

و ماکان با حرکت سر حرفش را تایید کرد و در ادامه پرسید:

-عروس خانم قابل ندونستند؟

-نه بابا، طفلی کار داره. خیلی سرش شلوغه!

-پس شوهر به چه دردی می خوره؟ کمکش کن دیگه!

-اون که آره، سرم رو هم می دارم جای پام و کمک می کنم، اما اگه کاری از دستم بریاد.

ملیحه با خنده گفت:

-تو کارای خودت را انجام بده، کمک کردن به باران پیشکشت!

-آخ آخ راست میگه؛ نمی دونی خودم چقدر کار دارم داداش.

-نگران نباش، ما کمکت می کنیم. اگه بخوای من چند روزی سر کار نمی رم و با هم کارها رو سامون می دیم.

-نمی خوام اسباب زحمت شما بشم.

-...!؟ این حرفا رو از خانمت یاد گرفتی؟

ماهان با صدای بلند خندید و در همان حال گفت:

-خب طبیعیه، زن و شوهر از هم تاثیرپذیری دارن دیگه. مگه این طور نیست؟

ماکان به جای هر پاسخی فقط خندید. مهرناز گفت:

-ماهان سرمون درد گرفت اینقدر روضه خوندی، بالاخره می گی باید چه کار کنیم یا نه؟

به جای ماهان، ماکان جواب داد:

-از کی تا حالا حساب زندگی افتاده دست پسر بچه ها؟!!

همه خندیدن و ماهان معترضانه گفت:

-دست شما درد نکنه داداش جان، هیچ می دونی اگه این حرفت به گوش...!

-بله، بله می دونم. هرچی باشه من بهتر از تو...!

ماکان ناگهان سکوت کرد و سنگینی نگاه دیگران نتوانست قفل لبهائیش راب از کند. مادر به زحمت لبخند زد و گفت:

-خب پدربزرگ، حالا که نباید پسر بچه ها کار داشته باشند، تو بگو باید چی کار کنیم؟

ماکان آن چنان تلخ لبخند زد که مادر احساس سرما کرد ولی به روی خود نیاورد و دوباره گفت:

-چی شد مامان؟ زود باش دیگه هزار جور کار داریم ها

ماکان دوباره به پشت پنجره بازگشت. برهنگی باغچه روی برهنگی های روحش ناخن می کشید. لبهائیش لرزید و

آهسته گفت:

-همه چیز باید... باید به جا و به موقع و از بهترین نوع باشه... همه مراسم باید در شان ... بارا... عروس خانم باشه...!

هیچی نباید کم باشه... هیچی!

هیچ کس حرفی نزد فقط آوای تلخ تنهایی کلاغی پیر از روی بلندای درخت کاج وسط حیاط سکوت خانه را به لرزه



انداخت.

\*\*\*\*\*

مهرناز باز پاکتها را روی هم چید و گفت:

-تو واقعا حتی یه کارتم نمی خوای؟

-نه.

-ماهان برات چند تا کارت گذاشته، گفت شاید بخوای دوستی، همکاری، کسی رو دعوت کنی.

-تو که بهتر می دونی مهرناز جان من سالهاست که دور دوست و رفیق رو خط کشیدم.

-یعنی هیچ کس؟

-گفتم که من با هیچ کس انقدر صمیمی نیستم.

-برعکس ماهان که صدتا دوست و رفیق دعوت کرده.

-نگران نباش، زن ه بگیره خوب می شه.

-من که فکر نمی کنم.

-ولی من مطمئنم... باران جای همه را برایش پر می کنه. با وجود اون دیگه به هیچ کس نیازی نداره.

مهرناز برای ان که مسیر صحبت را تغییر دهد یکی از کارتها را از داخل پاکت بیرون کشید و گفت:

-کارتشون قشنگه، نه؟

-آره خیلی ولی مطمئن باش که سلیقه بارانه.

مهرناز خنده ای کرد و پاسخ داد:

-داداش بیچاره ما رو دست کم گرفتی آقا ماکان!

ماکان لبخند زد و کارت را از دست مهرناز گرفت و گشود و برای صدمین بار زیر لب خواند:

با طلوع مهتاب، زیر چتر نقره فام اختران، در سکوت تیره شبان، در گذرگاه زمان، در کنار سفره یاس سفید، دو کبوتر

آرام شعر پرشور بهاران را خواهند سرود. ای همه پاکدلان تا به اوج باران همره ما باشید.

نگاهش روی نام باران و ماهان خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد: تا اوج باران...

مهرناز آرام گفت:

-متنش رو خود باران نوشته. خیلی خوب نوشته نه؟

ماکان به جای هر پاسخی دوباهر گفت: به تا به اوج باران و باز وقتی نگاهش روی نامها سر خورد آسمان چشمانش ابری

شد و رد نمناکی نگاهش روی تن سفید کارت خط کشید.

-لادن، ماکان پیوندتان مبارک!

لبخندی تلخ زد و سر تکان داد. لادن باز هیجان زده گفت:

-حالا حتما باید بری؟

-آره هنوز کارتام رو پخش نکردم.

-خب بده داداشات بیرن.

-نمی شه که من اینجا بشینم و همه کارام رو بندازم گردن دیگران!

-آه ماکان، تو که خیلی کم میایی اینجا، وقتی که میایی هم باید بری.

-بالاخره می خوای چهار نفر مهمون بیان عروسی ما یا نه؟

-بستگی داره مهمون کی باشه!

-مهمون من هر کی باشه باید برای تو عزیز باشه!

-هست، شک نکن ولی....

-ولی چی؟

-ماکان کدوم کارتا رو خودت باید بدی؟

-یه سری رو باید خودم ببرم دیگه، لیست که نگرفتم دختر...

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا باید بعضی کارتها رو خودت ببری؟

-خب دلایلیش مختلفه؛ مثلاً بعضی ها رو بقیه آدرسشون و بلد نیستن؛ بعضی ها رو حتی نمی شناسن، مثل بعضی همکارام،

بعضی هام...

-مثلاً کارت خانواده باران رو چرا باید خودت ببری؟

ماکان برای لحظه ای با حالتی خاص به لادن نگاه کرد و بعد با بی حوصلگی پاسخ داد:

-خودت که بهتر می دونی، اونا کمی از من دلخورن. باید خودم برم تا به قول معروق از دلشون دربیارم و گرنه فکر

نکنم بیان.

لادن با مین و مین گفت:

-نیومدنشون برات خیلی مهمه؟

و ماکان عصبی پاسخ داد:

-خب معلومه، اونا اقوام مادری من هستنند و اگه نیان مادر خیلی ناراحت می شه.

-تو چی؟

ماکان با حالتی کلافه از جا برخاست و پاسخ داد:

-برای من حتی اگه یه نفرم نیاد عروسی هیچ اهمیتی ندارهف فهمیدی؟

لادن خود را کنار کشید و دستپاچه گفت:

-آره... آره... معذرت می خوام باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم.

ماکان بی توجه به او از در خارج شد ولی صدای لادن را شنید که گفت:

-برای شام برمی گردی؟

پاسخی نداد. لادن با سماجت دنبالش دوید و گفت:

-برای شام منتظریم. حتما بیا.

ماکان سری تکان داد و اهسته گفت:

-ببینم چی میشه، دیر کردم شامتون رو بخورید.

-من منتظر می مونم.

بی توجه به لادن سوار ماشین شد و خیلی زود حرکت کرد. به مقابل مغازه بهمن که رسید خدا را سکر کرد که محسن

خان آنجا نیست. ماشین را درست زیر تابلو توقف مطلقا ممنوع پارک کرد. کارت ها را از روی صندلی برداشت و از

ماشین پیاده شد. داخل مغازه که شد بهمن مشغول صحبت با مشتریانش بود. به آرامی گوشه ای ایستاد و منتظر شد. نگاه

بهمن از بالای سر مردی که روبرویش ایستاده بود به او افتاد. حرفش را نیمه کاره گذاشت و به سوی ماکان آمد و گفت:

-سلام آقا ماکان... خبر می دادی گوسفند بکشیم!

-سلام از بنده اس آقا، شما گوسفند نکشته هم عزیزید!

بهمن با دست راست با او دست داد و با دست چپ، بازویش را صمیمانه فشرد و گفت:

-خیلی خیلی خوش آمدیف واقعا خوشحال شدم. می دونی چند وقته سری به ما نزدی؟

-شرمنده ام بهمن جان.

-بی خیال آقا... بفرما، بفرما.

کنار میز بهمن روی صندلی نشست و باز سکوت کرد. شاگرد بهمن برایش چای آورد و او با حرکت سر و چشم تشکر

کرد. لحظاتی در سکوت گذشت تا این که بهمن گفت:

-خب چه خبر؟ چرا اینقدر ساکتی؟

ماکان پاکتها را روی میز گذاشت و گفت:

-قصه نداشتم خصوصا توی محل کارت مزاحمت بشم، فقط خواستم اینا رو بیارم خدمتتون.

بهمن پاکت ها را برداشت و با بی تفاوتی کامل گفت:

-به به مبارکه ایشا... عر.سی افتادیم دیگه؟

-بله در خدمتتون هستیم.

-چشم، چشم، حتما خدمت می رسیم!

-لطف می کنید.

بهمن یکی از کارتها را بیرون کشید و در حالی که نوشته های آن را مرور می کرد، باز گفت:

-به سلامتی!

و ماکان باز سکوت کرد. بهمن خنده ای کرد و گفت:

-چته ماکان؟ زبونت یاراد پیدا کرده؟

و ماکان فقط لبخند زد.

-تو چیزی می خوای بگی؟

-آره اما نمی دونم چطور بگم؟

-هر طور که دوست داری. ما که با هم این حرف ها رو نداریم. درسته یه سالی هست که سایه شما سنگین شده، ولی ما

رفقای قدیمیم.

-لطف داری بهمین جان.

-تعارف بسه دیگه، حرفت رو بزن.

-می خواستم... می خواستم خواهش کنم حاج آقا رو هر طور شده مجبور کنی بیاد.. می خوام حتما شما تو مراسمم باشید.

-خب مگه براشون کارت ندادی؟

-چرا، چرا برای همه کارت گذاشتم.

-خب پس میان دیگه!

-آخه...

-آخه چی؟

-فک می کنم خانواده کمی از من دلخورن.

-راستش من خیلی در جریان نیستم، یه چیزایی شنیدم؛ مثل این که باران خانم با خانم مرحوم برادرتون... سوسن خانم دیگه نه؟.. شنیدم که با اون حرفش شده. ولی فکر نمی کنم باران به این چیزا اهمیت بده. می دونی که وقتی باران بخواد بیاد، حاجی رو حرفش حرف نمی زنه.

-و اگر باران خانم نخواد بیاد؟

-نه بابا، باران از این اخلاقای خاله زنکی نداره.

-به هر حال بهمین جان زحمت بکش بهشون بگو من خودم شخصاً اومدم اینجا تا به خاطر همه مسئل پیش اومده عذرخواهی کنم و خواهش کنم حتما تشریف بیارید. باور کنید که اگر شما نیاید حالم خیلی گرفته می شه. بهمین با تعجب به ماکان نگاه کرد و گفت:

-من که اصلا از حرف های شما سر درنمیارم، ولی چشم حتما می گم و قول می دم همه رو بیارم عروسی.

۱- اگه این کارو بکنی که دیگه خیلی شرمنده....

-بابا دست بردار.

ماکان از جا برخاست و بهمن کارتها را از روی میز برداشت و در حال بلند شدن گفت:

-مثل اینکه یکی اش اضافه اس.

-نه گمون نکنم. پشتشون اسم نوشته.

-خب ببین خانواده حاجی، ما، بنفشه، بهار،...! برای بارانم کارت مجزا دادی؟

-شرمنده. اسم شوهرشون رو نمی دونستم.

بهمن خنده بلندی کرد و گفت:

-اسم شوهرش؟ مگه باران شوهر کرده؟

-عروسی نکرده، عقد که کرده!

-عقد کرده؟ دیوانه ای ماکان؟ چه طور ممکنه باران عقد کنه و من خبر نداشته باشه؟

زانوهای ماکان لرزید و بی اختیار دوباره روی صندلی افتاد. بهمن با تعجب روبرویش ایستاد. دستهایش را در دست

گرفت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

ماکان چشمهایش را بست. تصویر معصوم باران پشت پلکهایش نشست و چشمانش را به سوزش انداخت. صدای بهمن

روی آشفتهگی روحش ناخن کشید:

-چته ماکان؟ حرف بزن.

از ترس ریزش اشک هایش، چشمانش را باز نکرد. به زحمت لبهایش را با نوک زبان تر کرد. گلویش از خشکی می

سوخت. لمس لیوان اب را در میان انگشتانش عطشش را بیشتر کرد. همان چشم بسته جرعه ای آب نوشید و ونالید:

-بهمن... بهمن...من...من....

اما نتوانست ادامه دهد و باز سکوت کرد. بهممن کنارش نشست و دستش را پشت او انداخت و در حالی که بازویش را

می فشرد گفت:

-حرف بزن ماکان... چی شده؟

آهسته چشمانش را گشود و سعی نکرد اشکهای سرکشش را مهار کند. نگاه مهربان و دلسوازه بهممن، لب گشودنش را

آسانتر کرد:

-به من گفته بودند که باران.... باران ازدواج کرده، با یکی از پسرای همکلاسیش.

-کی به همچین حرفی زده؟

ماکان چند بار سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب نالید:

-دیگه چه فرقی می کنه؟

بهممن کنجکاوانه گفت:

-پازلی که تو واسه من ساختی چند تا تیکه اصلی اش کمه... اول بگو ببینم چرا باید ازدواج کردن یا نکردن باران، تو رو

به این حال بندازه؟

باز دو قطره اشک روی گونه ماکان دوید و بهممن به شاگردش که برای بردن استکانهای چای آمده بود، با عصبانیت

گفت:

-بعداً بیا.

و او هم پیش نیامده پس رفت. ماکان سر پایین انداخت و آرام گفت:

-من می خواستمش بهممن... می خواستمش!

-باران رو؟



ماکان با حالتی شرمنده سر تکان داد. بهمن لحظه ای متفکرانه به او نگاه کرد و گفت:

-قبل از اینکه برم سنگاور یه چیز هایی حدس زده بودم ولی به روی باران نیاوردم. تو چند ماهی که اونجا بودم همه چیز رو فراموش کردم. بعدشم که برگشتم دیگه اصلا تو رو ندیدم و فکر کردم شاید اشتباه کرده بودم.  
ماکان اهسته گفت:

-من اشتباه کردم نه تو و چه اشتباه بزرگ و غیر قابل برگشتی!

بهمن دستش را روی دست سرد او گذاشت و با مهربانی گفت:

-چرا زدوتر به من نگفتی مرد حسابی؟

ماکان لب گزید و شرمگین گفت:

-اولش می ترسیدم. می گفتم نکنه ناراحت بشی و بگی سر سفره مون می شینه، نمکمون رو می خوره ولی چشمش دنبال ناموس ماست. اما بعد وقتی کارم گیر کرد و مادرت اینا سخت گرفتن دلم رو زدم به دریا و اومدم اما تو رفته بودی...

بهمن سر تکان داد و گفت:

-متاسفم.... واقعاً متاسفم!

-من اگه... من اگه می دونستم باران... باران...

-حالا دیگه همه چیز تموم شده. آخر هفته مراسم عروسی توئه که باید حتما برگزار بشه. دختر مردم به تو اعتماد کرده و نامردی در حقش روا نیست... شاید به قول قدیمیا قسمت شمام این بوده و ایشا... که خیره!

لبهای ماکان لرزید و آهسته گفت:

-حق با توئه بهمن، حالا دیگه برای انجام هر کاری خیلی دیره و من باید تا پایان عمر تاوان حماقتم رو پس بدم.

ناگهان در جای صاف نشست و رو به بهمن گفت:

-بهمن من اگه به موقع می اومدم اینجا، تو کمکم می کردی؟

لبهای بهممن را لبخند تلخی از هم باز کرد و گفت:

-معلومه که کمکن می کردم. کی بهتر از تو برای باران؟ من همه رو راضی می کردم... اما حیف که حالا دیگه...

سخن بهممن نیمه کاره ماند. ماکان آرام از جا برخاست و غمگینانه گفت:

-بهش می گی که من....

-آره! همه چیز رو براش می گم و ازش می خوام که عروسی بیاد.

-اون تنها کسیه که من منتظرشم!

-می فهمم.. مطمئن باش که اونم می فهمه.

ماکان زیر بار سنگین نگاه ترحم بار بهممن از مغازه خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت. برگه جریمه را از زیر برف پاک

کن بیرون کشید و بی آنکه حتی نگاهش کند با بیخیالی ریز ریز کرد و به آسمان پاشید. بعد خود را روی صندلی

انداخت و به سوسو چراغهای ماشین های روبرو خیره ماند.

مطمئن بود که اگر دستش را از روی سینه بردارد قلبش بیرون خواهد زد. با تعجب به سوسن نگاه کرد و گفت:

-یه بار دیگه تکرار کن!

-تو حالت خوبه؟

-آره حالم خوبه. گفتم جمله ات رو یه بار دیگه تکرار کن!

-خیلی خب. چرا داد می زنی؟ یه نگاه به قیافه خودت تو آینه بنداز تا بفهمی چرا حالت رو می پرسم، چه ات شده پسر

جون، مگه برق گرفت؟

-سوسن گفتم...

-بله، بله منم شنیدم. آقای ماکان عزیز، خانم باران خانم ازدواج فرمودند، فقط همین البته اگر بخوای صدبار دیگه هم

برات تکرار می کنم!

ماکان تمام توانش را به کار گرفت و با درماندگی و با صدایی که گویا از قعر گوری سرد و تاریک بیرون می آمد پاسخ

داد:

-این... این امکان نداره.

-چرا عزیزم امکان داره... مگه یه ازدواج ساده چیه که تو اینقدر تعجب کردی؟

-نه؛ باران این کار رو نمی کنه... لااقل نه الان.

سوسن پوزخندی زد و گفت:

-تو چقدر دیر باور شدی پسر. اگه به من شک داری زنگ بزن به زن عمو خانمش که پنج شنبه تو مراسم بله برون

شرکت داشته، یا نه زنگ بزن به عمه جانمش که...

-خواهش می کنم سوسن...

-خیلی خب معذرت می خوام، معذرت می خوام ماکان، ولی آخه تو... اصلا این حرفا رو ول کن. تو یه دفعه چت شد؟

مگه قرار نبود خودت ر آماده شنیدن چنین خبرایی بکنی؟

ماکان بی توجه به سوال سوسن پاسخ داد:

-با کی؟ تو می شناسیش؟

-چه سوالایی می کنی ها؟ من چطور بشناسمش؟ فقط این طور که شنیدیم ظاهراً از همکلاسهای شوهر بنفشه است. می

گن تحصیل کرده است، دانشجوی فوق لیسانس. البته شاید تو بشناسیش.

چشمان ماکان کاملاً گرد شد و با تعجب گفت:

من؟! بنفشه سایه من رو با تیر می زنه، اون وقت تو می گی شاید دوستای شوهرش رو بشناسم؟

از این جهت نگفتم. آخه مادر باران به سودابه خانم گفته پسره رو می شناسیم، گفته زمانی که باران برای کنکور درس

می خونده کمکش می کرده. ظاهراً مثل اینکه گاهی اوقات باران برای رفع اشکالات درسش.... حالا اینا می گن اشکالات

درسی، ما هم میگیگ اشکالات درسی اش... می رفته خونه اشون!

ماکان کاملاً به سوی سوسن چرخید و حالت چهره و پریدگی رنگش او را ترساند.

-تو منظورت چیه سوسن؟

-باور کن منظور خاصی ندارم.

-با من بازی نکن دختر، حرفت رو بزن.

-راستش... راستش....

-سوسن!

-خیلی خوب الان میگم. من وقتی این چیزا رو شنیدم به ذهنم رسید که باران در زمان رفاقت شما دو تا هم با این آقا

آشنا بوده و به قول مامانش ازش کمک درسی می گرفته!

هر دو شقیقه ماکان به شدت تیر کشید و چنان شدید که چشمانش ناخواسته پر از اشک شد. سعی می کرد کلمات

سوسن را در ذهنش حلجی کند اما ظاهراً مغزش از کار ایستاده بود. به زجمت دهان گشود و پاسخ داد:

-حرف بیخود نزن این... این امکان نداره. همه این حرفا مزخرفه، می فهمی؟ مزخرف!

سوسن لبخند چندش آوری زد و با حالتی خاص پاسخ داد:

-بله... بله مسلماً حق با شماست. تو حتی حرف خود اونا رو هم راجع به باران قبول نداری وای به حال حرف من!

و با غیظ سکوت کرد. ماکان چشمانش را بست و تصویر معصوم باران باز پشت پلکهایش خانه کرد و با سادگی به او

چشم دوخت. نه این امکان نداشت. یعنی در تمام این مدت باران او و احساساتش را به بازی گرفته بود؟ آخر چه طور؟

چه طور تونسته بود با مردی که کاملاً صادقانه دوستش داشت چنین کند؟ چشمهایش را باز کرد و با لحن سردی گفت:

-تو مطمئنی همه حرفایی که زدی صحت داره؟

سوسن با عصبانیت ساختگی از جا برخاست، گوشی تلفن را به دست ماکان داد و گفت:

-منو که قبول نداری، زنگ بزنی از بقیه برس. از هر کی دوست داری.

-شاید ... شاید این اون می خوان باران رو خراب کنن.

-آخه چرا؟ چرا باید همه با باران دشمن باشند در صورتی که تو همیشه می گفتی باران بهترین و همه دوستش دارن؟

ماکان با اندوه سر به زیر انداخت و گفت:

-نه به خدا می خوام ولی نمی تونم باور کنم که باران منو فریب داده باشه. اون چشمای معصوم و اون نگاه زلال محاله که

به من دروغ گفته باشن.

سوسن با بی خیالی جواب داد:

-راستی ماکان تو این همه می رفتی دنبال باران هیچ وقت ...

ماکان با عصبانیت جمله اش راقطع کرد و گفت:

-نه هیچ وقت. من هیچ وقت از باران کوچکتین مساله ای رو ندیدم. اون مثل گل پاکه، وجود باران مثل شبنم زلال و

مثل مرحم آرامش بخشه.

خنده سوسن اعصابش را به هم ریخت.

-تو چی می خوای بگی سوسن؟

-هیچی بابا. تو اینقدر روی برنامه می رفتی دنبال باران که معلومه هیچ وقت کسی رو نمی دیدی. راستی چرا باران فقط

دوشنبه ها تو رو می دید؟

-نه، نه. این طور نبود. گاهی اوقات با هم هماهنگ می کردیم و روزهای دیگه هم می رفتیم دنبالش.

-آره می رفتی ولی به قول خودت با هماهنگی قبلی... خیلی خوشم اومد این باران خیلی زبله! دوشنبه ها با تو و لابد سه

شنبه ها با آقا داماد...

ماکان چنان ناگهان از جا پرید که سوسن یکه خورد و بی اختیار خود را جمع کرد. صدای فریاد ماکان گوشه‌هایش را انباشته ساخت.

-ساکت شو! ساکت شو سوسن و الا هم تو رو خفه می کنم هم باران رو، هم اون پسره عوضی که نمی دونم کیه.

و بعد با عصبانیت شروع به قدم زدن در سالن کرد. سوسن بلافاصله از جا برخاست و به اسپزخانه رفت تا لیوانی آب قند برای ماکان تهیه کند. ماکان سرش را میان دستها فشرد و زمزمه کرد:

-نه باران، نه... می دونم دروغ میگن... مطمئنم که همه اش دروغه. چه طور ممکنه اون لحظاتی که من با عطر نفس های تو سرشار بودم تو... تو به کس دیگه ای... نه اخه مگه می شه یه آدم وقتی دروغ می گه چشمش هم دروغ بگه، نگاهش هم دروغ بگه، لبخند قشنگش هم دروغ بگه؟ من مطمئنم، مطمئنم که تو اون چشمای تو یه ذره ناخالصی نبود. باران تو هستی من بودی و فقط مال من بودی، مگه نه؟

سوسن که لیوان را به دستش داد با درماندگی نگاهش کرد و غصه دار گفت:

-سوسن... سوسن قسم بخور، به ارواح خاک محمد که می دونم چه قدر برات عزیزه قسم بخور، حرفایی که زدی حقیقت داره؟ بگو باران اون وقتی که با من با تمام وجود می خواستمش، اون روزایی که به من اجازه داد دوستش داشته باشم و طوری وانمود کرد که دوستم داره با کس دیگه ای ارتباط داشت!

سوسن تنها نگاهش کرد و چیزی نگفت. سکوت او روحش را متلاشی می کدر. با التماس دوباره گفت:

-حرف بزن سوسن. به خاطر خدا حرف بزن.

سوسن رو برگرداند و گفت:

-وقتی حرفامو قبول نداری چی بگم؟ حالا فرض کن قسم بخورم، به نظر تو که فقط حرف باران خانم سنده و بقیه هم

کشکه. پس برای چی باید....

-نه به خدا، اگه بهم ثابت بشه که...

-بهت ثابت شده ولی نمی خوامی باور کنی... یادت می یاد وقتی بهش پیشنهاد فرار دادی به قول خودت من که نبودم

ولی چه حالی شد؟

-خب آره ولی اون که دلیل نمی شه. باران دختر خانواده داریه، نمی خواست با اعتبار و حیثیت خوانوده اش بازی کنه!  
-تو چقدر ساده ای ماکان، متاسفم برادر شوهر عزیز تو زیادی بچه ای! این حرفها بهانه بود ماکان جان، اون اگه واقعا تو رو دوست داشت، اگه دلش جای دیگه ای بند نبود، قید همه این حرفا رو می زد و با تو می اومد. تو هم که به گفته خودت بهش قول داده بودی حتی انگشتت هم بهش نخوره تا زمانی که خونواده اش با ازدواجتون موافقت کنن و

برگردین عروسی کنین. دیگه از این بیشتر چی می خواسته ها؟

ماکان سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. سوسن با عصبانیت دوباره گفت:

-جواب بده ماکان، چرا ساکتی؟

ماکان نگاه داغ و اشک آلودش را به سوسن دوخت و نالید.

-آخه تو که نمی دونی باران چه قدر پاک و معصوم بود! تو که باورت نمی شه اگه من بهت بگم در تمام دوران رفاقتمون معصومیت عجیب این دختر به من اجازه نداد حتی یک بار، فقط یک بار بهش نزدیک بشم و حسش کنم. حریم باران من انقدر مقدس بود که من ترجیح می دادم از تشنگی بمیرم ولی این حریم را نشکنم. حتی وقتی زمینه برای هر عملی مساعد بود و باران در سکوت فقط نگاهم می کرد انگار به دست نامرئی منو کنار می زد. ولی سوسن... سوسن نمی تونم

باور کنم، چه کنم؟

سوسن با حالت خاصی به ماکان خیره ماند و در همان حال گفت:

-اگه قسم خوردن من گره ای از کار تو باز می کنه باشه قبول. به ارواح خاک محمد قسم هر چی گفتم فقط و فقط

واقعیت بوده.

تمام وجود ماکان در یک لحظه لرزید. هرگز حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی بفهمد باران به او و عشق پاک و بی

آلایش خیانت می کرده است. ازدواج باران را شاید به نحوی می توانست تحمل کند اما خیانتش را نه، هرگز نمی توانست بپذیرد. لیوان آب قند را همان طور دست نخورده روی میز گذارد و به سوی اتاقش رفت. سوسن با نگرانی

پرسید:

-کجا می ری؟ / می خوامی چی کار کنی؟

ماکان اما هیچ پاسخی نداد و همچنان نامتعادل به راهش ادامه داد. سوسن با دو گام بلند روبرویش قرار گرفت و باز گفت:

-کجا؟ تا نگی می خوامی چی کار کنی نمی دارم بری.

ماکان که حالا چهره اش سرد و سخت شده بود لبخند تلخی زد و گفت

-چیز مهمی نیست. فقط می خوام به کمی اتیش بازی راه بندازم.

سوسن هراسان فریاد کشید:

-چی؟ می خوامی خودت رو بسوزونی؟ به خدا نمی دارم. آخه پسر جون مگه دیوانه شده ای؟! تو واقعا فکر می کنی اون

دختره نمک شناس ارزش این کارا رو داشته باشه؟ اون اصلا ادم نیست ه تو بخوامی خودت رو به خاطرش بکشی.

چیزی روی احساس ماکان خط کشید ولی به روی خودش نیاورد. دیگر هرگز حاضر نبود به خاطر یا به نفع باران حتی

کلمه ای بگوید.

-نترس خانم، فصد ندارم خودم رو بسوزونم. یعنی اگه شهامتش رو داشتم همون موقع که از دستش دادم این کار رو می

کردم تا الان این حرفا رو نشوم.

سوسن با حیرت نگاهش کرد و پرسید:

-پس می خوامی چی رو بسوزونی؟

-بتم رو خانم... بتم رو. بتمی رو که فکر می کردم مظهر پاکی و نجابته!



سوسن لبخندی از سر رضایت زد و از سر راهماکان کنار رفت و در همان حال گفت:

-تا کارت تموم بشه منم یه نهار خوشمزه برات درست می کنم.

ظرف مدت یک ساعتی که در اتاقش بود، هر چه را که نامی از باران و بویی از باران داشت جمع آوری کرد و روی هم انباشت و چون جسد عزیزی در آغوش کشید و برایش اشک ریخت، اما مصمم بود که هیچ نشانی از باران به جای نگذارد. شاید به این ترتیب راحت تر می توانست او، عشقش و تمام خاطرات بارانی اش را از یاد ببرد.

از اتاق که خارج شد سوسن با تحسین نگاهش کرد و گفت:

-ناهارت رو آماده کردم. کارت که تموم شد حتما بخور... با من کاری نداری؟

ماکان به سوی در ساختمان رفت و پاسخ داد:

-نه ممنون.

سوسن با سرعت لباس پوشید و پشت سر ماکان از ساختمان خارج شد. ماکان تمام آنچه را که در اغوش داشت داخل حلب روغن کنار حیاط ریخته بود و با حسرت به آنها نگاه می کرد و سیگار می کشید.

سوسن را که دید باز یه لبخند تلخی زد و او گفت:

-خب بت شکن امیدوارم که موفق بشی!

ماکان با اندوه سر تکان داد و سوسن چند گامی به جلو برداشت. بعد دوباره به سوی ماکان چرخید و با لبخند خاصی گفت:

-راستی ماکان تا حالا کسی بهت گفته که تو فوق العاده ای؟!

تمجید سوسن هیچ حسی را در وجود خسته و ملتهب ماکان تحریک نکرد و پاسخ او تنها سکوت بود و سکوت. در ساختمان که بسته شد چشم به آسمان ابری دوخت و کنار حلب کهنه زانو زد و عاجزانه گریست. اما گویا آن بغض سرکش به هیچ صورت مهار نمی شد، نه با گریه و نه با سکوت.

ساعتها بود که به حلب خیره مانده بود اما نمی توانست از یادگارهای باران دل بکند. گویا تک تک آنها به تک تک اعضای بدنش پیوند خورده است. آرام از جا برخاست و تمام آنچه را که داخل حلب ریخته بود با اشتیاق و به گرمی در آغوش کشید. حس کرد سالهاست که از آنها دور شده نه ساعتها. چندین بار با دقت به طاراف خود نگاه کرد. می ترسید چیزی را جا گذاشته باشد. وقتی مطمئن شد بسته را به سختی به روی سینه فشرد و چندین بار بوسید. بعد آهسته آهسته به سوی ساختمان به راه افتاد. اولین قطره باران که به صورتش خورد سرش را به آسمان گرفت و با شادی لبخند زد.

شاید اگر به حال خودش رهايش می کردند ان قدر باران را دوست داشت که بتواند حتی خیانتش را به عشق پاکش ببخشد. اما نشد. کم کم زمزمه ها و وسوسه های دیگران دلش را تیره و تیره تر کرد. هر بار که خبری از باران می شنید تمام وجودش دگرگون می شد و حس انتقام جویی در وجودش شعله ور می گردید اما با تمام این حرفها هنوز هم نمی توانست به کس دیگری جز باران فکر کند. او هنوز هم علی رغم میل باطنی به باران تعلق خاطر عمیق و فراموش نشدنی داشت و تنها چیزی که این میل سرکش را سرد و رام می کرد تصور تعلق باران به کس دیگر بود. فکری که او را به جنون می کشید و دیوانه می کرد. تصویری که وجودش را به آتش می کشید و آرامش خاکستری زندگی اش را به طوفانی سخت و خانمانسوز بدل می کرد. تنها کینه ای که از باران به دل داشت ازدواجش بود و شاید همین کینه بود که ماکان را ناخواسته مشتاق تلافی کرد در حالی که در تمام وجودش ذره ای تمایل به این امر نداشت.

\*\*\*\*\*

-تو باید زودتر از باران ازدواج کنی؛ فکر می کنی باران واهس چی به این سرعت ازدواج کرد؟ حتی جشنم نگرفتن و گفتن عقد و عروسی با هم.... اون فقط می خواست زودتر از تو ازدواج کنه که به هر کسی رسید بگه من زن ماکان نشدم. ولی اگه تو زودتر عروسی کنی با افتخار به همه می گی من باران رو نگرفتم. این جویری دیگه بیش از این غرور و مردونگی ات لگد مال نمی شه.

-آخه شما فقط یه حرفی می زنید... خانم من چه طور با این سرعت ازدواج کنم؟ اصلا با کی ازدواج کنم؟ من جز باران

به هیچ زن دیگه ای فکر نکردم، حالا چطور می تونم به این سرعت به کس دیگه ای دل ببندم؟

-نگران اون بناش پسر من به قول قدیمیا مهر باید بعد از بله به دل آدم بیفته.

سوسن مقابلش نشست و گفت:

-ماکان جان اگه چشمت رو باز کنی و فقط باران رو ببینی، کلی دختر دور و برت می بینی و آدمهایی که واقعا تو رو

دوست دارن.

سودابه خانم گفت:

-تو بله رو بده، بقیه اش با من!

و از اتاق خارج شد تا مثلا ماکان فرصت فکر کردن داشته باشد. سوسن کنار ماکان جای گرفت و گفت:

-با دختر سودابه خانم موافقی؟ دو دستی تقدیم می کنن ها! دختر عموی بارانم هست، بفهمه آتیش می گیره.

بی اختیار و با حالتی عصبی گفت:

-سوسن!

-معذرت می خوام ماکان جان، من که قصد بدی ندارم. اگه باهاش دشمنی می کنم فقط به خاطر توئه. من می خوام اون

کسی که تو رو عذاب می ده سر به تنش نباشه... خب چی شد، موافقی؟

-نه.. نه، اصلا حرفش نزن. من اگه بخوام برای کم کردن روی باران زن بگیرم باید زنی بگیرم که از اونها از هر جهت

سرتتر باشه نه این دختره دیونه رو که می دونم از روز اول زندگیش، خودش و مادرش به باران حسودی می کردند....

-خیلی خب قبول کردم. ظاهراً تیر سودابه خانم برای علاقه مند کردن تو به راحله به سنگ خورده.

بعد لبخند مرموزی زد و با شاداب خاصی گفت:

-نمی خوامی خودت یه نگاهی به دور و برت بندازی؟ باور کن خیلی راحت می تونی زنهایی رو پیدا کنی که به خاطر تو

حاضرین بمیرن.

ماکان آرام سر بلند کرد و برای اولین بار برق عشق و اشتیاق را در نگاه برنده سوسن دید و از درک گفته های او پشتش لرزید و چشمانش تیره شد. سوسن کیفش را از روی کانپه برداشت و به سرعت از در خارج شد. ماکان عاجزانه سرش را میان دستان گرفت و نالید: تو چقدر بدبختی پسر که هر کی به نفع خودش سرت رو می بره و تو انقدر مرد نبودی که پا رو غرورت بذاری و بری دنبال اون که دلت پیشش بود.

اونقدر نشستی پای حرف این خاله خانجی ها تا اونو برای همیشه از دست دادی! آه ماکان.... ماکان بدبخت!

اکنون که باران را از دست داده بود می خواست اتاقل خودش انتخاب کند. اما دخالتهای دیگران کلافه اش کرده بود. هر روز یک برنامه خواستگاری، اما هر بار بی نتیجه! هر کدام از آن دخترها حتی در اولین نگاه از زمین تا آسمان با باران فرق داشتند. او بی آنکه حرفی بزند عملاً به دنبال یک باران دیگر می گشت اما جستجویش بی نتیجه بود.

وقتی برای نخستین بار لادن را دید برعکس آن چه سودابه خانم و سوسن می گفتند، به نظرش ابداض شبیه باران نیامد. اما آنها آن قدر بر روی شباهت باران و او تاکید کردند که ماکان هم باور کرد. شاید هم چون بار کرده بود نمی تواند بارانی دیگریابد پذیرفت که لادن شباهت بسیاری به باران دارد و در حالی که امیدوار بود او بتواند جای خالی باران را در زندگی اش پر کند پاسخ مثبت داد.

همه چیز خیلی سریعتر از آن چه که او تصور می کرد اتفاق افتاد. قبل از آن که خانواده اش به تهران بیایند به قول مادرش بریدند و دوختند و آنها زمانی رسیدند که کار تمام شده بود. ماکان نارضایتی را در عمق نگاه تک تک شان می دید ولی اهمیتی نمی داد. سکوت آنها نیز راه او را به بیراهه هموار کرد. وقتی آنها برای اولین بار لادن را دیدند ماکان با اشتیاق از مهرناز پرسید:

-شبیه بارانه، مگه نه؟

مهرناز لحظاتی به او خیره ماند و بعد تنها لبخند زد. و لبخندش چنان سرد و ناامید بود که تا عمق وجودش را لرزاند و

برای اولین بار به ذهن خفته و روح خواب آلودش تلنگر زد.

\*\*\*\*\*

صدای ضرباتی که به شیشه خورد او را از جا پراند. با تعجب به جانب صدا برگشت و چهره بهمن را پشت شیشه دید .

دستپاچه پنجره را باز کرد و گفت:

-جونم... جونم بهمن جان.

بهمن لبخند معنا داری زد و گفت:

-کاری نداشتم؛ مغازه رو تعطیل کردم، داشتم می رفتم خونه، دیدم تو هنوز اینجایی، خواستم بگم اگه وقت داری بیا

شام در خدمت باشیم.

ماکان با تعجب به ساعتش نگاه کرد . از ده گذشته بود. بهمن دوباهر گفت:

-خوابت برده بود؟

ماکان به زحمت لبخندی زد و گفت:

-آره... آره فکر کنم خوابم برده بود.

-پس روشن کنیم بریم خونه ما.

-نه قربونت، یه دنیا کار دارم.

-دیگه الان نمی شه کاری انجام داد. یه لقمه نون و پنیر رو با هم می خوریم و شما تشریف می بری.

-نه جان بهمن، می دونی که باهات تعارف ندارم. باشه برای یه فرصت بهتر.

-هر طور صلاح می دونی ولی اگه بیای خوشحال می شم.

-بازم ممنون.. خب کاری نداری؟

-نه، فقط مواظب خودت باش.

-ترس، بادمجون بم آفت نداره!

بهمن لبخندی زد و گفت:

-ولی این که من می بینم خودش آفت زده اس!

ماکان سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و وگفت:

-پنج شنبه همگی تون رو می بینم.

-به امید خدا.

-خداحافظ... سلام برسون.

-به سلامت، باشه حتماً.

در آینه که نگاه کرد تا وقتی به انتها خیابان رسید هنوز بهمین سر جایش ایستاده بود و به او نگاه می کرد. چقدر دلش

می خواست بداند در آن لحظات بهمین به چه چیزی فکر می کند!

همان شب به منزل پدری سوسن رفت. باید تکلیف خیلی چیزها را روشن می کرد ولی سوسن نزد برادرش برگشته بود؛

انگلستان! مسلماً با ازدواج ماکان او دیگر هیچ کاری در تهران نداشت. او امد بود تا تمام هستی ماکان را به غارت برد که

برده بود، آمده بود حسرت و غم را تا پایان عمر مهمان ل شکسته ماکان کند که کرده بود. پس دیگر

لزومی.....

نداشت بماند و به چراهای ماکان پاسخ دهد.

\*\*\*\*\*

باز روی تخت غلتی زد و بیتاب و بی قرار بود. فردا شب... آه فردا شب... نه نمی خواست به شب بعد فکر کند. می

خواست در آن لحظه باشد، در همان لحظه ای که بود رسوب کند و بماند و هرگز از آن پا فراتر نگذارد، اما شتاب بی معنای ثانیه ها او را نیز با خود می برد بی آن که به رضایت و تمایلش فکر کند. او ناچار بود با زمان همراه شود. بی اختیار باز رو به تلفن چرخید و آن شماره لعنتی را در ذهنش تکرار شد؛ یکبار، دوبار، صد بار، و... نفسش در سینه حبس شده بود و احساس خفگی داشت. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت و یکی یکی شماره ها را گرفت اما قبل از گرفتن آخرین رقم، تماس را قطع کرد و گوشی را زیر پتویش پنهان کرد و پلکهایش را بر هم فشرد. لحظه ها در سکون و سکوت با همان عجله می گذشتند و او را به سپیده صبح فردا نزدیک و نزدیک تر می کردند. باز دستش بیس اختیار روی کلیدهای گوشی سر خورد ولی این بار شماره ها را پیاپی و بی وقفه گرفت. قبل از آن که اولین بوق شنیده شود، قطرات ریز باران به شیشه اتاقش خورد و اتاق را پر از عطر باران کرد. با عجله از داخل تخت بیرون جست و پنجره را گشود و گفت: من هیچ وقت در رو به روی باران نمی بندم.

دستش را از قطرات باران خیس کرد و دوباره به داخل تخت بازگشت. حالا تلفن برای پنجمین بار زنگ می زد ولی ظاهراً هیچ کس جوابگو نبود. اهسته زمزمه کرد: این همه با خودم کلنجار رفتم برای این که کسی گوشی را بر ندارد، واقعا که خیلی بد شانسی ماکان!

گویا حتی از شنیدن صدای بوق تلفن خانه باران هم لذت می برد، زیرا با وجود اینکه می دانست کسی به تماسش پاسخ نخواهد داد ارتباط را قطع نمی کرد و با سرخوشی به صدای بوقهای پیاپی تلفن گوش می داد و ناگهان صدایی او را از خلسه شیرین به بیرون پرتاب کرد.

-بله...

سکوت کرد و خوب گوش داد؛ بهار بود.

-بفرمایید... سمج جان!

نه بهار نبود، خودش بود! باران! به سختی اب دهانش را فرو داد:

-بیست مرتبه تلفن زنگ خورد نه من جواب دادم نه تو قطع کردی، واسه چی؟ فقط برای این که سکوت کنی؟ واقعاً که

ادم احمقی هستی!

بی اختیار لب گشود و گفت:

-آره دقیقاً... احمق ترین آدمی که در تمام زندگیت دیدی!

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای مرتعش باران تا اعماق وجودش نفوذ کرد:

-ماکان تویی؟

-آره عزیز دلم، منم ماکان، ماکان احمق و دیوونه تو! من ماکانم، همون مرد مغروری که یه روزی اسیر جادوی یک

جفت چشم سیاه شد و طلسم اون جادو تا اخر عمر رهانش نمی کنه... همون عاشقی که یه روز برات می مرد و هنوزم می

میره... منم باران... بارانم منم ماکان، با همون عشق و تا همون حد دیوونه... باران من... باران عزیزم، منم، باران زندگی

من!

صدای هق هق ماکان با اهنگ غم انگیز اشکهای آسمان پشت شیشه و هق هق دردناک باران در هم آمیخت و تمام وجود

ماکان را به لرزه انداخت.

-باران من، تو داری گریه می کنی؟

باران پاسخی نداد و ماکان دوباره گفت:

-گریه نکن زندگی من گریه نکن آب حیات!

صدای بغض آلود باران در گوشی پیچید:

-به پنجره اتاقت نگاه کن، داره بارون میاد.

-آره عروسکم هر وقت بارون بیاد پنجره اتاق من به روش باز می شه... می دونی وقتی بارون نرم و اروم روی تن خسته

ام می شینه احساس می کنم هیچ وقت تو رو از دست نمی دم... احساس می کنم تو همیشه مال منی!



صدای خنده تلخ باران تنها پاسخش بود و باز سکوت برقرار شد. ماکان به ناچار این بار هم سکوت را شکست. ان قدر فرصت نداشت که به سکوت‌های باران اجازه طولانی شدن بدهد.

-بهمن رو دیدی؟

-آره همه چیز رو برام تعریف کرد.

-تو... تو که باور می کنی مگه نه؟

-معلومه که باور می کنم دیوونه!

-باران...

-بله.

-می خواستم بگم... می خواستم بگم که تو خیلی خوبی!

-ممنون... خب دیگه چه خبر؟

-هیچی، مثل همیشه.

-راستی مگه امشب حنابندون نیست؟

-چرا هست.

-به این زودی تموم شد؟

-نه هنوز ادامه داره.

-تو الان کجایی؟

-خونه؛ تو اتاق خواب خودم.

-خونه جدید مبارک!

-شاید اگه از خونه عمه ات نمی رفتم حماقتم این قدر عمیق نمی شد.

-راستی چرا از اونجا رفتی؟

-من به خاطر تو اوجا اومده بودم. وقتی تو دیگه اونجا نمی اومدی می موندم چی کار؟

-خیلی خب ولش کن دیگه همه چیز گذشته و رفته. داشتی از حنابندون می گفتی.

-هیچی دیگه، گفتم هنوز ادامه داره.

-پس تو خونه چه کار میکنی؟

-زنونه رفتن.

-به هر حال داماد که باید باشه.

ماکان سکوت کرد.

چی شد؟

با دلخوری پاسخ داد:

-هیچی.

-نه، جون من بگو چی شد؟ ناراحتت کردم؟

-باران خواهش می کنم به من نگو داماد.

صدای خنده شیرین باران همه چیز را یادش برد و اهسته گفت:

-ماکان فدای اون خنده هات که اینقدر شیرین می خندی.

چی گفتی؟

-گفتم من الان مریضم، ایناها اینم سرم توی دستم، چه طوری باید برم حنابندون؟

جدی میگی؟

-اگه راست بگم میایی عیادت؟

-نه.

-چه راحت!... پس دروغ می گم یعنی به تو نه، به اونا دروغ گفتم.

-خیلی کار بدی کردی.

-می شه به من درس اخلاق ندی؟

-البته که می شه.

-پس بریم سر حرفای خودمون.

باران لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن خاصی پرسید:

-ماکان یعنی ما هنوزم حرفای خودمونی با هم داریم؟

ماکان بلافاصله و با شادی جواب داد:

-معلومه که داریم.. چون من هنوزم تو رو دوست دارم... آخ بارن کاش می فهمیدی که چطور روز به روز برام عزیز تر

می شی.

-ولی ماکان...

ماکان بی توجه به جمله باران را قطع کرد و گفت:

اگه ازدواج کرده بودی میمردم... باران... باران من تو هنوزم متعل به منی. هیچ مردی نمی تونه تو رو از من بگیره.

تصورش رو هم نمی تونی بکنی که چقدر از این که خبر ازدواجت، فقط یه سایعه بوده خوشحالم عروسک من!

-ماکان تا حالا کسی بهت گفته که به شدت دیونه ای؟!!

-نه ولی تو بگو به جای همه.

-دیوونه!

صدای خنده باران با خنده های تو خالی ماکان همزمان شد و باز سکوت برقرار شد. گویا خلا سیاهی که بینشان فاصله

انداخته بود، سایهای گشترده تر از تصور آنها داشت. ماکان بغض آلود گفت:

-باران به خداوندی خدا هیچ چیز تغییر نکرده؛ من همون ماکانم بلکه هم عاشق تر و تو همون بارانی و هیچ تعلقی به

هیچ کس نداری، چرا این طوری می کنی؟

باران در میان گریه بریده بریده گفت:

-من... من که... کاری نکردم.

-تو از چی ناراحتی؟ چرا باران همیشگی من نیستی؟ من تشنه ام باران، تشنه تر از همیشه. می دونی چند ماه عطش

نوشیدن چند قطره بارون کویر وجودم را به اتیش شونده؟ منو بفهم بارانم به من رحم کن!

باران با هق هق گریه پاسخش را داد. دوباره گفت:

-باران تو رو به خدا بس کن، مگه من مردم که تو این طوری اشک می ریزی؟

باران اهسته گفت:

-ماکان، عروس خوشگله؟

و ماکان با دلخوری پاسخ داد:

-به من گفته بودن شبیه توئه.

-خب پس بگو بی نظیره دیگه!

و خندید. ماکان هم به خنده افتاد و گفت:

-ولی هیچ کس مثل تو نیست.

-آهای بی سواد، من مثل هیچکس نیستم!

-حالا تو هم هی فرصت گیر بیار، هی اون لیسانس پاره نگرفته ات رو تو سرما بکوب.

-اختیار دارید، ما همون مدرک پاره نگرفته رو با تقدیم احترام می دیم خدمت شما باهاش سیگار روشن کنید!

-ای آتیش پاره شیطون... نگفتی چرا انقدر دیر گوشی رو برداشتی؟

-داشتم روی تراس بارون رو تماشا می کردم. گفتم مامان اینا گوشی رو برمی دارن ولی مثل اینکه اونام خوابیده بودن و

گوشی رو از پرینز کشیدن. بعد گفتم ولش کن هر کس باشه خودش خسته می شه، و قطع می کنه ولی مثل این که

جنابعالی سمج تر از این حرفا بودین!

-چقدر تماشائیه!

-چی؟

-بارون زیر بارون.

باران خندید و ماکان دوباره گفت:

-ای کاش منم اونجا بودم و باران زیر بارون رو تماشا می کردم.

-اوه سیل اومده ها!

ماکان با صدای بلند خندید و گفتک

-حاضر جواب!

-قابل شما رو نداشت.

بار دیگر سکوت برقرار شد و برای دقایقی ماکان تنها به صدای دل انگیز نفس های باران گوش سپرد.

-ماکان خوابیدی؟

-نه عزیز دلم، کاملا بیدارم.

-مست و بیدار با هوشیار و بیدار؟

-نه ، مست، مست صدای تو!

-پس چرا چیزی نمی گی؟

-چی بگم؟

-هر چی دوست داری.

-باران فردا شب... فردا شب میاید؟

-آره بهمون با مامان اینا صحبت کرد و هر طور بود راضیشون کرد بیان. مامان و بابا حتما میان.

ماکان بلافاصله پرسید:

-تو.. خودت چی؟ میای؟

-دوست داری نیام؟ خب معلومه دیگه منم باهاشوم میام.

-واقعاً خوشحالم.

-چرا؟ اصلاً بودن یا نبودن من در مجلس عروسی تو چه تاثیری داره؟ می خوام منو به خانمت و فامیلاش نشون بدی و

بگی این همون دختریه که من حاضر نشدم باهاش ازدواج کنم؟ همون دختری که چند وقتی باهاش خوش گذروندم و

شیرینی اش دلم رو زد... اینم یکی از اون دختراییه که...

صدای فریاد ماکان، کلام باران را قطع کرد:

-ساکت شو باران! ساکت شو و گرنه...

باران خونسرد پاسخ داد:

-و گرنه چی جناب ماکان؟ و گرنه چی؟

آگه با من یه جمله دیگه این طوری حرف بزنی به خداوندی خدا به جون خودت که اولین و آخرین و عزیزترین کس

توی زندگیم هستی همین الان رگ جفت مچهای دستم رو می زنم و خودم رو از این ذلت و بدبختی خلاص می کنم.

لحظاتی سکوت برقرار شد، گویا صدای ماکان که از شدت عصبانیت می لرزید، باران را ترسانده بود. اما لحظاتی بعد او

باز هم با همان حالت بی تفاوت گفت:

-یم خوام بخوابم ماکان.

لحن ماکان حالت ملایم تری به خود گرفت و آرام گفت:

-می دونم خسته ای عزیزم، من حق نداشتم این موقع شب تو رو...

-نه، نه، خوشحال شدم صدات رو شنیدم.

-توهمیشه قشنگ ترین دروغها رو به من گفتی و من از این بابت ازت ممنونم.

-دیوونه!

ماکان به تلخی خندید.

-ناراحتت کردم ماکان؟

-نه خانم خانما، مگه کسی از دست شما ناراحت می شه؟

-دارم جدی سوال می کنم.

-نه خیالت راحت باشه. من انقدر از این که امشب با تو صحبت کردم خوشحالم که هیچی نمی تونه ناراحتت کنه.

باران خنده ای کرد و پاسخ داد:

-پس یعنی راحت باشم و هر چی دلم می خواد بگم، نه؟

ماکان با لحن غم انگیزی پاسخ داد:

-مگه نگفتی؟ ولی خب اگه هنوزم آرام نشدی بازم بگو، انقدر سرم داد بکش و بهم بد و بیراه بگو که دیگه از من هیچ

کینه ای تو دل کوچیکت باقی نمونه.

-باور کن من منظوری نداشتم ماکان... تو... تو هم باید منو درک کنی. من این چند وقت خیلی عذاب کشیدم و به

اعصابم زیادی فشار اومدده.

-می دونم خانمم می دونم و از این بابت واقعا شرمنده ام.

-دیگه همه چیز تموم شده و بهتره بهش فکر نکنی.

-برای تو شاید ولی من هیچی وقت تموم نمی شه.

-بس کن دیگه ماکان! برای چی انقدر خودت رو عذاب می دی؟

ماکان سکوت کرد و باران دوباره گفت:

-تو که پسر خیلی محکمی بودی ماکان، چی تو رو این طور شکسته؟ وقتی بهمون برام تعریف کرد باورم نشد ولی حالا

می بینم که تو واقعاً خیلی تغییر کردی. چی تو رو به این روز انداختی؟

-معلومه؛ غم از دست دادن تو!

-من برای تو تا این حد مهم بودم؟

-خیلی بیشتر از این حرفا!

-لعنت به تو! پس چرا این حرفا رو زودتر از این بهم نگفتی؟ من و تو مدتها با هم بودیم و تو فقط یک بار به من گفتی

دوستم داری، اما تو این ده دقیقه ای که با هم صحبت کردیم دهها بار این جمله را تکرار کردی.

ماکان سکوت کرد و به اوای باران گوش سپرد. باران این بار ملایم تر گفت:

-ماکان... صدای منو می شنوی؟

-آره می شنوم بازم بگو.

-چی بگم؟

-از حماقت های من. بگو دارم گوش می کنم.

-ماکان باور کن من...

-باور می کنم؛ دیگه توی دنیای به این بزرگی فقط حرف تو رو باور می کنم.

-من نمی خوام تو رو ناراحت کنم، نمی خوام از این که به من زنگ زدی پشیمون بشی.



-پشیمون بشم؟! دیونه شدی دختر؟! امشب بزرگترین شانس زندگی نصیبم شد و من تونستم یه بار دیگه با تو حرف بزنم.

-ماکان تو رو به خدا نه خودت رو دیوونه کن و نه من رو!

-من که کاری نکردم... فکر کن اگه بهت می گفتم الان میام دنبالت بریم با هم زیر بارون قدم بزنیم چی می گفتی؟  
لحظه ای سکوت برقرار شد. صدای نفس های باران وجود ملتهب ماکان را به آرامش می کشید. دوباره صدای مسخ کننده و آرام ماکان در گوشی پیچید.

-قدم زدن زیر این بارون چقدر قشنگه؛ تصورش رو بکن حالا که شب زیر زیرش قطرات زیبای بارون پاییزی خواب بهار رو می بینه چقدر با صفاست زیر بارون قدم زدن خصوصاً با باران...

-نه ماکان، نه... خواهش می کنم ادامه نده!

-چرا باران؟ فقط همین یک بار... خواهش می کنم فقط چند دقیقه... می دونم که می تونی بیای... باران... باران من خواهش می کنم.

-نه ماکان، نه!

-فقط...

-نه.

-باران....

-نه.

-چی نه؟ من خواستم بگم شب بخیر.

باران لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-آخه من این وقت شب چطور از خونه پیام بیرون؟

-من فقط گفتم شب بخیر.

-ماکان!

-بگو هستی قشنگم.

-ماکان.

-بگو زندگی، بگو زندگی من!

-می ذاری حرف بزنی یا نه؟

-معلومه که می دارم. امر بفرمایید شازده خانم!

-هنوزم دوست داری زیر بارون قدم بزنی؟

-با باران بله.

-برای اومدنم یه شرط دارم.

-هزاران شرط را می پذیرم، حتی اگه آسانترینش گذشتن از جونم باشه.

-چقدر طول می کشه تا به اینجا برسی؟

-چون با سر میام، فقط چند دقیقه.

-خونه چی؟ خونواده ات؟

-تو نگران هیچ چیز نباش عروسک قشنگم. فقط یه بله بگو تا بر این مژده جان فشانم!

-باشه منتظرتم. تو کوچه که رسیدی چند بار چراغ بزنی، من از پشت پنجره اتاقم می بینمت و میام پایین... فقط یادت

باشه که...

-که بنا شد هر شرطی داشتی با جون و دل بپذیرم، درسته؟

-آفرین پسر خوب!

-من پسر خوبی نیستم، اگه بودم تو مال من بودی.

-ماکان صبح شد ها... نکنه می خوای تا صبح مرثیه سرایی کنی؟

-نهف نه، عزیز دلم، تا پلکهای قشنگت رو دوبار رو به بارون باز و بسته کنی من جلوی در خونه با یک دنیا اشتیاق

منتظرم نازنین.

-بسه ماکان، بسه.

-می دونم، می دونم، آفتاب زد. اومدم عزیز دل ماکان، اومدم....

وقتی بازگشت سپیده صبح زده بود. کلید را به در انداخت دهها چشم را خیره به خود دید. سر تا پا خیس چون جسدی

بی روح و رنگ پریده پای به درون ساختمان گذاشت. مادر با دیدنش جلو دوید و فریاد کشید:

-چی به روز خودت آوردی مادر مرده؟ این چه وضعیه؟ خدا مرگم بدده با این پسر داماد کردنم. مثلا تو دامادی؟ ای

مادرت بمیره.

و با صدای بلند شروع به گریه کرد. خواهر و برادرانش به دورش حلقه زدند و ماکان صداهای گنگ و نامفهوم آنها را هم

می شنید و هم نمی شنید.

-این لباسای خیس رو از تنش درآرید.

-تب داره ماما... تب داره!

-دستاش که انگار یخ زده انقدر سرده.

به سختی همه را کنار زد و راهی به جلو باز کرد و راهی اتاقش شد.

-مسعود بدو سریع لباسش رو عوض کن.

-باید دکتر خبر کنی حاجی.

-خانم این وقت صبح دکتر کجا گیر میا؟ باید ببریمش بیمارستانی، درمونهایی، جایی.

-اونم که نیامد.

متوجه دستهای مسعود شد که لباسهای خیس را از تنش دور می کرد. به شدت احساس سرما کرد و هر چی سعی کرد نتوانست از به هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند.

مسعود اندام برهنه و سردش را در پتو پیچید و فریاد زد:

-مهرناز.. مهرناز یه پتو دیگه بیار، داره میلرزه!

مهرناز سراسیمه وارد اتاق شد و پس از او بقیه. مسعود دو پتوی دیگر را به دور برادر پیچید و با نگرانی گفت:

-بازم داره می لرزه.

مادر ضجه زد:

-ماکان مادر پاشو بریم دکتر داری از دست می ری!

ماکان به شدت سر تکان داد و عصبی و لرزان گفت:

-نه... نه.

مسعود دستش را به روی پیشانی او قرار داد و گفت:

-باشه... باشه... آرام باش، هیچ جا نمی ریم.

پلکهای سوزان ماکان چشمان خسته اش را بست و او باز اندام باریک و بلند باران را روی تراس خانه دید که برایش

دست تکان می داد. صدای نفس های باران در گوشش پیچید و ریه هایش پر شد از عطر ناب باران و تن باران خورده

خاک. لحظه ها زیبا، لحظه ها مهتابی، اما زیر بارون، لحظه های پر از قطرات پاک باران همه را طی کرد، نه... طی نکرد،

همه را بلعید؛ همه را نوشید. دوباره مقابل خانه رو به روی پنجره اتاق باران داخل کوچه خلوت و بارانی ایستاد.

.... -گوش کن ماکان... خوب گوش کن حالا وقت شنیدن شرط منه.

چرا شرط را فراموش کرده بود نمی دانست. گرمی دستهای باران، حجم تن خیسش روی سینه او، چشمان بارانی و نگاه

بی قرارش.... همه و همه شرط را ز یادش برده بود.

-تو قول دادی ماکان یادت هست؟ تو قول دادی...

و او قول داده بودف خوب به یاد داشت بابت هر شرطی که نمی دانست چیست و او باید می پذیرفت قول داده بود.

-امشب آخرین شب بارنی زندگی تو بود. یعنی باید باشه. از امشب، من هرگز بر لحظات زندگی تو نخواهم بارید. راه ما

از امشب از هم جدا می شه؛ تو می ری دنبال سرنوشت خودت و من می مونم در انتظار تقدیر!

نه، او نمی خواست برود. سرنوشت او همانجا ایستاده بود و با دو چشم افسونگر نگاهش می کرد، پس او کجا باید می

رفت؟

... -باید فراموش کنی... باید فراموش کنی که روزی بارش بارانی با بی تابی لحظات ناب تنهاییت رو معنا کرد. باید

فراموش کنی که روزی دل ساده دخترکی پناه شونه های مردونه مردی دلشکسته شد، باید فراموش کنی....

فراموش... این تنها کاری بود ه می دانست از او، از ماکان عاشق بعید استو

... -خداحافظ ماکان... دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت! دیگه هیچ وقت نمی خوام از آسمون دلم حتی شبهای با نام

ماکان بگذره... این اخرین شب بارانی ماست ماکان... ماکان... باران تو برای همیشه مرد... باران تو به قعر اقیانوس ها

سقوط کرد، تا شاید هزاران قطره باران یاد و نام باران رو از دفتر ذهن و خاطراتت بشوره و پاک کنه... آه ماکان این منم

باران! بارانی جایری بر روی خاک تشنه ای که با بی رحمی منو می بلعه و از تو دور می کنه... خداحافظ ماکان، خداحافظ

بدون امید هیچ دیداری!

لبهای ماکان لرزید. قطرات اشک پی در پی از زیر پلک های بسته اش به روی گونه های تبار سر می خورد. او در

حالتی نیمه هوشیار پیوسته می گفت:

-نه... نه... تو رو خدا نه... بیار باران... بیار باران... من تشنه ام، من تشنه ام... بیار... بیار باران!

مسعود لیوان اب را نزدیک لبهای عطش زده ماکان برد و جرعه های اب در دهان خشکش ریخت. ماکان آرام چشم

گشود. دستش میان دستهای مهرناز بود و کتف هایش در دست مسعود که در خوردن آب یاری اش می کرد.

بغضش ترکیب و در میان گریه گفت:

-نه مهرناز... این خیلی بی رحمیه! این خیلی بی انصافیه! من نمی تونم تحمل کنم... چرا، چرا دیگه نباید ببینمش؟ چرا

برای همیشه ترکم کرد، چرا؟

مسعود در حالی که بازوهایش ار ماساژ می داد گفت:

-آروم باش ماکان... تو چت شده؟ تب داری هذیون میگی. بیا بریم دکتر، تبت که پایین بیاد حالت خوب می شه.

ماکان دست مسعود را پس زد و گفت:

-نه خوبم... خوبم... می خوام تنها باشم... باید کمی بخوابم.

-باشه داداش جان، تو اروم باش و استراحت کن. من مطمئنم که حالت خوب می شه... ماهان و بابا رفتن دنبال دکتر،

شاید بتونن یه دکتر برات بیارن خونه.

ماکان پاسخ نداد. مسعود از جا برخاست و به مهرناز اشاره کرد، اما مهرنازه بلند شد ماکان دستش را به سوی خود کشید

و آهسته گفت:

-تو بمون مهرنازو

-آره تو پیشش باشی بهتره. اگه یه چیزی نیاز داشت صدام کن.

مهرناز با حرکت سر پاسخ مثبت داد و مسعود به آرامی اتاق را ترک کرد. مهرناز لحظاتی به چشمان تبار و نمناک ماکان

خیره شد و بعد آهسته پرسید:

-دیدیش؟

-آره.

-همه چیز رو برایش گفتی؟

-آره.

-باور کرد؟

-نمی دونم.

-چه طور نمی دونی؟

-آخه گفت باور کردم ولی من باورم نشد که راست بگم.

-خب بیشتر برایش توضیح می دادی.

-تو که باران رو بهتر می شناسی، بی فایده بود.

مهرناز سکوت کرد. ماکان لبهای خشکش را با نوک زبان تر کرد و آهسته پرسید:

-ساعت چنده؟

-هفت.

-هفت؟... یک... سه... آره چهار ساعت، چهار ساعت پیش باران با من خداحافظی کرد.

-پس تو چرا اینقدر دیر اومدی؟

گوشهای ماکان هیچ چیز نمی شنید.

-می فهمی مهرناز، با من خداحافظی کرد، برای همیشه! گفت که باید از زندگیش برم بیرون چون اونم قصد داره پاشو از

زندگی من بکشه بیرون. گفت فراموشش کنم... می فهمی؟ فراموش! بهش بگو مهرناز، بهش بگو که نمی تونم... ازش

بخواه که منو ببخشه. این مجازات برای حماقتهای من خیلی بزرگه.. باور کن مهرناز خیلی بزرگه... باران اصلا قاضی

عادلی نیست... اون منو به اشد مجازات محکوم کرد ولی من انقدرم مقصر... چرا بودم، خیلی هم مقصر بودم ولی باران که

مهربون بود، باران که عادل بودف باران که... نه، نه اون حق نداره با من این کار رو بکنه. این مرگ تدریجی خیلی

دردناکه مهرناز... خیلی دردناک.

چشمان ماکان به سپیدی سقف اتاق خیره شد و دو قطره اشک از گوشه چشمانش با سرعت خود را به پوست سفید

بالش رساند و در آن فرو رفت. مهرناز پوست دست ماکان را به آرامی نوازش کرد و دلجویانه گفت:

-همه چیز درست می شه... نگران نباش. گذر زمان روی زخم هات مرحم می ذاره و آرومت می کنه...

-چرا؟ چرا این کار رو با من کرد؟

-ماکان جان این طبیعی ترین کاری بود که باران می توسنت انجام بده. چرا نمی فهمی؟ تو ازدواج کردی... امشب...

امشب...

-آگه کسی جلوی من اسم امشب رو بیاره کله اش رو می گنم... اینو به همه شون بگو.

-ولی...

-ولی نداره؛ همین که گفتم... تو هم بلند شو برو بیرون می خوام بخوابم..

مهرناز که از اتاق خارج شد خود را به سرعت برای پاسخ گویی به بقیه آماده کرد. همان هم شد چون بلافاصله مادر و

ملیحه و مسعود وارد اتاق شدند. گرچه سعی می کردند همه چیز را عادی جلوه دهند اما در نگاهشان چیزی نهفته بود که

ماکان کاملا ام را می فهمید.

-بهتر شدی مادر جون؟

-بله ممنون.

-یه کم دیگه بخوابی سر حال می شی.

-نه ملیحه جون خودش رو زده به مریضی کارها رو بندازه گردن ما!

-و! بچه ام تب داره مسعود این حرفا چیه می زنی؟

-تقصیر ماست دیشب دروغ گفتیم سرمون اومد.

-خدا کنه زودتر حالت خوب بشه. باید ساعت نه و نیم بری دنبال عروس خانم ببریش آرایشگاه.



ماکان با بی حوصلگی رو گرداند و گفت:

-فعلا برنامه امشب رو کنسل کنین تا ببینیم چی میشه؟

مسعود با حالتی عصبی گفت:

-چی کار کنیم؟

-هیچی برنامه امشب رو...

-تو می فهمی چی میگی ماکان؟

-نه بابا معلومه که نمی فهمه؛ تب داره و هذیون میگه.

-نخیر، هیچم هذیون نمی گم. حواسم کاملا جمعه. دارم می گم من امشب از این اتاق بیرون نیام. شمام هر طور که

دوست دارید عمل کنید. اگه می خواید جشن عروسی غیابی راه بندازید مثل این همه آدم که غیابی ازدواج می کنن.

ملیحه و مسعود به هم نگاه کردند و مادر با عصبانیت گفت:

-تو می فهمی آبرو یعنی چی؟ می دونی حیثیت و اعتبار یه خانواده چه معنایی داره؟ تا حالا هر غلطی خواستی کردی و

ما هیچی نگفتیم، حالا این دم اخری این چه بساطیه که راه انداختی؟ خجالت نمی کشی ماکان؟

-من نمی خوام ازدواج کنم.

-تو غلط می کنی، زن نمی خواستی برای چی دختر مردم رو عقد کردی؟

-اشتباه کردم به قول مامان غلط کردم، خوبه؟ یه غلطی کردم پاشم می ایستم تا قرون آخر حق و حقوقش رو می دم و

ازش جدا می شم.

-متاسفم آقای محترم، دیگه واسه این به قول خودت غلطا خیلی دیر شده. اون وقت که اسم رو دختر مردم می داشتی و

مثل دیوونه ها رفتی یه جای دیگه زن گرفتی فکر این چیزا رو می کردی. حالا دیگه از دست ما هیچ کاری ساخته نیست.

زحمت بکش برو اون خاله خانجایی هایی رو که این بلا رو سرت آوردن پیدا کن و بگو یه خاکی تو سرت بکنن. ما از این

کارا بلد نیستیم.

-طعنه نزن ملیحه خانم، من خودم به اندازه کافی داغون هستم.

-داغونی، ویرونی، هر کوفت و زهرماری که هستی باید امشب تو جشن عروسی مثل بچه ادم شرکت کنی... ما جلوی فامیلامون آبرو داریم... نمی تونیم اعتبار چندین و چند ساله رو بدیم دست تو یه الف بچه تا هر جور دلت می خواد گربه سرمون برقصونی. گمونم سر اون دخت ه طفلکی کم حرف و حدیث برات درآوردن که حالا دوباره فیلت یاد هندوستان کرده.

ماکان پتو را روی صورتش کشید و با بغض گفت:

-نمی تونم، نمی تونم لعنتی ها، نمی تونم!

مسعود پتو را پایین کشید و گفت:

-باید بتونی، تا نیمه راه اومدی باید تا آخرش بری.

-ولی آخه مسعود به خدا قسم...

بغض تلخ و عمیقی که ساعتها بود گلویش را می فشرد دوباره شکسته شد.

باز پتو را روی سرش کشی و سعی کرد صدای هق هقش را در لابلائی تار و پود آن خفه کند.

ملیحه با دلسوزی موهایش را نوازش کرد و این بار با مهربانی گفت:

-داداش خوبم، باور کن که ما درکت می کنیم... خدا لعنتشون کنه که این بلا رو به جون ما انداختن و کشیدن کنار... ولی

حالا دیگه کاری نمی شه کرد. ما امشب کلی مهمون داریم، تدارک دیدیم، اون بنده های خدا بین سر و همسر آبرو

دارن. نذار آبروی دو خانواده از بین بره و دشمن شاد بشیم! تو که همیشه دم از مردی و مردونگی می زنی، حالا بگو

بینم این کاری که تو می خوای با این دختر بکنی خدائیش از مردونگی دور نیست؟

ماکان هیچ پاسخی نداد. خودش هم می دانست که در برابر عمل انجام شده قرار گرفته و هیچ چاره ای جز آن چه که

دیگران می گویند ندارد.

صنای بسته شدن در که به گوشش خورد، پتو را از روی صورتش کنار زد و به آسمان ابری پنجره خیره شد. دل آسمان پر از ابر بود اما حتی یک قطره باران هم نمی بارید. دلش پر از غصه شد، خواست از جا برخیزد اما سرگیجه محالش نداد. دوباره روی تخت افتاد و سیگاری روشن کرد و به دود آن خیره شد. در با صدای آرامی باز شد و صورت مهتابی مهرانز از لای در به درون سرک کشید.

-بیداری ماکان؟

-آره بیا تو.

مهرانز به آرامی در حالی که لبخند تلخ کنج لبهایش نشسته بود وارد اتاق شد. خواست کنار تخت ماکان بنشیند که او گفت:

-لطفا اول پرده ها رو بکش نمی خوام آسمون رو ببینم.

لبخند مهرانز عمیق تر شد و تلخی اش چشمگیر.

-مثل پسرای خوب بلند شو یه دوش بگیر و برو سراغ کارات.

-می خواستم پاشم ولی سرگیجه بدجوری عذابم می ده.

-حتما به خاطر کم خوابیه... البته رنگتم پریده شاید فشارت اومده باشه پایین. دکتر بیاد ویزیتت کنه، خیلی خوب می شه.

ماکان سر تکان داد و مهرانز با ملایمت پرسید:

-می ری دنبال لادن؟

ماکان اه عمیقی کشید و گفت:

-آره، اگه حالم خوب بشه می رم.

-چه آقا شدی!

ماکان لبخندی پر از اندوهی زد و گفت:

-این عروسی هر بدی داشته باشه یه حسن داره اونم این که...

-تو یه بار دیگه باران رو می بینی، میان نه؟

ماکان با تعجب به مهرناز نگاه کرد و زیر لب گفت:

-بهم قول داده.

-پس حتما میاد.

کنار در ماشین، فیلمبردار باز گفت:

-نه، نشد. دوباره بیاید آقا داماد خیلی بد اخلاقه!

ماکان با عصبانیت گفت:

-ببینید آقای محترم، من وقتی این مسخره بازی ها رو ندارم. برو عقب بیا جلو... مگه می خوام عنکبوت طلایی از

جشنواره سینمایی بید خشک رو بگیرم که اینقدر این ور و اونورمون می کنی؟ شما فیلمت رو بگیر ما هم کارمون رو می

کنیم.

فیلمبردار که بشدت جا خورده بود با بهت زدگی پاسخ داد:

-باشه اقا هر طور میل شماست.

و مان به سرعت به سمت پله ها رفت.

-صبر کنید ، لااقل با عروس خانم همزمان برید.

ماکان برگشت، چشم غره ای به فیلمبردار کرد و زیر لب غرید:

-بیا دیگه لادن!

چند بار نگاهش با نگاه مهرناز تلاقی کرد و هر بار خواست پرسد «آمده؟» اما رنگ نگاه مهرناز جوابش را داد و مجبور شد سکوت کند. هوای خفه اتاق عقد برایش غیر قابل تحمل بود و احساس خفگی می کرد.

-آقا داماد دستتون رو بیارین جلو... خب عروس خانم حلقه رو دستتون کنید.

درخشش نگین های انگشتر در میان دستهای لادن چون صاعقه چشمان ماکان و تمام وجودش را سوزاند. همه منتظر بودند و در مغز ماکان تکرار می شد: حلقه رو دستتون کنید... حلقه رو دستتون کنید... حلقه... حلقه...

ماکان بی اختیار دست راستش را پیش آورد و دختران جوانی که پشت سرشان ایستاده بودند با صدای بلند خندیدند.

فیلمبردار گفت:

-دست چپ آقای داماد.

یکی از دخترها با خنده گفت:

-آقا داماد اینقدر هول شده که دست چپ و راستش رو هم نمی شناسه.

همه خندیدند. ماکان اما خیلی جدی به سوی دختران چرخید. لحظه ای با حالتی خاص نگاهشون کرد و بعد پاسخ داد:

-نخیر، من عروس خانم قرار گذاشتیم حلقه هامون رو دست راستمون کنیم، چون می خوایم با همه زوجهای دیگه فرق

داشته باشیم.

صدای سوت و هورای دخترها فضا را پر کرد. لادن گنگ و متعجب به ماکان نگاه کرد و به ناچار حلقه را در انگشت

راستش فرو برد. همه دست زدند. درست در همان لحظه مهرناز که تازه وارد اتاق شده بود با خنده گفت:

-عروس و داماد چقدر ته دیگ خوردن، داره باران میاد... اونم چه بارانی!

لبخند زیبایی چهره درهم فرو رفته ماکان را زینت داد و فیلمبردار گفت:

-چه عجب خندید!

بی آنکه حتی کفش هایش را درآورد روی تخت دراز کشید. خانه در آرامشی سکر آوری فرو رفته بود و او به راحتی می

توانست به آنچه دوست دارد بیاندهد.

باران خود را پشت ستون سنگی وسط تالار پنهان کرده بود اما نگاه مشتاق ماکان خیلی زود او را یافت. نوع آرایش ملایم و زیبایش به او زیبایی صد چندانی بخشیده بود. وقتی نگاه ماکان را متوجه خود دید بیشتر پنهان شد و انتظار ماکان برای نزدیک آمدن باران و تبریک گفتنش بی فایده ماند. به ناچار همراه لادن سر تک تک میزها رفت و به مهمانان خوشامد گفت. کنار میز باران که رسید، شخصاً باران را به لادن معرفی کرد و اجازه نداد چون بقیه مهرانز او را معرفی کند.

... -اونی که شاعرا رو شاعر کرده، عاشقا رو عاشق کرده، هنرمندا رو هنرمند کرده چیه؟

لادن نگاه پرسشگرش را به او دوخت و پاسخی نداد. اما ماکان از حالت نگاههایش به باران دانست که او باران را شناخته است.

-باران دیگه.... باران! این خانم هم باران خانم هستند... قابل احترام ترین و...

باران کلامش را برید و در حالی که فقط با لادن دست می داد، گفت:

-خوشوقتم و امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید.

لادن که همچنان به باران خیره مانده بود سری تکان داد و تشکر کرد. بعد ماکان را به سوی میز بعدی کشید. اما پاهای سست ماکان قدرت حرکت نداشت. او آمده بود که باران را ببیند و حالا که او را دیده بود دلیلی نداشت به این رسم مسخره ادامه بدهد. ماکان بی انکه از جا حرکت کند گفت:

-خیلی خوشحالم که تشریف آوردید... خصوصاً شما باران خانم!

باران به زیبایی خندید و لادن به ناچار به تنهایی مشغول گفتگو با مهمان های میز بعدی شد. ماکان که همچنان ایستاده بود برای آن که حرفی زده باشد از شراره پرسید:

-بهمن خان که تشریف آوردند؟

شراره لبخند پرمعنایی زد و گفت:

-بله هستند در خدمتتون.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

-البته شما می تونید همین جا پیش ما بنشینید تا من از حال و احوال بهمن و اوضاع کاسبی اش مفصلاً براتون تعریف کنم.

سرخي شرم زیر پوست گونه های ماکان دوید و آهسته گفت:

-شما جای من بودید چه کار می کردید؟

شراره با تاسف سر تکان داد و باران با حالتی عصبی گفت:

-تو رو خدا بذار بره شراره؛ ماکان خواهش می کنم برو، نمی بینی همه چطور دارن نگاهمون می کنن؟ برو دیگه... برو. ماکان با نارضایتی با گام بلند و سنگینی از میز باران فاصله گرفت و دور و برش را نگاه کرد. حق با باران بود. همه چشمها متوجه باران بود و هر کس که روزی قصه عشق آن دو را شنیده بود حالا می خواست باران را ببیند و البته هر که او را می دید دیگر به لادن نگاه نمی کرد و به جای آن با حالتی پر سرزنش به ماکان چشم می دوخت. تمام سعی ماکان برای متوقف کردن زمان بی نتیجه ماند و کم کم مهمان برای خداحافظی از جا برمی خاستند. چشمان مشتاق و نگاه بی قرار ماکان تنها به میز پشت ستون دوخته شده بود و هر بار که باران تکان می خورد قلب ماکان در سینه فرو می ریخت. مادر و خواهرهای باران و همسر بهمن برای خداحافظی به جایگاه عروس و داماد رفتند و ضمن آرزوی خوشبختی برای آنان، خداحافظی کردند اما باران آرام و بی صدا از گوشه ای خلوت راه بیرون را در پیش گرفت. ماکان آشفته به دنبالش دوید و قبل از رسیدن به اولین پله بند کیفش را کشید و او را به داخل اتاق عقد برد. باران با خشم به سویش چرخید و با عصبانیت گفت:

-دیوونه شدی ماکان؟

-آره دیوونه شدم، چی میگی؟

باران دستش را روی قلبش فشرد و گفت:

-آبروریزی نکن ماکان.

ماکان با عصبانیت پاسخ داد:

-می خواستی بی خداحافظی بری؟

-دیوونه، من که دیشب...

-دیشب، دیشب بود، امشب چی؟

-خیلی خب، خداحافظ.

ماکان به او نزدیک تر شد. باران که سرش را کاملا پایین انداخت و مشغول بازی با دستهای لرزانش شد..

-باران...

-بله...

-باران من...

-می دونم ماکان، حالا دیگه برو.

-نه باران، فقط چند لحظه...

-برو ماکان.

انگشتهای سرد ماکان چون تکه ای یخ دور چانه باران حلقه شد و سرش را بالا آورد. نگاه باران برای لحظه ای روی

چشمان عاشق ماکان ثابت ماند. هرم نفس های سوزانده ماکان آهسته آهسته گونه های باران را لمس می کرد. ماکان به

نرمی دسته ای از موهای شبگون باران را روی پیشانی اش سرگردان کرد و آهسته گفت:

-گفته بودی این آخرین باره ولی آخرین جمله رو من می گم و آخرین هدیه رو تو می دی.

باران آهسته پلکهایش را روی هم فشرد و ماکان در گوشش زمزمه کرد:



-دوستت دارم باران... تا ابد دوستت دارم.

و بعد مسلماً تمام هستی ماکان در آن یک دم خلاصه شد و پس از آن همه چیز به حالت اول بازگشت. حرارت ناب لحظه های طلایی رنگ جای خود را به سردی استخوان سوز نگاه سرزنش بار لادن بخشید و دستی با بی رحمی خطی سیاه به عنوان پایان بر زرین ترین صفحه خاطراتش کشید. آن شب باران را برای همیشه از دست داد، گرچه جای خالی اش برای همیشه همچنان باقی بود.

فصل ۱۱

-عمه، بابام خوابیده؟

گوشه پلکش را باز کرد و از زیر پشم سامان را دید که کنار مهرناز نشسته بود. دست راستش خواب رفته و سنگین شده بود. به زحمت دستش را تکان داد. هنوز کارت عروسی باران لای انگشتانش بود.

-سلام بابا جون

به روی سامان با گرمی لبخند زد و گفت:

-سلام بابا جون، خوبی؟

-خوبم. خوابیده بودید؟

-اوه چه خوابی ام عمه جون! دو ساعته لالا کرده ... مثلاً اومده بود کارتهای عروسی رو بنویسیم، واسه خودش...

-خیلی خب خانوم، غر نزن. بگو باید چه کار کنم؟

-هیچی همه رو خودم نوشتم. این چند تا رو هم با پاکت سفید گذاشتم برای تو که اگه خواستی کسی رو دعوت کنی...

-گفتم که من کسی رو ندارم.

-در هر حال ماهان سفارش کرده چند تا کارت برات بذارم.

-عجب برادر مهربونی!

-قدرش رو بدون.

هر دو با صدای بلند خندیدند. سامان روی پاهای ماکان نشست و گفت:

-بابا، زن عمو میاد خونه ما؟

ماکان به عمد پرسید:

-زن عمو سهیلا؟

-نه باباجون، زن عمو باران رو می گم. به قول عمه مهرناز باران جون.

-نمی دونم بابا.

-با عمو ماهان رفتن خرید، من به عمو گفتم حتماً بعد از خرید زن عمو رو بیاره اینجا تا ما ببینیمش.

-زن عمو رو چه کار داری عزیزم؟

-خب دلم براش تنگ شده ... انقدر مهربونه که آدم زود دلش براش تنگ می شه.

ماکان زیر لب زمزمه کرد:

-پس بین بابات این همه سال چی کشیده!

سامان نگاه پاک و معصومش را به ماکان دوخت و گفت:

-چی گفتی بابا؟

-هیچی عزیزم، گفتم تو هم خیلی مهربونی.

-شمام دوست داری زن عمو باران بیاد اینجا؟

ماکان لحظه ای مکث کرد و به جای او مهرناز پاسخ داد:

-عمه بنا شد بری لباسات رو بیاری من ببینم تا اگه لازم بود وقتی برای سارا می رم خرید تو رو هم ببرم و برات لباس

بخرم.

-آره بابا، عمه راست می گه. تو باید از همه بچه ها تو مهمونی خوشگل تر بشی.

سامان لبخند پررضایتی زد و از جا برخاست، چند قدم به سوی اتاقش برداشت اما ناگهان ایستاد، به طرف ماکان

برگشت و گفت:

-شما جواب سوال منو ندادی ها؟

ماکان خواست خود را به نادانی بزند اما می دانست بی فایده است به همین خاطر پاسخ داد:

-بله باباجون منم وقتی مهمون برامون میاد خیلی خوشحال می شم.

سامان سر کوچکش را به طرفین تکان داد و ماکان مطمئن شد که او جوابش را نگرفته است. در اتاق سامان که بسته

شد، مهرناز آهسته گفت:

-من حتم دارم که این بچه به چیزایی فهمیده. تو باید باهش حرف بزنی و ذهنش رو از این چیزا پاک کنی.

ماکان پوزخندی زد و پاسخ داد:

-یکی می خواد ذهن باباش رو پاک کنه!

مهرناز چشم غره ای رفت و در حالی که کارت ها را از روی میز جمع می کرد گفت:

-بلند شو بریم واسه بچه ها خرید کنیم.

-باور کن که...

-می دونم حوصله ش رو نداری و می خوای بری تو اتقات. ساعت شکنجه اس، نه؟ ... به جات خودت نمی شه. باید باید

باید حضر شی بریم خرید.

-اگه خواهش کنم نمی شه؟

-اگه التماس کنی نمی شه ... حالا زود باش حاضر شو.

ماکان با بی میلی از جا برخاست و به سوی اتاقش رفت.

غروب آفتاب که در قاب پنجره اتاقش نشسته بود چشمهایش را نوازش کرد. کنار پنجره رفت و به تابش خوشرنگ خورشید خیره ماند. غروب بی رحم آرزوهایش به زودی از راه می رسید و او به هیچ عنوان هنوز هم نتوانسته بود خود را آماده پذیرش آن کند.

\* \* \*

مهرناز هیجان زده چند ضربه پی در پی به در اتاق کوفت.

-بله ... بله چه خبره؟

-بیا بیرون کارت دارم ... زود باش ماکان.

ماکان به سرعت در اتاق را باز کرد و گفت:

-چیه زلزله، سیل اومده؟

-بارانش رو که می دونم تو راهه، اما از سیل خبر ندارم.

ماکان با تعجب یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-دوباره بگو!

-ملیحه زنگ زد و گفت ما از محضر باران رو میاریم خونه، آماده باشید.

ماکان با تمام قوا دستگیره در را در مشت فشرد، ولی با ظاهری کاملاً خونسرد و بی تفاوت گفت:

-خب این همه سر و صدا واسه همینه؟

-خب آره زود باش یه کاری کن.

-مثلاً چه کاری؟ می خوای بندری برقصم!؟

-نه هنرت رو نگه دار واسه وقتی که مهمونا اومدن. فعلاً به فکر دیگه بکن.

-خیلی خب، اینجاها که جمع و جوره. به راضی خانم بگو حیاط رو بشوره و دم در رو آب پاشه. منم می رم بیرون و

شیرینی و شکلات و گل می خرم. می خوای زنگ بزنی برات به کرگدنی، فیلی، چیزی بیارن سر ببریم؟

-نه! هون گوسفند کافیه؛ زنگ بزنی به گوسفند بیارن جلو عروس سر ببرن.

-عزیزم این کارا مال شب عروسیه.

-شب عروسی که عروس خانم خونه تو نیما، می ره خونه خودش.

لرزش خفیفی وجود ماکان را دربر گرفت. این اولین بار بود که باران پا به خانه او می گذاشت. هر بار حتی وقتی تا پشت

در آمده بود داخل نشده، بازگشته بود. اما چرا امروز می آمد؟ امروز ... عقد ... محضر!

صدای خفه ماکان به گوش مهرناز رسید:

-می خواست وقتی پا تو خونه من می ذاره خیال همه راحت شده باشه. من، لادن، ماهان...

-شایدم خودش.

-خیلی بچه ای مهرناز، اون سالهاست خیالش راحت.

مهرناز از او رو گرداند و پاسخی نداد. برای لحظه ای ذهن خواب آلوده ماکان تلنگری خورد و به دنبال مهرناز دوید، او

را به شدت به سوی خود کشید و گفت:

-تو ... تو ... از باران چی می دونی؟ بگو ... تو رو خدا بگو ... حالا که دیگه همه چیز تموم شده، حالا بگو.

-چی بگم؟ بگم که بازم اشتباه کردی؟ بازم حماقت کردی؟ چی باید بگم؟

-چرا؟ چرا حماقت کردم؟

مهرناز لحظه ای سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

-خودت می فهمی ... خودت می فهمی.

-مهرناز!

مهرناز دوباره از او رو گرداند و گفت:

-عجله کن الان میان ... زود باش.

ماکان به سرعت لباس پوشید و از در خارج شد.

با خستگی خود را روی کاناپه رها کرد و گفت:

-خانم بزرگ همه چیز رو چک کن ببین میزون شد یا نه؟

-میزون شد؟ عالی شد! عالی! باورم نمی شه تو زمان به این کوتاهی این همه کار کردیم. اصلاً باورشون نمی شه ما چنین

استقبالی ازشون کنیم ... راستی یه کاست بده که ترانه هاش شاد باشه.

-من نمی دونم، امتحانشون کن.

-این همه رو چه جوری امتحان کنم؟ یکیش رو بگو دیگه.

-آخه خواهر من، تو که می دونی من اصلاً اهل ترانه های شاد و این حرفا نیستم. چه طور می تونم کاستش رو بشناسم؟

اصلاً می خوام خودم برات بخونم ها؟

-اتفاقاً بدم نیست. بخون ببینم صدا قابل تحمله؟

ماکان پلک هایش را روی هم فشرد و آهسته زمزمه کرد:

چرا تو جلوه ساز این بهار من نمی شوی / چه بوده آن گناه من که یار من نمی شوی

بهار من گذشته شاید

شکوفه جمال تو شکفته در خیال من / چرا نمی کنی نظر به زردی جمال من

تو را چه حاجت نشانه من / تویی که پا نمی نهی به خانه من

چه بهتر آن نشونوی ترانه من

غمت چو کوهی به شانه من / ولی تو بی غم از غم شبانه من

چو نشنوی فغان عاشقانه من

خدا تو را از من نگیرد / ندیدم از تو گرچه خیری

به یاد عمر رفته گریم / کنون که شمع بزم گیری...

مهرناز با خنده گفت:

-خوندنت که از اینام غمگین تر بود. ببخشید آقا ما شما رو برای عروسی دعوت کردیم نه دور از جون عزا!

-شما ببخشید خانم ما بهتر از این بلد نیستیم.

طنین خنده مهرناز را صدای زنگ در قطع کرد و هر دو به هم نگاه کردند. ماکان از جا برخاست و در حالی که پیوسته

انگشتانش را در هم فرو می کرد به زحمت لبخند خونسردی زد و گفت:

-زنگ در بود خانم نه ناقوس مرگ! در رو باز کن.

و با صدای بلندتری ادامه داد:

-راضیه خانم منقل و اسپند رو ببر تو حیاط.

قبل از راضیه خانم، مهرناز با عجله به سوی در دوید و لحظه ای بعد صدای هیاهو و هلله از داخل حیاط بلند شد. ماکان

دوباره روی کاناپه لمید و سعی کرد خونسرد باشد. کم کم صداها نزدیک و نزدیکتر شد و وقتی در باز شد نفس های

ماکان به شماره افتاده بود. مادر، پدر، ملیحه و بعد از آنها ماهان و باران وارد ساختمان شدند. ماکان از جا پرید و با

پدرش دست داد و به مادر و ملیحه سلام کرد. وقتی مقابل عروس و داماد رسید بی آنکه به باران نگاه کند ماهان را در

آغوش کشید و خالصانه گفت:

-مبارکت باشه داداش جون ... به سلامتی!

بعد نگاه گذرایی به باران کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدید خانم ... مبارک باشه.

باران لبخندی زد و گفت:

-شرمنده که مزاحم شما شدیم ... چقدر خودتون رو به زحمت انداختین! باور کنید اگه می دونستم انقدر اسباب زحمت

می شم، نمی اومدم.

-اختیار دارید خانم، بفرمایید.

مادر روی پنجه ها بلند شد و دستش را دور گردن ماکان حلقه کرد. ماکان سر خم کرد و مادر رویش را بوسید و گفت:

-دستت درد نکنه مادر، ایشا... عروسی سامان تلافی کنیم.

-اختیار دارید من که کاری نکردم، زحمتها رو مهرناز کشیده.

ملیحه پاسخ داد:

-دست جفتتون درد نکنه.

و باران اضافه کرد:

-و دست لادن خانم!

هیچ کس حرفی نزد و مهرناز گفت:

-بفرمایید ... بفرمایید بنشینید، چرا آقا محسن و زری خانم نیومدن؟ بهمین خان، بنفشه خانم و بهار...

-اونا ماشا... سرشون شلوغ بود مادر، تازه بارا رو ما با زور آوردیم.

مهرناز با خنده گفت:

-خانمت خیلی طاقچه بالا می ذاره ماهان.

ماهان بلافاصله پاسخ داد:

-می تونه خانم ... می تونه.



-ای زن ذلیل بدبخت! لااقل جلوی خودش نگو.

همه به خنده افتادند و پدر گفت:

-بابا من می رم کمک این قصابه، شمام از عروس گلگون حسابی پذیرایی کنید یه وقت احساس دلتنگی نکنه ها!

باران رو به پدر چرخید و با نگاه جذابش به او خیره ماند و گفت:

-ممنونم پدرجون

و پدر در حالی که از نگاهش شادی می بارید از کنار باران گذشت و به داخل حیاط رفت. بچه ها دور باران حلقه زدند و

او با مهربانی با تک تک آنها احوالپرسی کرد. سامان کنار باران نشست و گفت:

-زن عمو خیلی خوب شد که اومدید خونه ما. فرشید می گفت می رید خونه عمو ماهان.

-نه عزیزم، من وظیفه داشتم اول خدمت شما برسم.

سامان مغرورانه سر تکان داد و به فرشید نگاه کرد. فرشید گفت:

-این که چیزی نیست، زن عمو می خواد بیاد شیراز خونه ما، تازه شم اونجا می خوابه، مگه نه زن عمو؟

-آره عزیزم

-پس خونه ما چی؟ خونه ما...

مهرناز بچه ها را عقب راند و گفت:

-باران جون خونه هر کس بچه خوبی باشه میاد. حالا بدویید برید تو حیاط به بابا بزرگ کمک کنید تا باران جون

خستگی درکنه. بدویید که هر کس زودتر بره باران جون اول میاد خونه اونا.

بچه ها با شور و اشتیاق به سوی در دویدند و به سمت حیاط هجوم بردند. همه با صدای بلند خندیدند. باران از زیر چشم

به سمت ماکان نگاه کرد اما او در جایی نشسته بود که نه باران او را می دید و نه او می توانست باران را ببیند. باران ناچار

گفت:

-ماکان خان، چرا شما و لادن جون تشریف نیاوردید؟

ماکان بی آنکه جهت نشستنش را تغییر دهد پاسخ داد:

-خواستیم بیایم، اجازه ندادند. گفتند محضر جای بچه ها نیست.

-اختیار دارید داداش جون، شما نه تنها بزرگ، بلکه تاج سرمام هستید.

-زبون نریز زبون باز! یک نفر رو می خواستی گول بزنی که زدی، دیگه برای چی...

-! داداش...

-زهر ما ... بلند شو شیرینی تعارف کن لااقل دهنمون رو شیرین کنیم.

ماهان در حالی که از جا برمی خاست گفت:

-روی چشمم... شیرین تعارف می کنم، میوه تعارف می کنم، تازه اگه بخواید قرم می دم.

ملیحه با شادمانی خندید و گفت:

-پس شروع کنید دیگه ... مهرناز اون ضبط رو روشن کن.

-نمی دونم کدوم نوار شاده ... ماهان تو یه نوار شاد نداری؟

-چرا عزیزم، تو ماشین باران جونه. الان می رم میارم. ... مهرناز آماده شو من پیام.

-چرا من؟

-چون تو از همه کوچکتری.

-از همه کوچیک ترم یا رقاص تر؟!

همه خندیدند. باران نگاه کنجکاوش را در اطاف گرداند، بعد از جا بلند شد و روبروی ماکان ایستاد. ماکان سعی کرد

نگاهش را از او بدزد تا آرامشش حفظ شود. اما سنگینی نگاه باران هم معذبش کرد. باران به آرامی گفت:

-لادن خانم منزل نیستند؟

برای دقایقی سکوت برقرار شد و همه به جای هر پاسخی به یکدیگر نگاه کردند. باران ناچار دوباره گفت:

-نمی‌خوان تشریف بیارن خدمتشون باشیم؟

ماکان بی آنکه به باران نگاه کند پاسخ داد:

-لادن خونه نیست...

باران با سماجت پرسید:

-کی تشریف میارن؟

باز هم پاسخش چیزی جز سکوتی سنگین نبود. ابروهای بلند باران در هم گره خورد و با دلخوری گفت:

-نکنه از این که من اومدم اینجا...

ملیحه به میان حرف او پرید و گفت:

-نه عزیزم، این چه حرفیه؟ لادن چند روزه که خونه نیست.

-لادن خانم با ازدواج من و ماهان مشکلی دارن؟

ماکان از جا بلند شد و گفت:

-نه لادن فقط با من مشکل داشت!

-الان کجان؟

و ماکان بی حوصله پاسخ داد:

-خونه پدرش

باران نگاهی به جمع کرد و گفت:

-یعنی ... یعنی قهر...

و ماکان با قاطعیت پاسخ داد:

-نه ... متارکه ... طلاق!

تمام اندام باران در یک لحظه شروع به لرزیدن کرد. ماکان آرام به سوی اتاقش گام برداشت. باران به سرعت خودش را به او رساند و با عصبانیت گفت:

-صبر کن بینم!

ماکان بی اختیار ایستاد و به جانب باران برگشت. برق خشم چشمان باران چنان بر دلش نشست که آرزو کرد این حالت برای ساعتها ادامه یابد.

-تو چی گفتی؟

-هیچی، گفتم من و لادن از هم جدا شدیم.

در همان لحظه ماهان با چهره ای خندان و زمزمه کنان وارد ساختمان شد.

-بادابادا مبارک بادا ... ایشاا... مبارک بادا...

چهره برافروخته باران، لبهای خندان ماهان را به هم دوخت.

-تو می دونستی که ماکان و لادن از هم جدا شدن؟

ماهان سر به زیر انداخت و پاسخی نداد.

-چرا به من نگفتی؟

-ماکان خودش خواست که...

-بس کن ماهان، تو باید ... تو باید...

با سکوت باران گویا کل ساختمان در خواب فرو رفت. حتی صدای شادی و خنده بچه ها هم از داخل حیاط نمی آمد.

باران بلافاصله اندکی روبه روی ماکان ایستاد و آرام زمزمه کرد:

-تو چه کار کردی ماکان؟

ماکان دستی به صورتش کشید و سر به زیر انداخت. باران دوباره گفت:

-ما باید با هم حرف بزنیم ... همین الان!

لبخند اندوهگینی لبهای خشک ماکان را به جنبشی دردآلود واداشت. با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت:

-من در خدمتم سرکار خانم.

باران نرم و آرام به درون اتاق خزید و پس از او ماکان با اشتیاق در را به روی نگاه کنجکاو دیگران بست. باران به نرمی

به دیوار تکیه کرد. کم کم زانوانش سست شد و کنار دیوار روی زمین نشست و پاهایش را در آغوش کشید. بلورهای

درشت و درخشان اشک با سرعت روی گونه هایش سر می خورد و پایی می چکید. ماکان گوشه اتاق ایستاده بود و با

تمام وجود او را تماشا می کرد. صدای بغض آلود باران روی پوسته آرامش اتاقش نت می نوشت.

-چرا ماکان ... چرا؟

-چرا چی دختر خوب؟

-تو ... تو نباید این کار رو می کردی؟

-آگه می دونستم این کار ما اشکهای قشنگ تو رو سرازیر می کنه، هرگز این کار رو نمی کردم.

-دیوونه، دیوونه! تو نباید منو بی خبر می داشتی ... باید منو از تصمیمت آگاه می کردی.

-برای تو چه فرقی می کرد؟

-ساکت شو ... ساکت شو پسرۀ احمق!

ماکان کنار باران روی زمین زانو زد و با لبخندی شیرین به او خیره شد. باراش قطرات پیوسته اشک روی گونه های

برجسته باران بی وقفه ادامه داشت.

-کی این کار رو کرد؟

-بیست روزی می شه.

-یعنی قبل از خواستگاری؟

-آره

-اون وقت من باید امروز ... درست همین امروز این مطلب رو بفهمم؟

-تقصیر خودت بود که زودتر قدم رنجه نفرمودی کلبه درویشی ما

-چرند نگو ... همه اش تقصیر توئه ... تقصیر تو.

-حالا چرا گریه می کنی دختر ناز؟

-با من مثل بچه ها حرف نزن

-مثل زن داداشا حرف بزnm؟

بارا با عصبانیت دستش را بالا برد و با قدرت روی گونه ماکان فرود آورد و با خشم گفت:

-خفه شو ... خفه شو! اینو زدم به خاطر تمام حماقت هایی که تو این چند سال مرتکب شدی و این آخری که از همه

احمقانه تر بود.

لبخند ماکان عمیق تر شد. با کف دست رد دست ظریف باران را روی صورتش نوازش کرد و گفت:

-منم از ته دل تشکر می کنم! خانم کوچولو اشکات رو پاک کن. عروس به این نازی که نباید این طوری گریه کنه.

باران با پشت دست، صورتش را پاک کرد و آهسته گفت:

-ماکان

-جونم ... بله زن داداش!

-عذابم نده ماکان ... عذابم نده.

-تو هیچ وقت فهمیدی من تو این سالها چه عذابی رو متحمل شدم؟ من بنا بود از لادن همون موقع جدا بشم ولی تو اونو

بهم تحمیل کردی، حتی مجبورم کردی بچه دار بشم. برام ضرب الاجل تعیین کردی که باید ظرف یک سال تو رو عمه

کنم... ولی من هیچ وقت باور نکردم تو خواهرم باشی. چون تو همیشه بتم بودی و من کم کم به پرستش تو بدون حضور فیزیکی عادت کردم و تو فارغ از دنیای سیاه و پردرد من درس خوندی و مدرک گرفتی، سر کار رفتی و برای خودت خانمی شدی بی نظیر.

اما من اینجا تو همین دخمه ای که امروز بعد از سالها با قدمهای پاک تو متبرک شده سوختم و ساختم و خاکستر شدم و تو بعد از اون وقتی که این زندگی ... نه این مرگ تدریجی رو به من تحمیل کردی هرگز حتی سراغی از من نگرفتی. حالا اومدی بعد از این همه سال که برق نگیں های حلقه ات رو به رخم بکشی و اسم ریاضت های منو بذاری حماقت؟ اون وقت که به ماهان بله گفتی، هیچ فکر قلب چاک چاک و سینه سوخته منو کردی؟ خواستی از من انتقام بگیری و بیشتر از این خردم کنی که کردی؛ قاتل که دیگه سر گور مقتولش گریه نمی کنه!

باران پوزخندی زد و گفت:

۱- گه بنا باشه آدما رو با این دید بررسی کنیم، منم بلام بگم. تو خیلی راحت بدون این که هیچ احترامی برای عشق گذشته ات قائل بشی رفتی زن گرفتی، بچه دار شدی و زندگی کردی...

- حرفایی رو که می زنی، باورم می کنی؟

باران سر به زیر انداخت و پاسخی نداد.

- باران پاشو بریم بیرون ... بلند شو دختر این جا نشستن ما صلاح نیست.

باران سر بلند کرد. در نگاهش زبانه های خشم شعله می کشید.

- این جووری نگام نکن. تو چی تصور کردی؟ فکر می کنی دارم از اتاقی که جز تو به هیچ کس دیگه ای تعلق نداره ... از اتاق خودت بیرونت میکنم ... نه ... نه ... دیوونه! من حاضرم بابت هر لحظه نشستن تو، تو این اتاق ده سال از عمرم رو بدم، ولی حالا دیگه تو زن...

- ساکت باش ماکان ... ساکت باش!

-باشه هر چی تو بگی ... عصبانی نشو.

باران به سنگینی از جا برخاست. نگاهی به دور و بر اتاق کرد و هیچ نگفت.

-سلول قشنگی دارم نه، زندانبان؟

باران به او چشم غره رفت، ولی ماکان بی اعتنا خندید و گفت:

-تو بهترین و کارآمدترین زندانبان دنیایی!

باران از او رو گرداند و پاسخی نداد اما او با سماجت مقابل باران قرار گرفت و گفت:

-می دونی چرا؟

باران سرش را به نشانه «نه» دوباره بالا برد و ماکان دوباره گفت:

-تو هیچ وقت به زندان من سر نزدی، ولی انقدر جاذبه داشتی که من در نبودتم جرأت نمی کردم از در باز سلولم خارج

بشم.

لبهای باران به لبخندی تلخ از هم گشوده شد.

-من باید برم ... می خوام برم خونه

-بچه ها می خوان برات جشن بگیرن.

-من حوصله اش رو ندارم ... باید برم، خیلی کار دارم.

-به من دیگه دروغ نگو ... باشه برو ولی لااقل بذار بچه ها...

-گفتم که حوصله اش رو ندارم.

و بعد به سوی در حرکت کرد، ماکان آهسته گفت:

-رفتن لادن این حسن رو داشت که من بعد از سالها یه گوشه از اون چیزی رو که مدتها تو دلم تلنبار شده بود برات

گفتم. من به اندازه سالها برای تو حرفهای ناگفته دارم ولی ... افسوس که دیگه فرصتی برای گفتن نیست...



-تمام این فرصت ها رو تو بر باد دادی...

-آره می دونم. همیشه و همیشه من مقصر بودم و هستم.

باران ناگهان به سوی ماکان چرخید، روبرویش ایستاد، به چشمانش زل زد و گفت:

-هنوزم دوستم داری؟

گونه های ماکان داغ و پرحرارت شد و دستهایش به لرزشی ناخواسته دچار گردید. تنگی نفسش را با چند آه پی در پی

تسکین داد، اما لبهایش از هم باز نشد. لبخندی روی لبهای باران نشست و با چند گام بلند اتاق را ترک کرد و با خود

تمام آن حرارت مطبوع را برد و ماکان به شدت احساس سرما کرد. به جای خالی باران گوشه اتاق خیره شد.

آرام آرام به آن وی اتاق رفت. پوست رنگ پریده تن دیوار را لمس کرد. لحظاتی پیش او درست همین جا نشسته بود و

اشک می ریخت. راستی چرا باران گریه می کرد؟ چرا از او نپرسیده بود علت این همه دلگیریش چیست؟ آه باران کنج

اتاق او اشک می ریخت و او فقط تماشايش کرده بود، فقط تماشا ... چطور توانسته بود، چطور؟!

در اتاق را که باز کرد در اولین لحظه متوجه نگاه خاص ماهان شد. سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون آمد. باران هنوز

آنجا بود و روی مبلی نشسته بود و ظاهراً به حرفهای ملیحه و مریم گوش می کرد. چشمانش چنان قرمز شده بود که

فریاد می زد او در اتاق ماکان تنها گریه کرده است؛ فقط همین!

ماهان که نزدیکش آمد، دچار حس ناخوشایندی شد. می خواست هر طور شده از او بگریزد، ولی راه گریزی نداشت.

قبل از آن که ماهان دهان باز کند باران از جا برخاست و به ماکان فرصت فرار داد. همه با تعجب به باران نگاه کردند و

او با لبخندی دلنشین گفت:

-خب با اجازه تون من دیگه باید برم.

-مگه شام پیش ما نمی مونی مادر جون؟

-نه شرمنده، خیلی کار دارم و باید زودتر برم.

-حالا که خیلی زوده باران جون، شام می موندی. یه ساعت دیگه بشین با هم می ریم.  
-نه، الان برم بهتره.

-ما تازه می خواستیم بزن و بکوب راه بندازیم.

-وقت واسه این کارا زیاده؛ انرژیتون رو ذخیره کنید برای بعد!

-خبر نداری باران جون که قبل از این که شما بیاید ماکان می خواست بندری برقصه ولی من گفتم صبر کنه تا شماها  
بیاین بعد هنرنمایی کنه.

باران نگاهی گذرا به ماکان کرد و با تمسخر گفت:

-خب بایدم برقصن، منم اگه به اندازه ایشون ذوق داشتم عربی می رقصیدم!

همه خندیدند و ماکان معترضانه گفت:

-آزار داری دروغ می گی دختر؟ شما چرا حرفای مهرناز رو باور می کنید؟

باز همه خندیدند و مادر گفت:

-مگه چه عیبی داره مامان؟ عروسی داداششه.

ماهان نگاهی به ماکان و نگاهی به چهره گرفته باران کرد و گفت:

-شما از چیزی ناراحتی باران جون؟

-نه اصلاً، فقط یه کم کار دارم.

-حتماً پذیرایی ما در شأن خانم نیست و ایشون دارن ما رو به خاطر قصورمون تنبیه میکنن!

لحن به شدت رسمی ماکان، دل باران را آزرده. لحظه ای نگاه دلگیرش را به لبخند خونسرد ماکان دوخت و بعد سر به زیر انداخت و به سوی در ساختمان رفت. ماکان به خود آمد و دلش لرزید. دلش می خواست جای ماهان بود و می توانست به دنبال باران برود و او را مجبور به ماندن کند، ولی افسوس که قدرت و شهامت این کار را نداشت. بی اختیار

آرنجش را به پهلوی ماهان فشرده و آهسته گفت:

-نذار بره ... نگهش دار!

ماهان با حالت خاصی نگاهش کرد و گفت:

-چی بگم؟ شما بهش بگید. فکر کن حرف شما رو بیشتر گوش کنه.

ماکان لبش را گزید ولی چون خداحافظی باران را با مادر دید نتوانست سکوت کند و دوباره گفت:

-بدو به حاجی بگو نگهش داره. باران رو حرف پدر حرف نمی زنه ... زود باش.

ماهان «چشمی» گفت و با سرعت به طرف پدر رفت. باران بی آنکه با ماکا خداحافظی کند از پله های حیاط سرازیر شد.

ماکان به داخل برگشت و با خیالی آسوده روی مبل لمید. چند لحظه بعد صدای پدر را شنید و پس آن او را دید که

دستش را دور شانه باران حلقه کرده و خندان داخل ساختمان می شود.

-ماکان، بابا این چه وضع مهمون نوازیه؟ چه طور اجازه دادی مهمونت به این راحتی بره؟

ماکان از روی مبل جهید و گفت:

-ما که دربست نوکر این خانم هم هستیم ولی ایشون ما رو قابل نمی دونن یه بحث دیگه اس.

-در هر حال بابا من که نمی ذارم عروس دسته گلم امشب ما رو تنها بذاره ... باباجون، ماکان برات گوسفند کشته، منم

می خوام کبابش رو برات درست کنم، حالا دلت میاد بذاری بری؟

باران با همان عشوه های خاص خودش خندید و با لحن زیبایی گفت:

-هر چی شما بفرمایید پدرجون

-پس برو اونجا بشین تا خودم پیام ... برو باباجون ... هی صاحبخونه! این خانم خانما دست تو سپرده، پاشو از در بیرون

نمی ذاره تا من شام رو آماده کنم.

ماکان و باران هر دو با صدای بلند خندیدند و پدر خنده کنان ساختمان را ترک کرد. ماهان که وارد شد باران روی مبل

کناری ماکان کز کرده بود. کنارش روی زمین زانو زد و با خنده گفت:

-خیلی خیلی خوش اومدید، چه عجب از این طرفا!

باران با خنده شانه های ماهان را به عقب هل داد و گفت:

-لوس نشو ماهان!

ماهان هر دو دست باران را میان پنجه های مردانه اش فشرد.

-آخ دستم!

-دختر بد، حالا دیگه برای من کار داری ولی وقتی بابا بهت می گه کار نداری، آره بی معرفت خانم؟

-خبه خبه من هیچ نیم گم تو دیگه شلوغش نکن. من که خودم می دونم اینم نقشه تو بود ... خودم دیدم که داشتی با

حاج آقا صحبت می کردی.

ماهان خنده بلندی کرد و گفت:

-نه به جان باران، نقشه من نبود، ماکان گفت به بابا بگم.

باران سر گرداند و به ماکان نگاه کرد. ماکان لبخند جذابی زد و سر تکانداد.

-می دونی باران جون حالا دیگه مطمئنم که ماکان تو رو خیلی بهتر از من می شناسه.

نگاه ماکان و باران برای لحظاتی در هم گره خورد. ماکان به آرامی سر به زیر انداخت و باران به سختی لب پایش را

گزیذ و ماهان خیره خیره به آن دو نگاه کرد. بی قراری نگاه ماکان و حالت خاص چشمان باران روی آرامش همیشگی

دلش چنگ کشید و درونش را به آشوب کشاند.

فصل ۱۲

باران همچنان پشت پنجره ایستاده بود که بهار وارد اتاقش شد.

دل نمیکنی از این پنجره؟...بابا این اتاق رو همینطوری برای تو میذاریم بمونه حالا بیا به چیزی بخور تو آرایشگاه ضعف

میکنی ها!

ممنون میل ندارم.

میل نداری چون نمیدونی میخوان چه بلایی سرت بیارن.

باران بسوی او چرخید و در حالیه بر چهره متعجبش لبخندی خودنمایی میکرد گفت: خب شما که عقل کلید و از همه چیز خبر دارید توضیح بدید ببینم.

بیچاره الان میری آرایشگاه و تا بعدازظهر پوستت رو میکنن. هیچی هم نمیتونی بخوری. خیر سرشون برات ناهار میارن اما انقدر باید مواظب بهم نخوردن آرایش باشی که ناهاره کوفتت میشه. شبم که درگیر مهمونی و مهمونایی و شامت فقط دکوریه برای فیلمبردارا!

باران خنده بلندی کرد و گفت: ... جدی میگی؟ پس عروس شدن چقدر سخت بود و ما خبر نداشتیم!

... من فکر کردم خبر داشتی که اینهمه سال از گیرش در رفتی.

خب یه چیزایی میدونستم اما نه به این مفصلی که تو زحمت توضیحشو کشیدی.

بهار خندید و گفت: تازه من یه قسمتشو برات تعریف کردم حالا بذار بقیه رو بگم که...

نه بهارجان تا همین اندازه کافیه! یه کم دیگه ادامه بدی میتروم پشیمون بشم و داغ عروس شدنم به دلتون بمونه!

تو همین حالام قیافه ات شبیه پشیموناست.

باران سربزیر انداخت و دوباره بسوی پنجره چرخید بهار نزدیکش شد و با محبت پرسید: طوری شده باران جون؟

نه چیز مهمی نیست.

ولی تو یه جور دیگه هستی.

خب هیجان زده ام مگه تا حالا عروس ندیدی؟

منو رنگ نکن باران شاید بتونی با کلماتی مثل خستگی و هیجان زدگی مامان و بابا و بقیه رو گول بزنی اما سر من یکی

رو نمیتوی شیره بمالی.

باران لبخند تلخی زد و گفت: رو ساعت گیر دادنی؟

آره جون تو و تا همه چیز رو برام روشن نکنی دست بردار نیستم.

کوتاه بیا بهار جان.

نه بجان خودت امکان نداره.

تو اومدی منو به صبحانه دعوت کنی یا جنگ؟

بستگی بنظر تو داره!! اگه با زبون خوش جوابمو بدی چرا جنگ؟ مگه مرض دارم؟

اونو که یه جوراییش داری.

مرض کوفت زهرمار هر چی داشته باشم دست از سر تو برنمیدارم... عروس انقدر یخ؟

تو که میدونی از من این حرفا گذشته.

ا... تو که تاحالا هیجان زده بودی پات رو زمین بود و دلت تو اسمون یه مرتبه چی شد؟

بهار جان کوتاه بیا.

میدونی که نیام پس خیلی راحت حرفت رو بزن.

باران سر بزیر انداخت و بسوی میز تحریرش رفت. از کشوی میز جعبه سیگارش را در آورد یکی را آتش زد و با چند

پک محکم دود غلیظی را از دهان خارج نمود.

بهار با خنده گفت: آفرین!! اگه به ماکا...

بشدت دستپاچه شد و با عجله جمله اش را تصحیح کرد.

اگه به ماهان نگفتم...

و روی حرف ها و ا تاکید کرد. باران برای لحظاتی به چهره بهار خیره شد و مه غلیظی از دود را از گلو خارج کرد. بهار

آرام گفت: معذرت میخوام باران. باور کن که عمدی نبود. نمیدونم چرا همه اش بجای ماهان میگم ماکان. کلی حواسم رو

جمع میکنم و سعی میکنم کمتر صدایش کنم میترسم جلوی خودشم اشتباه کنم و برای تو دردرس درست کنم.

باران لبخند تلخی زد و گفت: نگران نباش این چیزا برای ماهان هیچ اهمیتی نداره...

یعنی اون تمام قضایای تو و ماکان رو میدونه؟

باران متفکرانه سر تکان داد و گفت: آره فکر میکنم بدونه.

پس خیلی باحاله بابا! بازم خیلی ازش خوشم اومد.

بازم؟

آره آخه اولش ازش خوشم می اومد چون خوشگل بود. میدونی که من از همه آدمای خوشگل خوشم میاد. خصوصا اون

چشاش! راستی باران هیچ دقت کردی چه چشمای خوشرنگی داره؟

باز همان لبخند تلخ تکراری روی لبهای باران نقش بست. لحظه ای پلکهایش را روی هم فشرد. او هیچوقت آنگونه که

باید به چشمهای ماهان نگاه نکرده بود. صدای بهار رشته افکارش را از هم گسیخت.

بعدش ازش خوشم اومد چون دیدم تو رو خیلی خیلی دوست داره. حالام برای اینکه میبینم خیلی باحاله و فقط تو براش

مهمی.

بعد دستش را روی شانه باران فشرد و گفت: اگه حرف بزنی راحت میشی ها! این چه اخلاق گندیه که تو داری؟ همه اش

میریزی توی دلت و هیچی نمیگی اینم شد کار؟

باران سیگارش را نیمه کاره درون جا سیگاری خاموش کرد و با صدایی که لرزش آن کاملا اشکار بود آهسته گفت: بهار

میدونستی ماکان از همسرش جدا شده؟

چشمهای بهار از فرط تعجب گشوده شد: کی؟

قبل از مراسم خواستگاری ما. با هم توافق میکنن و میرن دادگاه حکم طلاق میگیرن کاملا بی سر و صدا.

پسرش چی؟

پیش ماکانه...لادن در ازای خرید یه آپارتمان و یه ماشین طلاق گرفته.

تو کی فهمیدی؟

روز عقد وقتی رفتم خونشون و دیدم نیست تعجب کردم گفتم نکنه بخاطر اینکه من رفتم خونه اش قهر کرده .ولی وقتی ماجرا رو پرسیدم فهمیدم چند وقتی که از هم جدا شدن.

بهار در حالیکه سعی میکرد موضوع را کاملا کم اهمیت جلوه دهد شانه ای بالا انداخت و گفت:خب تو چرا ناراحتی؟تو که هر کاری از دستت بر می اومد برای دوام زندگی اونا انجام دادی .اگه تو نبودى این زندگی سالها قبل از هم پاشیده بود. دو قطره اشک روی برجستگی گونه های رنگپریده باران سر خورد.بهار دلسوزانه سر باران را به سینه فشرد و گفت:گریه نکن باران جان ...بخدا تقصیر تو نبوده و نیست ...اگه اون عرضه نداشته مردش رو بزنگی مشترکشون علاقه مند کنه تو چرا باید خودتو عذاب بدی؟

لبهای باران لرزید و در میان گریه گفت:سایه شوم من زندگی ماکان رو از هم پاشید...باورت همیشه بهار اونروز وقتی که رفتم تو اتاق ماکان...اون اتاق...اتاق خواب ماکان هنوز بوی همون عطر قدیمی منو میداد.اون کوچکترین یادگارهای دوران رفاقتمون رو هم نگه داشته هستی پوسته شکلاتی رو که یکروز توی ماشین براش باز کردم کنار کارت تبریکی که بخاطر عید بهش دادم قاب کرده...اون روسری رو یادته؟اون روسری رو یه گوشه ای از اتاق با فرم قشنگی آویزون کرده و انقدر بوی منو میده که انگار همین الان از سرم برداشتم آخ بهار...بهار تمام دوران رفاقت ما روی دیوارهای اون اتاق نشسته و روز و شب به ماکان نگاه میکنه.اونوقت تو اون دختر بیچاره رو به ب یعرضگی محکوم میکنی؟

بهار در حالیکه با عصبانیت با انشگتانش بازی میکرد گفت:خب اینم باز تقصیر تو نیست.تو که این ۸ سال حتی یکبارم ماکان رو ندیدی...تو که هر جا حتی احتمالش رو میدادی ماکان و زنش اونجا باشن پاتو نداشتی حالا چرا باید خودتو سرزنش کنی؟



باید خودم رو سرزنش کنم چون در تمام این مدت نتونستم عشق ماکان رو از قلبم بیرون کنم و اجازه دادم این رابطه دورادور برقرار بمونه و اون همچنان عاشق من باشه... آره هر جا که میدونستم اون اونجاست نرفتم ولی این فقط ظاهر قضیه بود چون من... من احمق بیرحم هر جا که میدونستم اون پا میزاره ردی از خودم بجا گذاشتم تا اونو بیاد گذشته بندازم و نذارم از بندی که گرفتارش آزاد بشه... من با عقب نشینی هام اونو عقب نزدم بلکه حریص تر کردم و این چیزی بود که خودم دقیقا ازش اطلاع داشتم و در آخرم... در آخرم... بهار... بهار من چکار کردم؟

صدای هق هق گریه باران در اتاق پیچید. بهار او را در آغوش کشید و گریه کنان گفت: چرا باران؟ چرا اینهمه سال هم خودتو عذاب دادی هم اونو؟ فقط به این خاطر که میخواستی ازش انتقام بگیری؟ آخه دیوونه مگه آدم وقتی از کسی انتقام میگیره که دوستش داره همیشه خودش نسوزه؟ همیشه خودش و بیرون نشه؟

پاسخ باران تنها گریه ای پردرد بود بهار موهایش را نوازش کرد و گفت: آروم باش... آروم باش خواهر خوبم الان که وقت گریه کردن نیست. چشمت ورم میکنه و قرمز میشه... بس کن دیگه همه قیافه ات رو بهم ریختی ها!

صدای مادر کلام بهار را برید: بهار... باران! ماهان تو راهه... زود باشید گفت یکربع دیگه اینجاست... زود باشید بیاید و در دل کردن رو بزارید واسه یه وقت بهتر.

بهار سر باران رو بلند کرد و با عجله اشکهایش را پاک کرد و گفت: شنیدی که... زود باش. سریع دست و صورتت رو بشور و آماده شو... حسابی به چشمت آب سرد بزن.

باران با بیحالی از جا برخاست اما مقابل پنجره باز متوقف شد با لحن پراندوهی پرسید: بهار فکر میکنی امشب بارون بیاد؟

نه گمون نکنم آسمون که خیلی صافه.

آره اون شب بارون میومد تا تنهایی ماکان رو پر کنه.

باران بسوی در حرکت کرد و در همان حال با همان لحن مغموم زمزمه کرد: پس چرا الان نیاید تا اینهمه تنهایی منو پر

کنه؟

باران که از اتاق خارج شد همه برایش دست زدند. مهرناز و بهار قبل از همه پیش آمدند و به تبریک گفتند. ملیحه و بنفشه هم دستش را فشردند و زیبایی اش را تحسین کردند ولی آسمان ابری چشمان باران حتی برای لحظه ای هم آفتابی نشد. خانم آرایشگر خنده ای کرد و به ملیحه گفت: خواهر شوهر در تمام مدت عمرم عروس به این بداخلاقی ندیده بودم. خدا بداد برادر بیچاره ات برسه!

ملیحه بلافاصله پاسخ داد: بداخلاق نیست سنگینه خانم نوری.

همه خندیدند و خانم نوری دوباره پرسید: آقا داماد نیومده؟

و مهرناز با حالتی خاص پاسخ داد: چرا پشت دره.

بگو بیاد عروس خوشگل و اخموش رو ببره.

بنفشه کنار باران ایستاد تور روی صورتش رو کمی بالا زد و در حالیکه با هیجان و اشتیاق خاصی نگاهش میکرد گفت: خیلی هم دلش بخواد عروس مثل دسته گله!

بله آجی خانم منم که گفتم فقط حیف اینهمه خوشگلی واسه این بداخلاق خانم!

همه خندیدند و بنفشه آرام گفت: خانم خانما خوشگل شدی قیافه میگیری؟

لبخند محوی لبهای باران را تکان داد و گفت: نه بخدا فقط یه کم خسته ام خوابم میاد.

ملیحه چشمکی به بنفشه زد و گفت: حالا کو تا خواب عروس خانم!

و مهرناز بلافاصله گفت: خصوصاً اینکه ماکان براتون یه برنامه عالی ترتیب داده!

...مهرناز بنا بود زبونت رو نگه داری ها!

خب باشه بقیه اش رو که نمیگم فقط یه ذره اش رو گفتم.

باران کنجکاو نگاهش کرد و بهار گفت: ...حالا دیگه ما غریبه شدیم فامیل داماد؟

مهرناز و ملیحه خندیدند و ملیحه گفت: نه جان خودت بهار منتهی بناست ماکان خودش هدیه اش رو لو بده.

صدای بنفشه به بحث خاتمه داد: بچه ها زود باشین دیر شد. الان عروس آخرین نفر میشه ها.. بدوید بهمن اومده دنبال ما

شراره کو؟ آماده س؟

داره لباس میپوشه.

زود باشید بهمن داره بوق میزنه.

بچه ها با سرعت لباس پوشیدند و از در بیرون رفتند و باران در انتظار ماهان روی صندلی نشست. صدای زنگ در ورود

ماهان را اعلام کرد. باران از جا برخاست و یکی از آرایشگران با سرعت آماده اش کرد. باران سربریز انداخت و منتظر

آمدن ماهان شد. کفشهای ماهان مقابل باران از حرکت ایستاد و باران از سنگینی رفتارش جا خورد و متعجب سربلند

کرد و با دیدن ماکان قلبش در سینه فرو ریخت. ماکان سلام کرد در حالیکه نگاهش چنان بزمین دوخته شده بود که

گویا شی با ارزشی را جستجو میکرد. باران نفس نفس زنان گفت: تو... تو...

و ماکان بی آنکه مسیر نگاهش را تغییر بدهد گفت: بله شرمنده بیاید بریم بیرون براتون توضیح بدم...

صدای خانم نوری توجه ماکان را جلب کرد: به آقا داماد... رو نمای ما چی شد؟

ماکان کیف پولش را از جیب بغل کت و شلوار تیره و خوش دوختش بیرون آورد و دسته ای اسکناس از لای آن برداشت

و بی آنکه بشمارد به دست آرایشگر داد و تشکر کرد: خوشت اومد؟ شده عین پریهای دریایی فقط حیف که زیادی

بداخلاقه خدا بدادت برسه!

ماکان خندید و بی آنکه به باران نگاه کند گفت: حق با شماست این خانم کوچولو فوق العاده است بداخلاقیشم شیرینه!

خانم نوری با صدای بلند خندید و در حالیکه دسته اسکناسها را در دست سبک و سنگین میکرد گفت: منم یه عاشق سینه

چاک مثل این آقای خوشتیپ داشتم اینهمه ناز میکردم... بداخلاقیشم شیرینه خدا شانس بده!

باران لبخندی زد و همراه ماکان پس از خداحافظی کوتاهی از در بیرون رفت. ماکان در عقب را برای باران گشود و

کمکش تا سوار شود. بعد خود پشت فرمان جای گرفت و گفت: شرمنده بخدا خانم فیلمبردار تو را تصادف کرده همین

الان که میخواستیم بیایم زنگ زد و گفت: ۱۰ دقیقه دیگه میرسه خونه شما که از ماهان فیلم بگیره...

اونکه اینجا بود؟

نه این خانومه که با بهمن رفت نه اونی که بنا بود بیاد خونه خودتونو از ماهان فیلم بگیره... نگران نباشید الان میریم

دنبالش تا ما برسیم کار اونام تموم شده.

نمیشد آخر شب فیلم بگیره؟

نه آخه آخر شب...

شماها امروز همه تون مشکوک شدین ها!

ماکان با صدا خندید و گفت: اختیار دارید خانم!

باران با حالتی عصبی به جلو خم شد و گفت: نگهدار... نگهدار.

ماکان با تعجب به عقب برگشت ولی بلافاصله نگاهش را از صورت باران دزدید و پرسید: چیزی شده؟

آره... آره چیزی شده... تو منو مسخره کردی یا خودت رو؟ فیلمبردار تصادف کرده بدرک به جهنم! اصلا فیلم نخواستیم

برای چی اون احمق تو رو فرستاده دنبال من؟ اصلا مگه بهمن اینجا نبوده چرا اون نمونده منو بیره و تو موندی؟ موندی که

منو دق بدی؟ خانم... خانم... این خانم اسم داره اسمشم بارانه میفهمی؟ باران!

ماکان سر بزیر انداخت و با مظلومیتی خاص پاسخ داد: بله میفهمم باران خانم... میفهمم که نمیتونی منو تحمل کنی میدونم

که دیگه حاضر نیستی منو ببینی میدونم که ماکان سالهاست برات مرده... همه اینا رو میدونم باران ولی باور کن که قصد

نداشتم پیام اونا مجبورم کردند منم خیر سرم میخواستم عادی رفتار کنم. مثل هر برادر دیگه ای موقع جشن عروسی

برادرش... باران... باران من باور کن که من خیلی به بهمن گفتم ولی اون گفت که کار داره و باید با مسعود بره دنبال

عاقده... باور کن که مجبور شدم باور کن باران.

باران به چهره مغموم و آرام ماکان خیره شد و بعد گفت: من میخوام جلو بشینم.

چشم هر چی تو بگی... نه ببخشید شما بگین.

ماکان یکبار دیگه از این اداها در بیاری پاشنه کفشم رو چنان میکوبم تو سرت که زحمت عروسی اومدن برای همیشه

راحت شی فهمیدی؟

بله باران خانم فهمیدم.

بعد پیاده شد و در را برای او گشود. باران با چالاکی از ماشین خارج شد و روی صندلی جلو جا گرفت و گفت: حالا شد

مردم یه جووری بهمون نگاه میکردن انگار شاخ در آورده بودیم.

خب بیچاره ها تعجب کرده بودن... لاابد پیش خودشون فکر کردن این عروس و داماد دیونه بجا نرسیده با هم قهر

کردن!

البته اشتباه هم نکردن.

چطور؟

خب اگه تو دیوونه نبودی منو رو صندلی عقب نمیشنودی. منم اگه عقل داشتمم اختیارم رو دست تو نمیدادم.

ماکان با صدای بلند خندید و گفت: تو هنوزم مثل همون وقتا شیطونی!

باران برای لحظاتی کاملا بسوی ماکان برگشت. تورش را از روی صورت کنار زد و آهسته پرسید: مثل کدوم وقتا؟

دستهای ماکان لرزید ناچار شد فرمان ماشین را در دستهای عرق کرده اش بفشارد. سنگینی نگاه باران مستقیما روی

سینه اش فشار می آورد و نفسش را تنگ میکرد. آرام آرام سرعتش کم و کمتر شد. میلی مهار ناشدنی نگاهش را بسوی

چشمان جادویی باران کشید. تمام جسمش رسوب کرده بود و نای تکان خوردن نداشت. هرم گرمترین نگاههای باران

عطش سیری ناپذیر جسمش را التیام میبخشید و وجود اشوب زده اش را به آرامش میکشاند.

صدای بوقهای پی درپی ماکان را به تلخترین لحظات واقعیتها کشاند. سرش را بسوی ماشین کناری گرداند. راننده

لبخندی به پهنای تمام صورتش زد و گفت: مبارک باشه شاه داماد... مشکلی پیش اومده؟ کاری هست در خدمتیم! ماکان به صورت تپل و اصلاح شده مرد نگاهی کرد و با لبخندی از سر قدرشناسی پاسخ داد: ممنون... نه چیز خاصی نیست.

مرد باز خندید و گفت: خوشبخت باشید.

و ماکان آرام پاسخ داد: ممنون.

ماشین که دوباره حرکت کرد ماکان بخود قول داد که دیگر تحت هیچ شرایطی بسوی باران برنگردد. اما یاد چشمهای او بی اختیار سکوتش را شکست و آهسته گفت: لعنت به اون چشمت.

و باز جمله اش مثل سالها قبل دل باران را لرزاند.

جلوی در ماکان برای چندمین بار به عروس و داماد نزدیک شد و گفت: با همه همینجا خداحافظی کنید... با همه.

بعد نگاهی به باران انداخت و گفت: سردته عروس خانم؟

باران به علامت نفی سر تکان داد و ماکان دوباره گفت: پس چرا انقدر کز کردی؟

باران لبخندی زد و گفت: کز نکردم دارم فکر میکنم.

به چی؟ به آقا داماد دسته گل؟

ماهان لبخند زد و انگشتان ظریف باران را میان پنجه هایش فشرد. باران نگاه مهربانی به ماهان کرد و گفت: نخیر به شما.

بمن؟

بله هیچ معلوم هست امشب میخواهید چه بلایی سر ما بیاورید؟

ماکان و ماهان هر دو خندیدند و ماهان گفت: بگم داداش؟

آره فکر میکنم دیگه وقتش رسیده باشه.

ماکان که از آنها دور شد ماهان همچنان مشتاقانه به چهره باران نگاه میکرد گفت: شنیدم که اونوقتها دوست داشتی شب

عروسیت بری شمال...دوست داشتی اولین روز زندگی مشترکت رو با صدای امواج و کنار ساحل آغاز کنی...درسته؟

باران که بشدت متعجب شده بود گفت:تو اینارو از کجا میدونی؟

اینش اهمیتی نداره عزیزم مهم اینه که تو به اون چیزایی که دوست داری برسی.

ولی آخه...

دیگه آخه نداره عروسکم...فرض کن کلاغا این خبرا رو به گوش من رسوندن تو میدونی اونا حیونای خبرچینی هستن.

خب مثل اینکه فعلا چاره ای ندارم جز اینکه کلاگی خبرچین رو بپذیرم...بقیه اش رو بگو.

بله عارضم خدمت عروس خوشگلم که ماکان ترتیب یه سفر چند روزه رو به شمال برامون داده.

باران با حالت خاصی به چهره شاد و لبهای خندان ماهان نگاه کرد و چیزی نگفت:چیه حسابی غافلگیر شدی نه؟

آخه...

ا باز که گفتی آخه...نگران هیچی نباش ما تا چند لحظه دیگه به طرف نوشهر حرکت میکنیم و تو صبح میتونی روزت

روی شنها و با صدای ترانه موجها شروع کنی.

بهتر نبود منو در جریان میذاشتی؟من الان آمادگیش رو ندارم.

عزیزم تو چت شده؟بنظر میاد برعکس اونچه که ما تصور میکردیم اصلا خوشحال نشدی.

معلومه که خوشحال شدم ماهان جان ولی گفتم که آمادگیش رو...

همه چیز آماده س حتی ساک لباسات.مادر برات یه ساک کوچیک آماده کرده که الان تو صندوق عقب ماشین عروسه.

پس فکر همه چیزو کردید.

البته با اجازه سرکار خانم.

باران سکوت کرد اما دقایقی بعد که به خداحافظی و تشکر از مهمانان گذشت برایش بشدت رنج آور بود.حسی خاص

چون خوره روحس را میجوید.نمیتوانست بپذیرد که همراه ماکان به ماه غسل برود آنجا در مقابل چشمان ماکان به داخل

اتاق خواب مشترکش با ماهان بخزد...

نه نه حتی از تصورش هم تمام اندامش مور مور میشد چندشش میشد. دلش میخواست به هر ترتیب که بود این برنامه را بهم بزند ولی ظاهراً همه چیز طوری برنامه ریزی شده بود که جای هیچ اشکالی باقی نمیگذاشت.

مادر و خواهرانش چندین بار او را بوسیدند بعد نوبت به پدر و بهمن رسید. باران در آغوش آندو لحظه ای مکث کرد و وقتی سر از شانه هایشان برداشت نگاهش کاملاً مرطوب بود. پدر بارها و بارها باران را به ماهان سپرد و بهمن به ماکان سفارش کرد. بالاخره در کنار ماهان روی صندلی عقب ماشین جا گرفت. دوستان ماهان هیجان زده دست زدند و سوت کشیدند ماهان به ماکان گفت: وای یادم رفت با دوستانم خداحافظی کنم.

ماکان خنده ای کرد و پاسخ داد: ای حواس پرت بدو که صبح شده! زود برو برگرد.

ماهان در حالیکه زمزمه میکرد معذرت میخوام باران جان. خیلی سریع از ماشین پیاده شد و بسوی دوستانش رفت. ماکان دستهایش را زیر چانه ستون کرده بود و با ولع به چیزی در عمق شب نگاه میکرد. باران آرام پرسید: چی اونجاست که تا این حد تو رو مشغول کرده؟

ماکان لبخند وهم آلودی زد و بی آنکه نگاه پردردش را از آسمان بگیرد گفت: باران به اسمون نگاه کن تابحال یه چنین شب نیلوفری قشنگی دیده بودی؟ انگار آسمون پر شده از گلای نیلوفری که روشن پولک دوزی شده.

باران از پنجره کنارش به اسمان چشم دوخت. حق با ماکان بود. زیر لب زمزمه کرد: ولی من دوست داشتم امشب بارون بیاد مثل...

ماکان لبخند تلخی زد و پاسخی نداد باران دوباره گفت: ماکان میشه... میشه از این مسافرت صرف نظر کنیم؟

ماکان خیلی سریع به عقب برگشت و گفت: چی گفتی؟

میگم اگه میشه... اگه امکان داره...

باران من تمام این برنامه ها رو بخاطر تو ترتیب دادم چون فکر میکردم خوشحالت میکنم.



میدونم و واقعا ازت ممنونم ولی...

ولی چی؟ خواهش میکنم با من راحت باش باران.

برای من... برای من خیلی سخته... که... که تو...

چهره ماکان چنان غم آلود شد که کم مانده بود بغض باران بشکند. نگاهش بشدت سرد و بیروح شد و بعد گفت: من

مزاحم نه؟ نگران نباش عروس خانم من فقط شما رو میسونم و بلافاصله برمیگردم... من اصلا قصد ندارم شمارو

ناراحت کنم. فقط منو تا رسیدن به مقصد تحمل کن. قول میدم دیگه هرگز... دیگه هیچوقت منو نیینی.

باران دستپاچه پاسخ داد: نه... ماکان... نه... باور کن منظور من این نبود... من... من فقط نمیخواستم تو بیشتر از این عذاب

بکشی... نمیخواستم آشفته تر از اینی که هستی بشی. باور کن ماکان باور کن... ماکان...

ورود ماهان به جمله باران خاتمه بخشید.

شرمنده این دیوونه ها دست بردار نیستن.

راه بیفتیم ماهان جان؟

آره برو داداش برو

ماکان لبخندی زد و با چند بوق پیاپی حرکتش را آغاز نمود. دهها ماشین به تبعیت از ماکان در میان صداهای بوقهای

مختلف براه افتادند و ماشین عروس و داماد را تا جاده خروجی شهر مشایعت کردند. ابتدای جاده ماکان توقف کرد و

چند لحظه بعد دو خانواده ماشین عروس را چون نگینی در بر گرفتند و هر کس با جمله ای خداحافظی کرد.

مواظب خودتون باشید.

حسابی خوش بگذرونیها.

مواظب باشین زنبوره نمک نخورده باشه ماه عسلتون شور بشه!

زیاد تند نریدها خیلی حواستون باشه.

هوا داره ابری میشه اگر بارون شدید شد یه جایی توقف کنین.

رسیدید زنگ بزنید ما بیداریم.

زود برگردید و با دست پر!

برای مام کلوجه و مربا بیارید.

باران پاسخ همه را با لبخند میداد ماهان با سر و صدا و ماکان با حرکت سر و سکوت.

بالاخره وقتی همه از ماشین فاصله گرفتند ماکان دوباره حرکت کرد در حالیکه همچنان دستش روی بوق بود و با آهنگی

خاص آنرا میفشرد. چراغ ماشینهای مشایعت کننده که از نظر ناپدید شد صدای بوق قطع گردید. ماکان از درون اینه

نگاهی به پشت سرش انداخت و با خنده گفت: خوابتون میاد؟

ماهان جواب داد: نه اصلا.

ولی مثل اینکه باران خانم خوابش میاد چهره اش خیلی خسته اس.

باران آرام لبخند زد و ماکان دوباره گفت: سرتون رو بذارید رو شونه ماهان و با خیال راحت استراحت کنید به مقصد که

رسیدیم بیدارتون میکنم.

باران بی آنکه پاسخی بدهد بسوی ماهان برگشت و سرش را به گرمای شانه های او سپرد و دستهای سردش را روی

سینه بیتابش قرار داد. ماهان آرام آرام پوست انگشتان کشیده باران را لمس کرد و با نوازشهای او را بخواب دعوت

کرد.

لحظات با آرامش مفرط و در سکوتی دل آزار سپری میشد. باران پلکهایش را از هم گشود و در همان لحظه اول نگاهش

با نگاه حسرت بار ماکان تلاقی کرد. حالت نگاه او بگونه ای بود که باران را ناچار کرد صاف بنشیند و سر از شانه ماهان

بردارد.

چرا نشستی؟ بخواب.

نه ممنونم ماهان خستگیم برطرف شد.

ماهان برویش لبخند زد و پلکهای بسته خود را روی هم فشرد. باران چشم به سیاهی جاده دوخت و آرام گفت: ببینم این

جاده خاکستری نا آرام پایانم داره؟

ماکان لبخندی زد و پاسخ داد: آره اون دور دورا میخوره به سینه آسمون... مگه آدرس قصر نور دختره شاه پریون رو

نداری؟

باران کمی به جلو خم شد و گفت: و ما کجا میریم؟

به ویلای دوست من نوشهر.

ا... فکر کردی من خنگم که ضیافت قصر نور رو رها کنم بچسبم به ویلای مخروبه رفیق شما؟ لطفا مار و ببر همون جایی

که ادرسش رو بلدی.

ماکان دنده ای عوض کرد و با خنده گفت: به راه خاکستری یه شب نیلوفری و یه عروس خانم رویایی خودشم نمیدونه از

زندگی چی میخواد؟

من نمیدونم؟ منکه همین الان بهت گفتم قصر نور رو میخوام. تو اگه نمیتونی پیداش کنی گردن من ننداز.

باران خودت که میدونی من عقل درست و حسابی ندارم یه وقت دیدی راست راستی سر از قصر نور در آوردیما!

باران با حالتی خاص نگاهش کرد و با همان لحن آشنا و قدیمی خاص خودش گفت: منکه حرفی ندارم.

و ماکان از میان قاب کوچک اینه تصویر دو چشم وحشی و سرکش را دید که صادقانه و زلال نگاهش میکرد و در

سکوت با سرعت سینه پرواز جاده را میشکافت. کمی که پیشتر رفتند باران نرمی شروع به باریدن کرد و ماکان هیجان

زده گفت: باران نگاه کن داره بارون میاد.

باران کمی شیشه را پایین کشید و دستش را برای لمس قطرات باران از پنجره خارج کرد. ماکان آهسته گفت: سرما

میخوری خانم کوچولو ببند اون پنجره رو.

نه سردم نیست.

ماهان چشمت رو باز کن خانمت الان سرما میخوره ها.

ماهان به آرامی گوشه چشمش را باز کرد ولی با دیدن پنجره باز و صورت باران مقابل باد و قطرات باران خواب از سرش پرید و با سرعت شیشه را بالا کشید و گفت: ایا من پرستاری بلد نیستم خانم خوشگله از این کارا نکن بین بین خیس شدی... ماکان چند تا از اون دستمال کاغذی ها بده.

قطرات باران روی تن سفید دستمالها فرو رفتند و از آنها تنها خنکی دلچسبی باقی ماند. ماهان از آینه به چشمان خسته برادر نگاه کرد و گفت: خسته شدی بذار من بشینم.

نه بابا تو از من خسته تری.

یه کم استراحت کن دوباره بشین.

آخه...

چیه بمن اعتماد نداری؟

چرا داداش کوچولو بتو اعتماد دارم ولی به این جاده خیس و راننده ها نه!

نگران نباش ماکان من... تو که نمیخواهی ما رو جلوی عروس خانم ضایع کنی.

باشه اگه باران موافق باشه من حرفی ندارم فقط آهسته برون.

باران پاسخی نداد و ماکان بناچار کنار جاده توقف کرد. هر دو برادر با سرعت از ماشین پیاده شدند و ماهان بجای ماکان

نشست و ماکان روی صندلی جلو. باران ارام پرسید: پس قصر نور چی میشه؟

و ماکان فقط لبخند زد. باران با بی حوصلگی دستش را زیر سر گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. ماهان که دنده عوض

کرد ماکان با حالتی عصبی گفت: چه خبرته پسر؟ آرومتر!

ماهان خندید و پاسخ داد: نترس داداش جان طوریت نمیشه.

منکه مهم نیستم دیوونه این دختر پیش ما امانته.

ماهان از داخل آینه به چهره باران نگاه کرد و گفت:نگران اونم نباش مراقبم...تو مطمئن باش هیچکس تو دنیا به اندازه من باران رو دوست نداره.

و جمله اش را با چنان حالتی از تاکید بیان کرد که پشت ماکان را بلرزه انداخت.ماکان بسمت پنجره برگشت و به بارش تند باران خیره شد ماهان نگاهی به برادر کرد و با حالتی خاص گفت:البته شاید...

نگاه ماکان بلافاصله بسوی ماهان چرخید ولی لبخند مهربان او مجبور به سکوتش کرد.

یکی او کاست رو عوض کنه دق کردیم انقدر ترانه های تکراری گوش کردیم.

ماکان در داشبورد را باز کرد و در حالیکه بدنبال چیزی میگشت پاسخ داد:چشم عروس خانم چرا عصبانی میشی؟همین الان عوضش میکنم.

صدای موسیقی که بلند شد لحظه ای به عقب برگشت و باران حجم سنگین نگاهش را حس کرد و پلکهایش را از هم گشود.ماکان ارام پرسید:خوبی؟

و باران با حرکت سر پاسخ مثبت داد ماکان دوباره گفت:بهش بگو ارومتر بره خیلی خطرناکه!

باران لبخند زد و پاسخ داد:اینطوری بهتره زودتر میرسیم.

ماهان فاتحانه خندید و گفت:باران که مثل تو ترسو نیست مگه نه خانمی؟

ماهان...

خیلی خب داداش جان خیلی خب.

و برای لحظاتی از سرعتش کاست.

خسته شدی باران خانم؟

نه فقط گفتم زودتر برسیم.

انگشتان ماکان بار دیگر دکمه پخش را فشرد.

دنبال چی میگردی؟

یه ترانه ناب برای باران خانم... آهان ایناهاش.

باران در سکوت پلکهایش را روی هم فشرد و در صدای یکنواخت ترانه گم شد.

بارون رو دوست دارم هنوز

چون تو رو یادم میاره

حس میکنم پیش منی

وقتی که بارون میباره

ماکان بسوی باران چرخید اما باران چشمهایش را باز نکرد و ماکان با خواننده همصدا شد.

بارون رو دوست داشتی یه روز

تو خلوت پیاده رو

پرسه پاییزی ما

مرداد داغ دست تو

بارون رو دوست داشتی یه روز

عزیز هم پرسه من

بیا دوباره پا به پا

تو کوچه ها قدم بزن

ماکان با صدای بلند تکرار کرد:

بارون رو دوست دارم هنوز

چون تو رو یادم میاره

لبهای باران لرزید و زیر پلکهایش را حرارت دو قطره اشک به سوزش واداشت. صدای ماکان باز تکرار شد:

بیا دوباره پا به پا

تو کوچه ها قدم بزن

و اینبار نگاه غمبارش از داخل آینه روی صورت باران سر خورد. باران در حالتی بین خواب و بیداری بی صدا میگریست

قلب کوچکش چو پرنده ای پرشکسته ناامید خود را به دیواره های سینه اش میکوبید.

پرسه پاییزی زیر بارون. این جمله چند بار در مغزش تکرار شد. چقدر دلش میخواست زیر باران قدم بزند و قطرات پاک

آنها با پوست تنش لمس کند. صاف نشست و به آخرین نقطه در تاریکی جاده چشم دوخت. ماکان هم جهت نگاه او را

تعقیب کرد و در جستجوی چیزی که باران به آن مینگریست به جلو خیره شد. لحظات آهسته آهسته در میان ریزش

بارانی تند زوزه بادهای وحشی و حرکات پر شتاب ماشین طی میشد. ماکان چند بار به عقب برگشت و به باران نگریست

ولی وقتی نگاه خیره و آرامش ظاهری او را دید جمله اش را فرو برد.

نگاه باران همچنان روی همان آخرین نقطه ثابت مانده بود که جاده پر از نور شد چیزی شبیه صاعقه... نه روشنتر و

زیباتر گویا دروازه هاش قصر نور را گشوده بودند. درست در انتهای همان راه خاکستری که ماکان گفته بود. هنوز دلش

میخواست زیر باران قدم بزند. چیزی شبیه جریان گذرای یک رودخانه او را به جلو هل داد.

پلکهایش را که گشود قطرات باران بنرمی روی پوست صورتش نشست و صدای آرام ماکان در گوشش پیچید. اصلا

نفهمید کی از ماشین خارج شد اما همان حرکت آرام دلنشین او را هر لحظه از چشمهای ماشین دور و دورتر میکرد. شاید

هم این ماشین بود که از او فاصله میگرفت و با خود تم اشفتگی های روی آنها را میبرد.

بسوی ماکان چرخید و به سینه اش تکیه کرد. چشمهای ماکان بعد از سالها چون آخرین خاطراتش میدرخشید و لبهایش

را اینبار لبخندی واقعی فرم بخشیده بود.

نگاهش روی تن خیس جاده سر خورد و گامهایش را گامهای محکم ماکان همراه گردید. در دورترین نقطه آسمان سپیده آرام خود را از پشت کوهها بالا کشید و به چهره های بی قرار و مشتاق آنها لبخند میزد.

فصل ۱۳

پلکهای ماهان که از هم باز شد، مهرناز از جا پرید و دستش را روی دست او گذاشت و آهسته پرشید:

-ماهان، داداشی، بیداری؟

.ماهان دوباره پلک زد و مهرناز دوباره پرسید:

-حالت خوبه ماهان جان؟

ماهان لبهای خشکیده اش را تر کرد و نالید:

-سرم؛ سرم درد می کنه.

مهرناز بغضش را فرو داد و دست ماهان را در دست فشرد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم، دکترا به عمل جراحی کوچیک روی سرت انجام دادند. ولی وقتی به هوش اومدی معلوم شو همه چیز به خیر گذشته.

ماهان محو لبخند زد و مهرناز از او رو برگرداند تا اشکهایش را پاک کند. ماهان گویا چیزی به خاطر آورده باشد ناگهان

گفت:

-مهرناز... مهرناز...

مهرناز به سویی بازگشت و در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود پاسخ داد:

-چی داداش جون؟

-از ماکان و باران خبر نداری؟

مهرناز پاسخی نداد. ماهان کمی دور و برش را نگاه کرد و بعد گفت:



-من خیلی وقت اینجام؟

-حدود ده روز.

-و این مدت اون دوتا بی معرفت... ای بدجنسا خرشون از رو پل رد شد و رفتن، نگه نه؟

-تو از چی حرف می زنی ماهان؟

از باران و ماکان دیگه!

مهرناز به آرامی نوازشش کرد و گفت:

-ماهان جان، شما تو جاده شمال تصادف کردید... یادت نمیاد؟

-خب آره من تو جاده تصادف کردم.

نه شما تصادف کردید تو، ماکان و باران.

-نه دیونه من قبلش اونا رو پیاده کرده بودم...خودم خواستم. اونا که رفتن زیر بارون قدم بزنن، سریع ماشین روروشن

کردم و رفتم...

مهرناز با تعجب پرسید:

-پیادشون کرده بودی؟

آره آخه ماکان دوست داشت با باران زیر بارون قدم بزنه.. تو می دونستی که ماکان هنوزم مثل همون وقتا که من بچه

بودم، عاشق بارانه؟

مهرناز سرش به زیر انداخت و ماهان دوباره گفت:

-مهرناز چرا هیچ کدوم از شما به منگفته بودید که ماکان این قدر باران رو دوست داره؟

ما فکر می کردیم خودت می دونی.

-ولی من نمی دونستم ، من اون موقع ۱۶ - ۱۷ ساله بودم و اونقدر غرق در خودم که اصلا متوجه ماکان نبودم. فقط

شنیدم که داداش تو تهران خاطر یه دختری رو می خواسته رفته یا شایدم نرفته خواستگاری میونشون بهم خورده... بعدا

فهیدم اون همون دختره ولی هیچ وقت نخواستم از جزئیات این ارتباط چیزی بدونم.

مهرناز با تاسف سر تکان داد و گفت:

-این حرفها رو بگذار برای یه وقت دیگه، تو باید استراحت کنی.

-نه من باید همه چیز رو برای تو بگم. ولی تو نباید این حرفها رو به کس دیگه ای بزنی .... ما با هم قرار گذاشتیم این یه

راز بمونه؛ بین ما سه نفر ولی من می دونم که تو محرم راز ماکان هستی.

قطرات اشک با سرعت روی گونه های رنگ پریده مهرناز راه پیدا کرد و او بغض آلود گفت:

-دیگه گفتن این حرفها چه فایده داره؟

اما ماهان بی اعتنا دوباره گفت:

-اون روز، روز عقد محضری ما که یادته؟ اون روز وقتی باران ماکان رو برد توی اتاق که باهاش حرف بزنه یه دفعه

پشتم لرزید. به خودم گفتم تو با برادرت چه کردی؟ تو با این مرد تنهای همیشه غمگین چه کردی؟ ولی دیگه دیر شده

بود! وقتی ماکان و باران با اون چشمای اشکی از اتاق بیرون اومدند، دلم آتیش گرفت ولی هیچی نگفتم، اصلا به روی

خودم نیاوردم. بعد از اون هر بار که باران رو نی دیدم غمگین تر بود. حالا اونم شده بود مثل ماکان و من مطمئن بودم که

زندگی من و باران یه کپی میشه از روی زندگی لادن و ماکان، اما چه فایده؟ نه راه پس داشتم نه راه پیش... روز عروسی

عمدا ماکان رو فرستادم دنبال باران، راستش رو بخوای مجبورش کردم تا بره، می خواستم ... می خواستم...

بغض سمجی که ساعت ها بود در گلوی خشکیده ماهان نشسته بود، شکست و او با صدای بلند به افتاد. پرستاری فوراً به

داخل اتاق دوید و پرسید:

-چی شده خانم؟

ولی گریه مهرناز پرسوز تر از ضجه های ماهان بود. پرستار با عصبانیت گفت:

-خانم محترم شما اینجا موندید از مریضتون نگه داری کنید یا عزاداری راه بیندازید؟

-معذرت می خوام خانم.

بعد در حالی که باند روی سر ماهان را نوازش می کرد ادامه داد:

-آروم باش... آروم باش ماهان جان... خدا رو شکر کن که سلامتی، از اون دره ای که سقوط کردید جون سالن به در

بردن معجزه اس.

ماهان بغضش را فرو حورد و پرستار از در اتاق بیرون رفت. ماهان که حالا کمی آروکتر شده بود گفت:

-آره ... ولی...

-ولی چی؟

-باید دنبال یه باران دیگه بگردم! می دونی مهرناز شاید بالاخره یه روزی توی زندگی منم یه باران پیدا بشه، دختری که

به اندازه ی ماکان عاشقش بشم و اون مثل باران دوستم داشته باشه... درسته که بابت از دست دادن باران خیلی ناراحتم

ولی باورکن از این که اون دوتا ... اون دوتا با هم رفتند خیلی خوشحالم ... این اتفاقی بود که باید سالها پیش می افتاد.

پرستار سرنگ در دست دوباره به اتاق برگشت و گفت:

-الان برات یه آرامبخش می زنم تا باز یه چند ساعتی بخوابی و حسابی سرحال بیای. باشه پسر خوشگله؟

ماهان به روی پرستار لبخند زد و او پس از انجام کارش، با لبخندی دلگرم کننده از اتاق خارج شد و ماهان باز شروع

کرد:

-اون دوتا با هم یه قراری داشتند، نمی دونم، بنا بود به قول خودشون آخر اون راه خاکستری به چی برسند؟ منم

کارشون رو آسون کردم، یه وکالت نامه تام الاختیار برای طلاق تهیه کردم و گذاشتم تو کیف باران و وقتی اونا پیاده

شدند تا قدم بزندن با سرعت ترکشون کردم... می دونی سرعتم خیلی زیاد بود و جاده هم خیس بود. یه دفعه سر یه پیچ،

ماشین منحرف شد و من به دره سقوط کردم.

مهرناز گیج و گنگ نگاهش کرد و گفت:

-نه ماهان، شما سه نفر تو ماشین بودید، منتها کارشناس گفت تو همون اولین چرخش ماشین به بیرون پرت دی ولی بچه ها تو ماشین موندند...

ماهان پوزخندی زد و گفت:

-این داستان چیه که از خودت در میاری؟ تو باور کردی که اونا تو ماشین بودند؟  
-خوب آره.

اگر تو ماشین بودند الان کجان؟

دوباره اشکهای مهرناز سرازیر شد.

...-تمام اون منطقه رو پلیس با سگهای شکاری گشته اما هیچ نشونی ازشون به دست نیومده... اونا...می گن.. اونا میگویند

حتما جسدشون افتاده تو رودخونه ... تو این فصل رودخونه خیلی پرآبه...

گریه مهرناز باز شدت گرفت اما ماهان تنها نگاهش کرد و پوسخندی زد.

گریه نکن دیونه... کسی اونا رو پیدا نکرد چون تو ماشین نبودن. اینو به چه زبونی بگم؟ من جلوتر نزدیک یه قهوه خونه اونا رو پیاده کردم.

ماهان آخرین کلماتش را در بین خمیازه ای کشدار ادا کرد و پلکهایش دوباره روی هم افتاد.

مهرناز همچنان گیج و مبهوت پشت پنجره ایستاد و به حیاط بیمارستان نگاه کرد که دکتر وارد شد. سراسیمه خود را به او رساند و گفت:

-آقای دکتر...آقای دکتر برادرم سالمه؟

-بله خانوم می بینید که شکر خدا ایشون هیچ مشکل خاصی ندارن.

-اون... اون یه حرفهایی می زنه...

-مثلا چه حرفایی؟

-حرفهای عجیب و غریب!

-حرفهای باورنکردنی!

-دکتر لبخندی زد و گفت:

-چیزی نیست، نگران نباشید. سر برادرتون به شدت ضربه خورده طبیعتا کمی مشکل داره.

-مهرناز با امیدواری به دکتر نگاه کرد و شادمان پرسید:

-می شه ... می شه به حرفاش اعتماد کرد؟

-پزشک لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

-گفتم که ایشون دچار ضایعه مغزی شدن ولی حرفاشون ... دقیقا نمی دونم چه قدرش می تونه درست باشه، شاید کاملا

شاید اصلا...!

-مهرناز دیگر هیچ نمی شنید. فقط قطرات پیاپی اشک از چشمانش روان گردید. "اگر گفته های ماهان حقیقت داشت؛

باران و ماکان اکنون..."

-خانم ... خانم معین... شما حالتون خوبه؟

-مهرناز به خود آمد و پزشک دوباره تاکید کرد:

-نگران نباشید تا چند وقت دیگه کاملا خوب می شن.

-مهرناز کنار ماهان که در آرامش به خواب رفته بود نشست و آهسته گفت:

-من مطمئنم که تو راست می گی... تو راست میگی ماهان ماکان بالاخره به اون چیزی که می خواست رسید... باران ...

ماکان!

تهران پاییز ۱۳۸۳

پایان